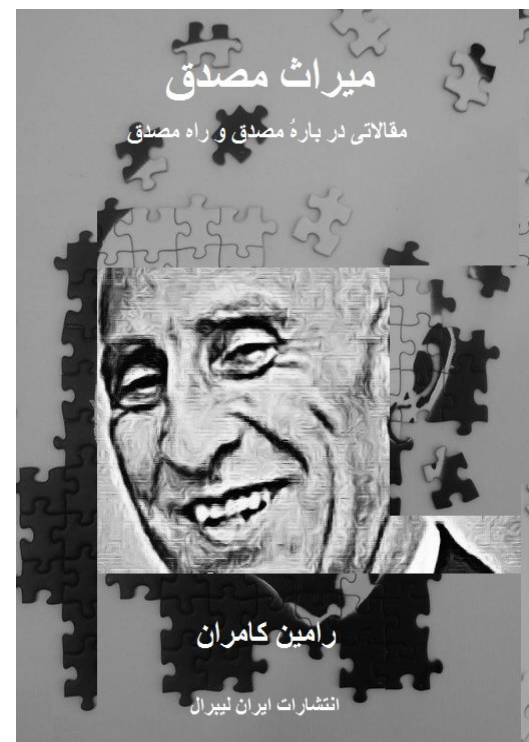


رامین کامران

ISBN 978-91-980723-3-4



میراث مصدق
مقالاتی در باره مصدق و راه مصدق
رامین کامران
انتشارات ایران لیبرال
اکتبر ۲۰۱۴

فهرست

۷	پیشگفتار
	دورنما
۱۳	این گذشته به چه درد آینده میخورد؟ چهار خانواده سیاسی
۲۵	این گذشته به چه درد آینده میخورد؟ گروه‌های دورگه
	۲۸ ماه تا ۲۸ مرداد
۴۳	خداوند هم قادر نیست کاری بکند تا آنچه شده است نشده باشد
۸۹	سی تیر و بیست و هشت مرداد
۱۲۹	مصدق بین انقلاب و اصلاح
	فولکلور یا تاریخ
۱۴۱	بدگویی از زبان دیگران
۱۵۳	چگونه بیست و هشت مرداد را فراموش کنیم
۱۵۹	از فولکلور سیاسی تا تاریخ نگاری
	سه کتاب
۱۶۹	کتابی از مصدق
۱۸۵	نفث نامه موحدی
۲۱۵	تهمت های کهنه و بسته‌بندی نو
	وارثان
۲۲۹	بختیار بیست سال بعد
۲۵۳	داستان دو نسل
۲۶۱	ملیون و آمریکا
	میراث
۲۷۵	میراث مصدق

پیشگفتار

مجموعه‌ای که در دست دارید حاوی سیزده مقاله و یک مصاحبه است در باره سرگذشت و موقعیت خانواده سیاسی لیبرال و از آنجا که دکتر محمد مصدق بزرگترین دولتمرد لیبرال تاریخ ماست و مهر خویش را به هر حرکت آزادیخواهانه که پس از وی در ایران پا گرفت، زده است، مجموعه «میراث مصدق» نام گرفته است.

دورنما حاوی مقاله‌ای دوبخشی است که هدفش مشخص کردن چارچوبی است برای نظم بخشیدن به درک تاریخ معاصر ایران. همانطور که بارها نوشته‌ام، به تصور من، منطق اصلی تحولات تاریخ ایران معاصر را باید در نبرد بین طرفداران نظام‌های سیاسی مختلف جست، نه در جهاد اسلام علیه کفر، نه در مبارزه طبقاتی و نه در جدال سنت و مدرنیته. این منطق در درجه اول سیاسی است. نه به معنای نفی پویندگی دیگر ابعاد حیات اجتماعی، بل از این جهت که اختلافاتی که حلشان تابع رابطه قدرت است، تبدیل به کشمکش بر سر قدرت میشود و این جدال به سوی نبرد بر سر تعیین نظام سیاسی که ترتیبات تقسیم و اعمال قدرت را در جامعه معین مینماید، میل میکند. تاریخ سیاسی عصر جدید ایران یکسره مدرن است، چون تابع همان گزینه‌های سیاسی است که در کشورهای محل پیدایش تجدد زاده شده و از آنجا در تمامی دنیا رواج گرفته است. گزینه‌ای که مصدق در ادامه و تکمیل نهضت مشروطیت به ما عرضه نمود و اعتبارش همچنان برجاست،

این تشبیه را میتوان در ابعاد مختلف معنایی صفت «ملی» یافت که هرکدام به تأکید یکجانبه میدان میدهد و در مقابل، حفاظت از میراث مصدق که مترادف زنده نگاه داشتن آن است، با احیای جامعیت آن ممکن میگردد و با ایجاد جبهه‌های که هدفش استقلال و آزادی ایران باشد و مصمم به براندازی نظام اسلامی. به نام و به یاد دکتر شاپور بختیار که وارث برحق مصدق بود.

گزینه دموکراسی لیبرال است و رفتن ما به راه مصدق یعنی کوشش در تحقق آن.

بخش اول کتاب حاوی یک مصاحبه مفصل و دو مقاله است که به کلیت دوران زمامداری مصدق اختصاص دارد. مصاحبه از مسئله کودتا شروع شده ولی به سرعت وسعت پیدا کرده است. موضوع مطلب دوم تحول قدرت و موقعیت سیاسی مصدق است در طول صدارت وی. تکیه مطلب آخر بر این نکته است که مصدق در راه تکمیل و تثبیت دستاوردهای مشروطیت میکوشید و به همین دلیل، کوشش‌هایش، در عین نرمش و دوری از خشونت و پابندی به قانون، وجهی انقلابی داشت که همیشه بدان عنایت کافی نشده است. موضوع **بخش دوم** مشکلاتی است که کمبود اسناد تاریخی و گاه سؤنیت این و آن در شناخت دوران و قدر مصدق ایجاد کرده است. مطلب اول به سواستفاده‌هایی که از گفته‌ها و نوشته‌های نزدیکان مصدق میشود، اشاره دارد. دومی تذکر کوچکی است به مروجان روبریونیسیم تاریخی که میکوشند تا افسانه قیام ملی را تا حد ممکن محفوظ بدارند و سومی تأکیدی بر حاجت ما به انتشار اسناد کامل کودتای بیست و هشت مرداد. **بخش سوم** حاوی نقد سه کتاب است. اولی نوشته خود مصدق است که چند سال پیش، پس از سالیان سال، تجدید چاپ شده. دو کتاب دیگر، یکی به قصد تاریخنگاری نوشته شده و به نهایت ناموفق است و دیگری با ادعای زندگینامه‌نویسی و بسیار مضحک. **بخش آخر** هم به وارثان مصدق میپردازد. مقاله مربوط به شاپور بختیار که از نظر سیاسی وارث مستقیم مصدق است، چنانکه باید، در صدر این بخش قرار گرفته است. مقاله بعدی مربوط است به جنبش دانشجویی سال ۱۳۷۸ که بیانگر تغییر در گرایش سیاسی بین جوانان ایران و بازگشتشان به سوی لیبرالیسم بود و روزنه امیدی در برابر چشم آزادیخواهان گشود. آخری هم نگاهی است به رابطه ملیون با آمریکا در سالهای پس از سقوط مصدق که توأم با خوشبینی بیجا بوده است و مایه سردرگمی سیاسی.

محور آخرین مقاله مسئله چندپارگی میراث مصدق است که بزرگترین آموزگار آزادیخواهی به ایرانیان بود. به تصور من، نطفه

رامین کامران

میراث مصدق

دورنما

۱۲

۱۱

این گذشته به چه درد آینده میخورد؟

۲۰ مه ۲۰۰۳

۳۰ اردیبهشت ۱۳۸۲

بخش اول

چهار خانواده سیاسی

سالهست که ایرانیان، به سبک سالمندانی که دائم از ضعف حافظه مینالند، مرتب از سستی «حافظه تاریخی» خود شکایت میکنند. تعداد مقالات و سخنرانی‌هایی که از انقلاب به این طرف، این مسئله را موضوع بحث یا مورد اشاره قرار داده است، از شمار بیرون است. همه میگویند که اگر ایرانیان حافظه تاریخی خود را از دست نداده بودند به این بلا و آن بلا و بالاتر از همه، به نکبت حکومت مذهبی گرفتار نمیشدند، اگر گذشته خود را به خاطر میداشتند تکرارش نمیکردند، اگر درس تاریخ را به خاطر سپرده بودند در امتحان انقلاب رفوزه نمیشدند و... کم کسی میبرد چطور این ملتی که بیست و چهار ساعته به افتخارات تاریخی خود میبالد همزمان این اندازه هم از ضعف حافظه مینالد. کمتر کسی هم به خود زحمت پاسخ دادن به این سؤال را میدهد که این «حافظه تاریخی» یعنی چه و برای مردم روشن میکند که این پدیده از چه قماش است. از قماش به خاطر سپردن وقایع و تاریخ وقوع آنهاست؟ چنانکه در مدارس تدریس میشد و هنوز هم میشود. برخاسته از کتاب خواندنی‌های پراکنده‌ایست که همه میکنند؟ عادت‌هایی که

بازار کتابهای تاریخی و بیش از آن، رمانهای تاریخی را گرم نگه میدارد. یا اصلاً مجموعه بینظمی است از خاطرات رنگ و وارنگ، از آن قبیل که پیرمردها در چنجه دارند و در محافل برای همه نقل میکنند.

این مسئله به شکافتنش میارزد، از خود حافظه شروع کنیم. این «حافظه تاریخی» مورد علاقه ایرانیان، مثل هر حافظه دیگری دو جزء دارد.

یکی داده‌ها و دیگر منطقی که بینشان رابطه برقرار میکند و این فرصت را فراهم میآورد تا بین وقایع گذشته با وقایع امروزی، شباهتی بیابیم و ارتباطی برقرار کنیم و احیاناً نتیجه‌ای به دست بیاوریم. در بین این دو جزء حافظه، تا آنجا که به داده‌های تاریخی مربوط است، مواد اولیه کار در دسترس همه هست، در کتابها و نشریات و غیره. دسترسی به آنها فقط حاجت به کمی همت دارد که هرچند پریاب نیست ولی نایاب هم نیست. میماند منطق کار که بخش اساسی است و متأسفانه کمیاب است.

به تصور من، ناله و فریادی که از بابت ضعف حافظه تاریخی در بین ایرانیان بلند شده، نه به دلیل ناکامی در زمینه اقتصاد است، نه هنر و نه حتی مذهب که این همه اسباب دردسر شده است، بل به دلیل ناکامی در زمینه سیاست است که اهم رشته‌های فعالیت اجتماعی است و به دیگر بخشهای حیات ایرانیان نیز سرایت کرده است و ما را به روز امروزمان انداخته، باید به دنبال منطق این رشته رفت. اول ببینیم که مقصود از ناکامی سیاسی چیست تا برسیم به باقی مطلب.

تا انقلاب مشروطیت، نظام سیاسی ایران طی قرنهای دراز ثابت مانده بود. محور این نظام قدرت پادشاه بود که اسماً مطلق بود ولی در عمل محدود. عواملی که این قدرت را محدود میساخت از دو جنس بود. یکی فنی، از قبیل کندی ارتباطات، ساخت ابتدایی دستگاه دولت، شیوه تولید اقتصادی با بازده کم... و دیگری اجتماعی. ساختار جامعه ایران نیز به نوبه خود قدرت پادشاه را لگام میزد و در این ساختار، عامل اساسی وجود نخبگانی بود که با دستگاه حکومتی از در مدارا و گاه

خدمتگزاری درمیآمدند ولی اساساً قائم به ذات بودند و موقعیت ممتاز خویش را مدیون این دستگاه نبودند، کسانی بودند که نه میشد از صحنه جامعه حذفشان کرد و نه در دستگاه دولت تحلیلشان برد.

انقلاب مشروطیت این نظام را که در برابر نظامهای سیاسی مدرن، ناکارآمد و به عبارتی عقب افتاده بود، از دور خارج کرد. ایرانیان نیز مانند دیگر مردم جهان، با پا گذاشتن به میدان تجدد، نظام سیاسی کهن کشور خویش را به دور انداختند و کوشیدند تا با برقراری دموکراسی لیبرال که چاره نوین کشورداری بود و از دید همگان، هم مایه کسب قدرت به شمار میآمد و هم اسباب برقراری عدالت، خود را به قافله کشورهای پیشگام برسانند و همانطور که شاهدیم تا به امروز هم نتوانسته‌اند در این زمینه کامیاب گردند.

اینکه چرا در این زمینه موفق نشدند، مدتهاست که محل بحث است و معمولاً بسیاری از آنهایی که به این بحث میپردازند، دلایلی برای این ناکامی عرضه میکنند که به قبل از دوران مدرن بازمیگردد و مثلاً صحبت از نظام زمینداری، تلقی سنتی از قانون، روش کشورداری کهن و... میکنند و عموماً تصور مینمایند هر قدر عاملی را که یافته‌اند و مخل دستیابی مردم به دموکراسی محسوبش کرده‌اند، قدیمی‌تر باشد، کشف بزرگتری کرده‌اند و دلیل مهمتری یافته‌اند.

قصد من از نگارش مطلب حاضر مطلقاً پرداختن به دلایلی نیست که به قبل از دوران مدرن بازمیگردد. به این دلیل که صحبت از گذشته کردن، علیرغم ظاهر پر طمطراق، به خودی خود معنایی ندارد و بر خلاف ظاهرش، نه چندان راهگشاست و نه نتیجه‌ای که از آن حاصل میشود، چندان روشنگر است و قاطع. بار تاریخ گذشته در چارچوب امروز است که معنا پیدا میکند و در این زمینه و آن مورد مؤثر میافتد و گاه حتی نقش تعیین‌کننده ایفا مینماید. دائم به سوی گذشته نگاه کردن و رد عواملی را جستن که با تجدد سازگار نیست، کار آسانی است، چون در جوامع سنتی هزار و یک چیز میتوان یافت که با آنچه در جوامع مدرن میبینیم، متفاوت و حتی متناقض است. باید دید چرا برخی از این عوامل در تعیین سرنوشت امروز ما مؤثر واقع میشود و برخی نه. باید دید چارچوبی که حیات امروز ما در قالبش شکل گرفته چه

در عصر جدید چهار انتخاب اساسی در زمینه سیاست پیش روی مردم کشورهایی که پا در راه تجدد گذاشته‌اند، قرار گرفته است. دمکراسی لیبرال، توتالیتراریسم ارتجاعی، توتالیتراریسم رادیکال و نظام اتوریتر. دمکراسی لیبرال نقش محوری دارد و به معنای اخص مترادف تجدد سیاسی به شمار می‌آید و مرکز واکنشهایی است که سه گزینه سیاسی دیگر را شکل داده است. از این سه دیگر، یکی دمکراسی را به اعتبار تصویری آرمانی از گذشته پس می‌زند و در پی برقراری نظامی است که میکوشد تا گذشته را زنده کند و به معنای دقیق کلمه ارتجاعی است. دیگری دمکراسی را به انکای تصویری ایده‌آل از آینده بی‌اعتبار می‌شمرد و برپایه این فکر که فراتر رفتن از دمکراسی راه به سوی نظام سیاسی بهتری میبرد، با آن وارد مبارزه می‌شود. آخری هم بدون اینکه ساختار فکری ساخته و پرداخته‌ای داشته باشد، دمکراسی را در عمل پس می‌زند و این کار را با مدد گرفتن از افکار و عقاید موجود و باب روز توجیه می‌کند. از میان این سه، اولی و دومی به دلیل شدت انگیزشان به ایدئولوژی و از این جهت که میکوشند تا نظام دمکراتیک را در تمام ابعادش و به طور همه جانبه از جامعه طرد کنند، حالت فراگیر و توتالیتر پیدا می‌کنند و در این راه تا آنجا که امکانات مدد کند، یعنی تا آنجا که تیغشان ببرد، پیش می‌روند. سومی به دلیل انکای محدودش به ایدئولوژی و از این جهت که جاه‌طلبی‌اش در باب تسلط به جامعه و تغییر دادن آن، گستردگی کمتری دارد، نوعی نظام سیاسی برقرار می‌کند که اتوریتر به حساب می‌آید.

این چهار انتخاب، پایه پیدایش چهار خانواده سیاسی در جوامع مدرن است که رشد و تحول و قدرتمندی‌شان در همه جا یکسان نیست ولی میتوان نمونه‌هایشان را در تمام جهان یافت. چهار خانواده‌ای که هر کدام در پی تحقق یکی از این نظامها هستند و جدالشان بر سر تعیین نظام سیاسی هر کشور، در شکل دادن به تاریخ آن، تأثیر بنیادی دارد. آنچه که ما در تاریخ قرنهای نوزدهم و بیستم کشورهای مغرب زمین میبینیم، پیروزی آن خانواده‌ایست که در پی برقراری دمکراسی لیبرال بوده است، نه تحولی یکسویه و محتوم به سوی دمکراسی. طبیعاً آنچه را هم

مختصاتی دارد و با اعتنا به اینها، بار گذشته را سنجید. گذشته ما حاوی امروز ما نیست، ولی امروزمان که در شناخت و گاه تغییر آن میکوشیم، بخشهایی از گذشته ما را در دل خود دارد و این چیزهایی که از گذشته زنده مانده، به اعتبار نیروی امروزش زنده است، نه با انکای به نیرویی که دیروز داشته. فایده حافظه تاریخی هم مرور بر خاطرات دیروز نیست، تأثیری است که نظم دادن به این حافظه میتواند بر حیات امروز ما بنهد.

چون صحبت از ناکامی سیاسی است، باید به چارچوب سیاسی حیات امروزمان پردازیم که شناختش شرط تسلط یافتن ماست به سرنوشتمان. چارچوبی که در مغرب زمین زاده شده، با پا گرفتن تجدد به کشور ما وارد گشته و آنچه را که - به حق - آزادی تعیین سرنوشت خود می‌شماریم، در قالبش شکل گرفته و معنا پیدا کرده است. این چارچوب حاوی گزینه‌هایی است که در زمینه تعیین نظام سیاسی ایران در برابر ماست. انتخابهایی که در جمع محدود است و در کل با آنچه که مردم دیگر کشورهای جهان در برابر خود دارند، تفاوت اساسی ندارد. تفاوتها در شکل خاصی است که این انتخابها در فضای اجتماعی و محیط فرهنگی ایران پیدا کرده است.

دراهمیت این انتخاب هر چه گفته شود کم است. انتخاب نظام سیاسی مهمترین انتخاب سیاسی است که در برابر انسان قرار دارد. زیرا میدان سیاست محل حل و عقد روابط قدرت است و نظام سیاسی شیوه این کار و از آنجا که روابط قدرت بر تمامی جنبه‌های حیات انسان تأثیر مینهد، هیچ بخش از حیات تک‌تک ما، از حوزه تأثیر نظام سیاسی بیرون نیست. متأسفانه، همگان چنانکه باید، به اهمیت این انتخاب مادر توجه نمی‌کنند و به اقتضای مدهای سیاسی روز، یا دلمشغولی‌های شخصی و یا به هر دلیل دیگر، تصور میکنند که در زمینه سیاست انتخابی مهمتر از این هم هست. این را هم اضافه کنم که مقصود از نظام سیاسی مطلقاً جمهوری یا سلطنت نیست. این دو انتخاب مربوط به شکل بیرونی نظام سیاسی است و به خودی خود چند و چون روابط قدرت را که در اینجا موضوع بحث است، تعیین نمیکند. پردازیم به این انتخابها.

که بسیاری از ما آرزو داشته‌اند و دارند که در ایران ببینند و تا به حال چشمشان به دیدارش روشن نشده، همین پیروزی است. پذیرش این تصویر پرکشمکش از حیات سیاسی، مطبوع طبع همه نیست، چون اکثر مردم طبعاً به صلح و آرامش میل‌ترند تا به خشونت و زدو خورد و طبعاً تصویری هم که از يك نظام سیاسی معقول و پذیرفتنی در ذهن دارند، نظمی است که با آرامش توأم باشد. ولی باید بین خصایص فرآیندی که به تعیین نظام سیاسی میانجامد و خصایص خود این نظام، تفکیک قائل شد. این فرآیند به دلیل وجود انتخابهای متعدد و همزیستی ناپذیر، نمیتواند جز با کشمکش به نتیجه برسد. هر بار به نتیجه رسیدن آن يك برنده و سه بازنده دارد. خود نظام سیاسی، از هر قسم که باشد، بنا بر تعریف میل به ثبات و نظم دارد ولی در هر نظام، سرنوشت بازنده‌ها به رفتار طرف برنده بستگی دارد. اگر خانواده لیبیرال برنده بازی باشد، حق حیات دیگران را محترم می‌شمارد و تا اندازه زیادی دست آنها را برای تبلیغ و جلب مردم به سوی برنامه سیاسی خویش، باز می‌گذارد. ولی حتی يك نظام دمکراتیک هم نمیتواند به دشمنانش اجازه بدهد تا عملاً بنیادهای آنرا مورد حمله قرار دهند و نابود سازند، اگر چنین کند، با دست خود گور خویش را کنده است. فرق آزادی و هرج و مرج در اینجا است. دیگر نظامهای سیاسی نیز درست در همین موقعیتند، یعنی در راه بقا میکوشند ولی عملاً مجال حیاتی برای رقبا قائل نمیشوند و نه فقط کوششهای عملی را که در راه ساقط کردن آنها انجام میگیرد، با بیرحمی هر چه تمامتر سرکوب میکنند، بلکه حتی فکر کردن و سخن گفتن در این باب را نیز مستوجب شدیدترین عقوبتها می‌شمارند.

کشمکش این چهار خانواده میتواند تا حد جنگ داخلی هم برسد که به عقیده بسیاری، تلخترین تجربه در حیات اجتماعی است. ولی اگر نیروی طرفهای دعوا همسنگ نباشند و این همسنگی مایه تداوم بحران نشود، کار زودتر و با خشونت کمتر فیصله مییابد. قبول اینکه صلح و صفای جامعه، حتی جوامع دمکراتیک، بر پایه مهار کردن خشونت اینچنین عریان بنا گشته، نامطبوع و گاه دردناک است ولی رو برتافتن از حقیقت دردی را دوا نمیکند. تصور این که همه بتوانند با عقاید

مختلف در کنار هم زندگی کنند، بسیار مقبول است ولی این «عقاید مختلف» چند و چون نظام سیاسی را شامل نمیشود، زیرا نظام سیاسی، درست چارچوبی است که باید عقاید مختلف را در دل خود جا بدهد، عقاید متعدد است ولی این نظام واحد. هیچ نظام سیاسی آنقدر وسیع نیست که در دلش بتوان هر کاری کرد، میدان آزادی در دموکراسی از باقی بسیار وسیعتر است، همین.

تاریخ معاصر ایران، یعنی عصری که با انقلاب مشروطیت شروع شده و هنوز ادامه دارد، تاریخ درگیری این چهار خانواده است بر سر تعیین نظام سیاسی این کشور. برقراری مشروطیت، برآمدن رضا شاه، سقوط رضا شاه، کودتای بیست و هشت مرداد و انقلاب اسلامی، هر کدام به ترتیب نظام سیاسی ایران را تغییر داده است. هر یک از این تغییرات، که همیشه هم با تغییر قانون اساسی همراه نبوده است، به برقراری نظام مورد نظر یکی از این چهار خانواده انجامیده است. خط سیر اصلی تاریخ معاصر ایران این است، نه مبارزه طبقاتی است، چنانکه مارکسیستها ادعا میکنند؛ نه مبارزه اسلام و کفر، چنانکه اسلامگرایان مدعی هستند؛ و نه حتی مبارزه سنت با تجدد، چنانکه تصورش اخیراً رایج شده است. راجع به این آخری توضیح کوچکی بدهم. این هر چهار خانواده از دل تجدد سر برآورده‌اند و در دل آن نشو و نما کرده‌اند، به همین دلیل به معنای وسیع کلمه، مدرن هستند. اینکه گاه با ارجاع به سنت برنامه‌های سیاسی خود را تدوین یا توجیه میکنند، دلیل سنتی بودنشان نمیشود، هر کدام به تناسب، از گذشته آنچه را که میخواهد برمگزیند، در راه توجیه برنامه امروز خود که در چارچوب تجدد شکل گرفته است، به کار میگیرد و گاه در زنده نگاه داشتن این میراثی که برگزیده، میکوشد. برنامه این خانواده‌ها هیچگاه، حتی در مورد خانواده ارتجاعی، عین سنت نیست. خانواده اخیر سنتگراست نه سنتی و بین این دو فرق هست. سنتی بودن ادامه شیوه حیاتی است که، که زمانی دراز یا کوتاه سابقه دارد. سنتگرایی – برعکس – درست از منقطع شدن سنت و آگاهی به این امر سرچشمه میگیرد و هدفش احیای سنت است.

در ایران، احوال این چهار خانواده به ترتیب و به اجمال از قرار زیر است.

خانواده لیبرال با انقلاب مشروطیت به دنیا آمده است، در تدوین اولین قانون اساسی ایران دست بالا را داشته و به همین دلیل سالیان سال این قانون اساسی سرمایه اصلی آن و نقطه اتکای پیشبرد برنامه‌هایش بوده است. یک بار با صعود رضا شاه از میدان رانده شده، یک بار با کودتای بیست و هشت مرداد و بار آخر با انقلاب اسلامی. در جمع، بیشتر عمر خود را به دور از قدرت گذرانده. این خانواده دو نماینده عمده دارد. اولی دکتر محمد مصدق است که تمامی عمر خود را صرف کوشش در راه برقراری دموکراسی در ایران نمود و بزرگترین دولتمرد لیبرال در ایران معاصر است و به همین دلیل هر جا که صحبت دموکراسی میشود نامش بر سر زبانها میافتد و عکسش در میان جمعیت بالا میرود. دومی شاپور بختیار است که ادامه دهنده راه او بود و به همین دلیل با تمام قوا در برابر خمینی ایستاد و کوشید تا جلوی قدرتگیری او را بگیرد.

تاریخ خانواده اتوریتر عملاً با تاریخ خانواده پهلوی گره خورده و این خانواده به تناسب رقبای خویش، مدت درازتری بر قدرت مانده است. مدرنیزاسیون ایران به دست این خانواده انجام گشته و قناسی‌های این مدرنیزاسیون هم که در انقلاب اسلامی ثمراتش را دیدیم، حاصل سیاستهایی است که این خانواده توانسته در دراز مدت به مرحله اجرا بنهد. دو چهره شاخص آن، دو پادشاه پهلوی هستند. رضا شاه، پس از شکست طرح جمهوری، نهاد سلطنت را که هیچ پیوند لازمی با شیوه حکومت اتوریتر نداشت، به خدمت اجرای طرح سیاسی خود گرفت. پسرش هم راه وی را دنبال کرد، با انقلاب سفید به نظام اتوریتر طرح نو و جان دوباره داد و تا آخر با تمام قوا در دفاع از آن کوشید و هنگامی که شکست خورد، ایران را ترک کرد.

خانواده مرتجع در ایران دو شاخه دارد. دلیل این دوشاخگی، ساختار خاص تاریخ و فرهنگ ایران است که دو چهره دارد: پیش از اسلامی و پس از اسلامی. شاخه اول که ضعیف و فراموش شده است، آنیست که تاریخ پیش از اسلام را مرجع سنتگرایی خویش قرار میدهد و میکوشد تا با رجوع به این گذشته، طرح سیاسی خود را عرضه و

توجیه نماید. گروهکهای راستگرای افراطی که شناخته‌شده ترینشان حزب «سومکا» ست و مدتهاست که در صحنه سیاست ایران وزنی ندارند، نمایندگان این شاخه از خانواده مرتجع هستند. دوران هنرنمایی آنها به سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ باز میگردد که آزادی سیاسی برایشان مجال فعالیت فراهم آورده بود و به آنها فرصت داده بود تا دق دلشان را هم بر سر رادیکالهای حزب توده و هم لیبرالهای جبهه ملی، خالی کنند. شاخه دوم آنیست که تاریخ پس از اسلام را مرجع قرار میدهد و اسلام را ارج مینهد. این خانواده تا سالهای منتهی به انقلاب، در صحنه سیاست ایران وزنه عمده‌ای به حساب نمیامد. از ضربه‌ای که با اعدام شیخ فضل‌الله نوری خورد، تا سقوط رضا شاه کمر راست نکرد و در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ هم نتوانست به طور مستقل عرض اندام بکند، مگر در هیئت فداییان اسلام، چون سید کاشی که نماینده شاخصش در این سالها بود، فقط به یمن دنباله‌روی از لیبرالها توانست ابراز وجودی بنماید. از سالهای ۱۳۴۰ دوباره جان گرفت و بالاخره با انقلاب اسلامی و تحت رهبری خمینی که شاخص‌ترین چهره آن است، پس از هفتاد سال دست و پا زدن، به قدرت رسید و از آن زمان عرصه را بر همه تنگ کرده است.

این را هم اضافه کنم که دشمنی این دو شاخه پیش و پس از اسلامی با هم بسیار شدید است ولی این امر دلیل نادیده گرفتن قرابت اساسی آنها نمیشود. دشمنی این دو از مقوله کینه‌های خانوادگی است. باز هم تأکید میکنم که این خانواده سنت‌گراست نه سنتی. کسانی که به این تفاوت مهم توجه نکرده‌اند و به این دلیل بر وجوه مدرن حکومت اسلامی چشم بسته‌اند، از شناخت درست این حکومت بازمانده‌اند، نه درست قادر به توضیح پیدایش آن شده‌اند، نه درست توصیفش کرده‌اند و نه تحولاتش را درست سنجیده‌اند، در نهایت هم از بابت عملی در برابرش فلج مانده‌اند.

سرنوشت خانواده رادیکال ایرانی از ابتدا با مارکسیسم پیوند خورده است، از زمانی که سر و کله سوسیال دموکراتهای انقلابی در نهضت مشروطیت پیدا شد تا به حال. این خانواده هیچگاه صاحب رهبری نشده است که در حد رهبران دیگر خانواده‌ها صاحب نام بشود ولی چهره-

های شناخته شده‌ای دارد که از سید حسن تقی‌زاده و سلیمان میرزای اسکندری تا بیژن جزنی و نورالدین کیانوری، برای همه آشنا هستند. خانواده رادیکال، تنها خانواده سیاسی ایران است که هیچگاه دستش به قدرت نرسیده و نتوانسته آشی را که برای مردم ایران پخته بوده، به حلق این ملت بریزد. ولی با تمام این احوال، نمیتوان تأثیر این خانواده را بر تحولات سیاسی ایران معاصر، یعنی در دست به دست شدن قدرت در بین آن سه خانواده دیگر، دستکم گرفت.

نباید این چهار خانواده سیاسی را با جبهه ملی، سلسله پهلوی، اعوان و انصار خمینی و فرضاً حزب توده یکی گرفت. این خانواده‌ها بر اساس انتخابهایی مفهومی، شکل گرفته است که به هیچ وجه مختص ایران نیست. نمایندگان شاخص تاریخی این چهار خانواده در ایران اینها بوده‌اند، ولی وجود این خانواده‌ها بسته به وجود سازمانها و شخصیتهایی نیست که برای ما آشنا هستند، راه آینده به روی این هر چهار گزینه باز است.

گزیدارهای این خانواده‌ها در زمینه تعیین نظام سیاسی، به معنای دقیق کلمه و به بنیادی‌ترین شکل، آشتی‌ناپذیر است چون بر اساس مفاهیمی مباین با یکدیگر شکل گرفته و نمیتوان تعیین نظام سیاسی هیچ کشوری را با مخلوط کردن دو و یا چند مفهوم اساسی که مخالف یکدیگر است، شکل داد و جمع اضداد درست کرد. این بازیها مال میدان خیالپردازیهای ایدئولوژیک است، در عالم واقع باید یکی را برگزید و به دنبال آن رفت. نظام سیاسی آجیل نیست که بتوان انواع تنقلات را در آن ریخت و نوش جان کرد، کاریست اساسی و تابع منطقی که دلخواهی نیست. آزادی در این زمینه آزادی بی‌حساب نیست، آزادی انتخاب بین یکی از این چهار است.

وقتی یکی از این گزیدارهای سیاسی را انتخاب کردیم، هم تکلیفمان با خودمان روشن میشود و هم با دیگران. آن وقت میتوانیم از میان توده وقایع آنچه را که باید برگزینیم و در حافظه تاریخی خود مرتبش کنیم. برگزیدن برخی وقایع به این معنا نیست که ادعا کنیم باقی واقع نشده است یا اگر شده اهمیتی ندارد؛ به این معناست که بدانیم کدامیک آنها در تحولات سیاسی ایران نقش مهمتری داشته و کدامیک با گزیدار سیاسی

ما همراه بوده است. بینش سیاسی يك وجه تحقیقی دارد و يك وجه ارزشی. اول باید نظامهای مختلف سیاسی و نمایندگانشان را بشناسیم و سپس آنها را که بهتر میدانیم، انتخاب کنیم و رفتارمان را بر این اساس سازمان بدهیم. وقتی این انتخاب را انجام دادیم معلوم خواهد شد که اسلاف سیاسی‌مان چه کسانی هستند و راهی را که میخواهیم برویم، چه کسانی پیش از ما پیموده‌اند. ما اسلاف سیاسیمان را، بر خلاف اسلاف نسبی، خود انتخاب میکنیم. حافظه تاریخی داشتن یعنی این. داشتن چارچوب منطقی و مرتب کردن داده‌های تاریخی در قالب آن. لازمه داشتن حافظه تاریخی، داشتن شعور تاریخی و در این مورد شعور سیاسی است و حافظه بدون شعور هم اصلاً معنا ندارد.

مشخص کردن چهار خانواده لیبرال، اتوریتر، ارتجاعی و رادیکال که کشمکشهایشان يك قرن است سیاست ایران را شکل داده و در آینده قابل پیشبینی هم شکل خواهد داد، از بابت کلی روشن‌گر است. اما وقتی به گروههای معین سیاسی، چنانکه میشناسیم و به بسیاریشان هم اطمینان نداریم، میرسیم، منظره عوض میشود. زیرا میبینیم که برنامه سیاسی برخی از آنها درست در چارچوب یکی از این چهار خانواده جامیافتد و برنامه برخی نه. گروههای اخیر به عبارتی حالت «دورگه» دارند و پرداختن به آنها برای روشن شدن موقعیت سیاسی ما بسیار مهم است. در بخش دوم مقاله به اینها خواهیم پرداخت.

این گذشته به چه درد آینده میخورد؟

۲۰ مه ۲۰۰۳

۳۰ اردیبهشت ۱۳۸۲

بخش دوم گروههای دورگه

اولین واکنش در برابر وجود گروههای «دورگه» که حتی از انتخاب روشن نظام سیاسی که بنیادی‌ترین و حیاتی‌ترین انتخاب سیاسی است، عاجز هستند، لعنت فرستادن به هرج و مرج فکری رایج در کشور گل و بلبل است. ولی این واکنش فقط برای خنک کردن دل مفید است و گرهی از کار شناخت و عمل سیاسی نمیگشاید. در وجود این پریشانفکری و در مشکل آفرین بودن آن، شکی نیست ولی نمیتوان به پدیده‌های تاریخی، فقط به این دلیل که با منطق نمیخوانند، بی‌اعتنایی کرد و به این جهت بی‌اهمیتشان شمرد و از تأثیر گاه عمده‌ای که بر سرنوشت همگان میگذارند، غافل شد. این برنامه‌های سیاسی غیرمنطقی و گفتارهای سیاسی ضد و نقیض، نه بی‌مشتري است و نه بی‌اثر. افراد بسیاری به دنبال این قبیل حرفها میروند و سیاهی‌لشکر گروههایی میشوند که در سیاست ایران تأثیرگذار هستند. منطقی نبودن برنامه این گروهها، به معنای بی‌اثری مساعیشان نیست، به معنای بی-عاقبتی آنهاست. منطق کسی را وادار نمیکند تا دقیقاً به يك راه معین

برود ولی انتقام خود را از خیالپردازان میگیرد و انتخابهای سیاسی سهل‌انگارانه آنها را به بن‌بست سوق میدهد.

در ایران معاصر، دو نمونه بارز و شناخته‌شده و یک نمونه نوپا از این گروه‌های دورگه داریم. اولی مورد مجاهدین خلق یا به قول محمدرضا شاه، مارکسیست‌های اسلامی است که تمامی گفتار سیاسیشان حول آشتی دادن مدعاهای دو گرایش ارتجاعی اسلامگرا و رادیکال مارکسیست، شکل گرفته است. گروه دوم «ملی مذهبی‌ها» هستند و وجهه هم‌تشان آشتی دادن دو گفتار لیبرال و اسلامگراست. گروه سوم هم که وسعت و تأثیر آن دو را ندارد ولی شکافتن وضعیتش به روشن شدن بحث کمک میکند، گروه مشروطه‌خواهانی است که چند سالی است در خارج از کشور پیدا شده‌اند و از یک طرف ادعای لیبرال بودن و راست میانه بودن میکنند و از طرف دیگر عمده هم آنها مصروف بزرگداشت میراث شاهان پهلوی میشود. به همین دلیل بهترین صفتی که میتوان به آنها اطلاق کرد «لیبرال آریامهری» است.

اول بپردازیم به مکانیسم پیدایش این گروه‌ها.

از آنجا که تعیین نظام سیاسی از چهار انتخاب کلی بیرون نیست و این چهار گزینه با هم آشتی‌ناپذیر است، در همه حال یکی از خانواده‌های سیاسی ایران دست بالا را دارد و نظام مورد نظر اوست که در مملکت برقرار است. سه خانواده دیگر که دستشان از قدرت کوتاه است خواه ناخواه در اپوزیسیون قرار میگیرند و به تناسب امکانات، در راه جامعه عمل پوشاندن به طرح سیاسی خویش میکوشند. این وضعیت بین آنها که دستشان از قدرت کوتاه است ولی در عین رقابت با هم، مخالفشان بیشتر متوجه رقیبی است که بر سریر قدرت قرار دارد، نوعی نزدیکی کاذب ایجاد میکند، چون به هر حال، چه بخواهند و چه نخواهند، در موقعیتی مشابه قرار دارند و مساعیشان متوجه پس زدن دشمن مشترك است. در چنین فضایی، امکان نوعی نزدیکی بین آنها پیش میاید و باعث میشود تا برخی به این نزدیکی عملی ولی سطحی و کاذب، جامعه ایدئولوژیک بپوشانند و بکوشند تا پیروان دو خانواده مختلف را گرد هم بیاورند تا نیروی خویش را برای حمله به رقیب بپروزمند، افزایش بخشند. البته سعی در گردآوری نیروی بیشتر تنها

محرك این نزدیکی نیست، لابلالی‌گری‌های فکری، علاقه به ایجاد ائتلافهایی که در حقیقت تاکتیکی است ولی ظاهر استراتژیک به خود میگیرد، و حتی تمایل به راه انداختن آشتی‌کنان که از عوامل ثابت رفتار ایرانیان است، در این زمینه مؤثر واقع میگردد و فرصت مناسبی برای شکل‌گیری گروه‌های دورگه، فراهم میآورد.

حال برویم بر سر ساختمان گفتار سیاسی و تاریخی این گروه‌ها.

گفتار این گروه‌ها، علیرغم تفاوت‌های بارز، از بابت ساختاری مشابه هم است و یک وجه اشتراك اساسی دارد: وجود نقطه ابهامی که در مرکز این گفتار قرار گرفته است و تمامی عوامل ضد و نقیضی را که در قالب آن جا دارد با قوه جاذبه خویش، گرد هم نگاه میدارد. در نقد و ارزیابی این قبیل گفتارها باید مستقیماً به سراغ این نقطه ابهام رفت تا مطلب درست روشن شود.

در گفتارهای مربوط به مجاهدین و ملی مذهبی‌ها این نقطه ابهام «اسلام» است. پایه این دو گفتار که سالهاست مردم را معطل کرده و متأسفانه به بهای عمر و حیات بسیاری تمام شده، بر تعاریف ناهمسان ولی به یکسان مبهمی است که هرکدام آنها از اسلام عرضه میکند. مجاهدین پس از پیدایش مارکسیسم و با اتکای به این مکتب فکری کشف کرده‌اند که اسلام مترادف سوسیالیسم است. ملی مذهبی‌ها هم پس از اطلاع یافتن از اختراع چیزی به نام دمکراسی در فرنگ، اشاراتی را که اینجا و آنجا در باب شور و مشورت در قرآن و حدیث و سنت یافته‌اند، به حساب دمکراسی گذاشته‌اند و چنین تصور کرده‌اند و این تصور را نیز رواج داده‌اند که حاکمیت اسلام در حکم برقراری دمکراسی است.

در گفتار لیبرال‌های آریامهری، این نقطه ابهام «مدرنیته» است که کم‌کم از زمان برقراری حکومت اسلامی و به دلیل مخالفت این حکومت با تجددخواهی، مورد توجه واقع شده است و همه به اهمیت آن واقف شده‌اند. در گفتار «نورستاخیزی» گروه سیاسی اخیر که عمدتاً تکرار قدردانی از مدرنیته شدن ایران توسط پهلوی‌هاست، ابهام «مدرنیته» بدین صورت مورد استفاده قرار میگیرد که بین مدرنیزاسیون سیاسی به معنای اخص که مترادف برقراری دمکراسی لیبرال است و

مدرنیزاسیون دیگر حوزه‌های حیات اجتماعی، تفکیکی واقع نمیشود و دومی به حساب اولی منظور میگردد. گروه اخیر، به این ترتیب بر تباین مدرنیزاسیون دوران پهلوی با پیشرفت دموکراسی سرپوش میگذارند تا بتوانند ادعا کنند که طرفداری از میراث سیاسی و اجتماعی پهلوی‌ها با لیبرال بودن منافات ندارد. طبعاً به این مسئله هم اعتنایی نمیکنند که مدرنیزاسیون اتوریتر دوران پهلوی از روش معینی پیروی میکرد: هر گاه مدرنیزه کردن يك بخش از حیات اجتماعی به تقویت دولت اتوریتر مدد میرساند، با تمام قوا پیش میرفت؛ هرگاه بر این قدرت بی‌تأثیر بود، با آن مخالفت نمیشد؛ هرگاه میدان این قدرت را محدود میساخت، با تمام قوا با آن مبارزه میشد. طبعاً آنچه که در این برنامه همیشه پس زده میشد و معطل میماند، مدرنیزاسیون سیاسی یا به عبارت دیگر دموکراسی بود که نه فقط در دوران قدرت دو پادشاه پهلوی پیش نرفت، بلکه از بابت بیان اجتماعیش که وجود نخبگان سیاسی مستقل از قدرت است، عقب هم رفت. زیرا نخبگان سیاسی قائم به ذاتی که از دوران قبل از پهلوی، در ایران به جا مانده بودند، به تدریج قلع و قمع شدند و با پیدایش نخبگانی که بتوانند جای قبلی‌ها را بگیرند، جداً مبارزه شد.

طبعاً گفتار این گروه‌های دورگه فقط به بخش نظری کار که بخش آسان قضیه است، محدود نمیشود. آنها مثل هر گروه سیاسی دیگر، ناچارند روایتی هم از تاریخ همراه نظرات خود بکنند تا اعتبار این نظرات را به پیروان بقبولانند و ارتباط عقاید خود را با مثالهای ملموس تاریخ کشور، روشن سازند.

اولین و احتمالاً کم‌ارزشترین منبع تاریخ پردازی برای این گفتارها، رجوع به دوران قبل از تجدد است که از دل آن همه چیز میتوان بیرون کشید، ولی گفتار تاریخی هیچکدام این گروهها نمیتواند فقط به گذشته‌های دور بپردازد. محل زایش، بستر رشد و میدان زورآزمایی همه آنها، تاریخ مدرن ایران است و همگی ناچارند تا گفتار تاریخی خویش را بر این بخش از تاریخ ایران، متمرکز سازند. در این بخش، تأکید آنها متوجه دورانهایی میشود که شرایط سیاسی، خانواده‌های مورد رجوع آنها را به هم نزدیک کرده است. همان دورانهایی ضعیفی که

ذکرش رفت و طی آنها خانواده‌هایی که از قدرت سیاسی دور هستند، به ناچار با یکدیگر همراهی پیدا میکنند تا خانواده مسلط را از قدرت پایین بکشند. به عنوان مثال بر نزدیکی و همراهی اسلامگرایان، رادیکال‌ها و بخشی از لیبرال‌ها در انقلاب اسلامی تأکید میشود، طوری که گویی انقلاب پدیده یکدستی است که با ختم این همکاری، یکپارچگی-اش مخدوش شده و نه میدان شدیدترین رقابت برای نگاه داشتن یا کسب قدرت که به هر صورت و منطقاً باید به پیروزی یکی از چهار خانواده میانجامیده، چنانکه در عمل هم انجامیده است. به همراهی کوتاه مدت سید کاشی با مصدق اشاره میشود، گویی که همراهی این دو، بر اساس اشتراك گرایش فکری صورت گرفته است، نه به دلیل شرایط سیاسی گذرا و انگار که جدایی‌شان هم برخاسته از اختلافات شخصی بوده، نه زاییده از تضاد سیاسی. به همراهی برخی از زعمای مذهبی با نهضت مشروطیت اشاره میشود، گویی که آنها از ابتدا با هدف روشن برقراری دموکراسی لیبرال وارد کار شده‌اند و باید به این دلیل آخوندها را الزماً در هر کوششی که به قصد برقراری دموکراسی انجام میگیرد، شرکت داد و...

طبعاً موارد تنش، تصادم و رودررویی این خانواده‌ها که در حقیقت دوره‌های سرنوشت‌ساز تاریخ است و بالاخره طی آنهاست که حاصل کوششهای سیاست ورزان و تکلیف سیاسی کشور، روشن میشود، در سایه میماند و اگر به آنها اشاره‌ای بشود، در حد صحبت از نکات تأسف‌آور و اتفاقات نامیمون است. منطق اصلی رابطه خانواده‌های سیاسی که پایه‌اش بر جدایی است و نزدیکی‌ها در آن زاییده اتفاق، منطقی که در کشمکشهای انقلابی، خود را به عیان‌ترین شکل مینمایاند، به این ترتیب به کلی وارونه میشود و ذهن کسانی را که از این گفتارها تغذیه میکنند، دچار اغتشاش میسازد. همراهی کاذب اصل میشود و نبرد واقعی استثنأ.

این وارونه کردن منطق تاریخ که پایگاه اصلی گفتار پردازی دورگه-های سیاسی است، با پیشروی تاریخ تجدد و دور شدن ما از نقطه شروع آن، مشکل‌تر میگردد، بدون اینکه ناممکن شود. مشکل‌تر میشود چون منطق رابطه چهار خانواده سیاسی به دلیل وقوع اتفاقات متعدد،

در دراز مدتی که طی آن قدرت بین این خانواده‌ها دست به دست شده، آشکارتر می‌گردد. البته دورانی هم که خانواده‌های دور از قدرت مجبور به همنشینی و همزیستی و گاه همراهی شده‌اند به همین نسبت افزایش می‌یابد، ولی عوض شدن اعضای این ائتلاف‌ها، اجباری بودن و سست بنیادی آنها را بهتر هویدا میکند.

گفتار تاریخی مجاهدین که از بابت سستی همتای ایدئولوژی آنهاست، تا آنجا که به گذشته‌های دور می‌پردازد، به همان حکایت سلمان و بوذر ختم می‌شود و هنگامی که پای سده‌های میانه در وسط بیاید چیزی بیش از تکرار سخنان شریعتی در باب تشیع علوی و تشیع صفوی و حکایت اسلام بدون آخوند، در آن یافت نمی‌گردد. در مورد تاریخ جدید، سرمایه مجاهدین بسیار محدود است زیرا برای پیوند مارکسیسم و اسلام سابقه عمده‌ای قبل از سالهای ۱۳۴۰ موجود نیست جز میرزا کوچک خان جنگلی که در بلبشوی ایدئولوژیک او ان مشروعیت، هم دم از اسلام می‌زد و هم جمهوری بلشویکی راه می‌انداخت؛ حداکثر میتوان یکی دو آخوند را که لاسی با حزب توده زده‌اند، به آن اضافه کرد. به این دلیل، بخشی از گفتار تاریخی مجاهدین شامل مصادره انقلابی پیشینه خانواده‌های لیبرال و رادیکال است، یعنی از یک طرف ارج گذاشتن به مصدق و مبارزه ضد استعماری او که به حساب «نهضت‌های آزادیبخش» منظور می‌گردد و از طرف دیگر سخن پردازی در باب مبارزات چریکی با نظام آریامهری. در حقیقت عمده گفتار تاریخی مجاهدین، شرح احوال خود آنهاست نه تاریخ ایران، شرح مبارزاتشان، مظلومیتشان و شهادتشان که قرار است ثواب دنیا و آخرت را برای آنها یکجا فراهم بیاورد. قبول آشتی ناپذیری اسلامگرایی با مارکسیسم که اگر نقطه اشتراکی داشته باشند، توتالیتزر بودن نظام‌های سیاسی مورد نظر آنهاست و اگر در جایی بهتر از هر نقطه دیگر روشن شده باشد، در سالهای اولیه حکومت اسلامگرایان در ایران است، از طاقت دستگاه فکری مجاهدین بیرون است. به همین دلیل است که آنها میکوشند تا از انقلاب تصویری یکپارچه عرضه کنند که در آن نقش اساسی به خودشان برسد. معرفی خودشان به عنوان تنها انقلابیان اصیل و برجسب ضدانقلابی زدن به همه نیروهای دیگر، هم نشانگر

ناتوانی آنها در جدا شدن از تنها واقعه سیاسی است که در آن نقش قابل توجهی بازی کرده‌اند و هم دنباله مصادره‌های انقلابی.

گفتار تاریخی ملی مذهبی‌ها هم در اغتشاش همتای گفتار مجاهدین است. چنانچه از بابت تراشیدن سوابق دمکراتیک کهن برای اسلام، همانقدر خالیست که چنانچه مجاهدین با سوسیالیست‌های صدر اسلامشان. در باره سده‌های میانه حرفی برای زدن ندارند، مگر احتمالاً تکرار این افسانه که ایرانیان خود به استقبال اسلام رفتند. در عصر جدید دستشان مختصری از مجاهدین بازتر است بخصوص که هیچوقت صحبت از اسلام بدون آخوند نکرده‌اند. از یک طرف ادعای وراثت مصدق را میکنند و از طرف دیگر عبای آخوندهای صدر مشروطیت را چسبیده- اند که خودشان هم درست نمیدانسته‌اند در برخورد با تجدیدی که از راه رسیده بوده، چه روشی باید در پیش گرفت و در سردرگمی همه جور حرفی زده‌اند. در مورد تنها آخوندی که تکلیفشان روشن است، سید کاشی است، آنها هم به دلیل پیوند تاریخی که به مصدق دارند، البته بیشتر به شخص او و کمتر به افکارش. نقطه کور تاریخ این گروه هم انقلاب اسلامی است که در آن گزیدار اسلامگرایی خمینی با گزیدار لیبرال بختیار، تصادم مستقیم پیدا کرد و موضع ملی مذهبی‌ها هم در این رودررویی روشنتر از آن بوده که بتوان نادیده‌اش گرفت. امروز کوششان مصروف اصلاح‌پذیر معرفی کردن حکومت اسلامی میشود، کاری که دنباله هنرنمایی‌های انقلابی آنهاست، هدفش توجیه این تجربه است و ممکن جلوه دادن همراهی دمکراسی و اسلام.

و اما لیبرال‌های آریامهری. ساختار گفتار تاریخی این گروه نیز، چنانکه باید، ضد و نقیض است، یک سرش ارج نهادن به انقلاب مشروطیت است و سر دیگرش بزرگداشت «خدمات دوران پهلوی». طبعاً مشکل عمده‌ای که گفتار «مشروطه خواهان» میبایست از پس آن بر بیاید، مشکل دوران حکومت مصدق است و نقطه اوج آن کودتای بیست و هشت مرداد. چون تناقض سیاست لیبرال که مصدق نماینده‌اش بود و سیاست اتوریتر که محمدرضا شاه دل‌بسته آن بود، طی دوران صدارت مصدق به اوج رسید و در بیست و هشت مرداد، به کمک دخالت نیروهای خارجی، به نفع طرفداران نظام اتوریتر، حل شد.

تشبثاتی که «مشروطه خواهان» برای حل این مشکل انجام میدهند، دو جنبه دارد. اولی تأکید یکجانبه بر مسئله نفت است. گویی مصدق فقط به قصد حل مسئله نفت پا در میدان نهاده بود و اصلاً از بابت سیاسی طرح دیگری نداشت. بی‌اعتنا به این امر که برنامه دولت مصدق که بسیار هم مختصر و مفید بود، دو بند داشت: یکی اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت و دیگری اصلاح قانون انتخابات که مقصود از آن تثبیت دموکراسی بود.

دلیل این بی‌اعتنایی روشن است: شاه هیچگاه با ملی شدن صنعت نفت مخالفت صریحی ابراز نکرد ولی از ابتدا به تثبیت دموکراسی و تحدید قدرت پادشاه که بر مساعی وی در راه احیای شیوه کشورداری پدرش، نقطه پایان میگذاشت، حساس بود و با تمام قوا در برابر آن مقاومت میکرد. البته این تأکید بر مسئله نفت با تکرار شعارهایی که از زمان خود مصدق، توسط مخالفان خارجی و داخلی او تکرار میشد و برگردش آشنی‌ناپذیری مصدق و سرتافتنش از کنار آمدن با طرف خارجی دعوا است، همراه است. از بخش دوم مساعی مصدق که آزادی بیسابقه‌ای در ایران برقرار ساخت، باز هم به سیاق شعارهای کهنه، فقط به مسئله فعالیت حزب توده و مشکل‌آفرینی آن، اشاره میشود. هدف از تمام این عملیات محیرالعقول، رسیدن به این نتیجه سست بنیاد است که باقی ماندن مصدق بر قدرت به پیروزی کمونیستها منتهی میگشت و کودتا برای جلوگیری از این امر لازم بود، یعنی دروغی که خود طراحان کودتا هم امروز به بی‌اساسی‌اش معترفند. مشروطه‌خواهی مصدق که هم به عیان طرفدار ابقای سلطنت بود و هم جداً پایند به اصول دموکراسی، کسانی را که نام خود را مشروطه خواه گذاشته‌اند و قاعدتاً نباید به این حساب ایرادی به مصدق داشته باشند، در تنگنایی قرار میدهد که بیرون آمدن از آن بسیار مشکل است. تنها راه خروج از این تنگنا، انتخاب بین میراث سیاسی پادشاهان پهلوی و ایدئولوژی لیبرال است، ولی این کار نیز در حکم پیوستن صریح به خانواده لیبرال یا توریتر است و در حکم ختم لیبرالیسم آریامهری. حال نگاهی به کارکرد این گروه‌ها بکنیم.

هر وقت نظام سیاسی موجود مملکت دچار تزلزل شود، همه داوطلبان قدرت به جنب و جوش میافتند و در صدد به کرسی نشاندن عقاید خودشان برمیایند. در این شرایط که رقابت چهار خانواده سیاسی دوباره با شدت از سر گرفته میشود، این گروه‌های دورگه هم مثل باقی گروه‌های سیاسی، در جریان مبارزات داخل میشوند ولی به دلیل اغتشاش بنیادی عقاید سیاسی‌شان، نمیتوانند به طور مستقل کارساز شوند و به طور کج دار و مریز بین دو خانواده‌ای که به آنها وابسته‌اند، مانور میدهند و بالاخره تحت تأثیر تفاوت قدرتی که دیر یا زود بین این دو ایجاد میشود، در معرض تحلیل رفتن در طرف قویتر واقع میگردند. اگر هم نخواهند تن به تحلیل رفتن بدهند، فلج و به حاشیه رانده میشوند. خلاصه اینکه این گروه‌های دورگه در دوره‌های ثبات نقش واسطه بین دو خانواده را بازی میکنند و وقتی کار قدرتگیری جدی شد، عمر واسطگی‌شان پایان مییابد و مثل پل موقت برجیده میشوند. مثالهای این موقعیت در برابر ماست، کفایت مختصری به آنها اعتنا کنیم.

دوران برهکشی مجاهدین از آزادی زندانیان سیاسی‌شان که بلافاصله با تجدید سازمان همراه شد، شروع میشود و به اخراجشان توسط خمینی، ختم میگردد. در این دورانی که ایدئولوژی‌های رادیکال و اسلامگرا به نقطه اوج جذابیت خود رسیده بود، مجاهدین توانستند با دکان دونبش ایدئولوژیک خود، بیشترین تعداد هوادار را گرد بیاورند و طی ماههای اول استقرار اسلامگرایان که هنوز ترکیب جدید روابط قدرت تثبیت نشده بود، به مانور سیاسی بپردازند. تشدید منطقی اختلاف بین گروه‌هایی که خود را صاحب انقلاب میشمردند و اول از همه به حذف بازرگان و ملی مذهبی‌ها انجامید، بالاخره دامان آنها را نیز گرفت و در موقعیتی قرارشان داد که ناچار به انتخاب بین یکی از دو خانواده رادیکال و اسلامگرا شدند. در این وضعیت، مجاهدین از پیوستن کامل به اسلامگرایانی که تحت رهبری خمینی بر همه چیز مسلط شده بودند، اجتناب ورزیدند و در نتیجه با خشونت از میدان به در شدند. از مساعیشان اگر فایده‌ای به رادیکالها رسید، مختصر بود ولی آنچه که نصیب اسلامگرایان شد، قابل توجه. زیرا تمام نیرویی را

که صرف پیشبرد انقلاب، حذف «ضد انقلابیان» و تحکیم نهادهای انقلابی کرده بودند، مستقیماً به جیب پیروزمندان نهایی انقلاب سرازیر گشت. در حقیقت آنها پس از پیروزی خمینی، دیگر برای اسلامگرایان فایده‌ای نداشتند و اگر فایده‌ای سیاسی می‌داشتند، فقط می‌توانست نصیب رادیکالها شود که آنها خوشایند خمینی نبود. اتحادشان با بنی‌صدر که مایه‌اش در تنگنا قرار داشتن هر دو طرف ائتلاف و چاشنی‌اش آشفته-فکری هر دوی آنها در باب امکانات سیاسی اسلام بود، بالاخره از هم پاشید. همراهی‌شان همانقدر منطقی بود که ازدواج رجوی با دختر بنی-صدر و گسستن این هر دو پیوند احتمالاً معقول‌ترین کاری بود که طرفین دو وصلت، در طول حیاتشان انجام داده‌اند.

ملی مذهبی‌ها نیز با انقلاب به نقطه اوج حیات خود رسیدند، زیرا حضورشان در صف انقلابیان، هم از بابت ایدئولوژیک، یعنی با دامن زدن به خیال باطل سازگاری دموکراسی و اسلام، مؤثر افتاد و هم به کار مانور سیاسی آمد. خمینی برای مهار کردن لیبرالهایی که هر آن از جلو افتادن آنها بیمناک بود و می‌ترسید تا پیشنهاد تشکیل دولت را از طرف شاه بپذیرند و جنبش انقلابی را به راه معقول حصول دموکراسی بیانازند، از ملی مذهبی‌ها بهره برداری کرد. با منصوب کردن بازرگان به ریاست دولت موقت انقلابی، تفاوت عظیمی را که بین پروژه سیاسی بختیار و پروژه سیاسی اسلامگرا بود، پوشاند و مردمی را که سالها از هرگونه خردورزی در زمینه سیاست دور مانده بودند، علیه پروژه لیبرال بسیج کرد تا خرش از پل گذشت. طبعاً با مستقر شدن خمینی بر اریکه قدرت، ملی مذهبی‌ها در مقابل انتخاب بین خانواده از هم پاشیده لیبرال و مرتجعان اسلامگرا، قرار گرفتند و تا جایی که می‌توانستند از انتخاب سر باز زدند. سر آخر خمینی که دیگر احتیاجی به آنها نداشت، با کمک رادیکالهایی که به اندازه اسلامگرایان با لیبرالیسم دشمن بودند، زحمت انجام این انتخاب را بر عهده گرفت. ملی مذهبی‌ها را با گروگانگیری سفارت آمریکا، روانه صفوف اپوزیسیون بی‌اثر و بی‌خطر کرد تا توسری بخورند و شکر انقلاب به جا بیاورند.

سخن آخر

با سستی گرفتن حکومت اسلامی، مسئله تعیین نظام سیاسی آینده ایران، به صراحت و روشنی تمام مطرح شده است و با نزدیکی سقوط اسلامگرایان، سه خانواده دیگر دوباره به جنب و جوش افتاده‌اند. تکلیف رادیکالها که روشن است، از شدت ضعف در موقعیتی نیستند که بتوانند بر کار مسلط شوند و احتمالاً مثل همیشه و به احتمال قوی سست‌تر از همیشه، در تعیین نتیجه بازی تأثیر خواهند نهاد. فقط باید امید داشت که اگر بارهای گذشته مداوماً به قدرتگیری خانواده‌های اتوریتر و اسلامگرا یاری رسانده‌اند، این بار عقلی به خرج دهند و طرف لیبرالها را بگیرند.

لیبرالها در موقعیت عجیبی قرار دارند. از يك طرف اقبال مردم به مشی سیاسی آنها به بیشترین حد بالا رفته و عملاً جایی برای طرفداران سه خانواده دیگر، باقی نگذاشته است. به همین دلیل است که این دیگران، همگی در صدد بهره‌گیری از موج لیبرالیسم برآمده‌اند، یکی اسلام لیبرال عرضه میکند، یکی خود را سوسیال دموکرات معرفی میکند و آخری هم سنگ مشروطه را به سینه می‌زند. اما از طرف دیگر، اقبال وسیع و همه‌جانبه مردم ایران به پروژه لیبرال، در زمانی تحقق یافته که لیبرالها نه سازمانی در اختیار دارند و نه رهبری که بتواند به کارشان سر و صورتی بدهد و میراث بر زمین مانده‌شان را جمع و جور کند و امر برقراری دموکراسی را با پشتیبانی مردم، پیش ببرد. همان پشتیبانی که زمانی به مصدق عرضه شد و زمانی دیگر از بختیار دریغ گشت. حرفهایی که برخی در باب فواید نبود رهبر لیبرال می‌زنند و با استناد بدان گرایش عظیم مردم را به این مکتب سیاسی و میراث تاریخی «سالمتر» از گذشته می‌شمارند، از جانب کسانی در میان آورده میشود که از این خلأ طرفی می‌بینند. این بی‌رهبری، فقط کار آنهایی را سهل میکند که میخواهند میراث لیبرالها را صاحب شوند و در راه اهداف دیگری به کار بیاندازند.

خانواده اتوریتر هنوز درگیر گرمخوردگی سرنوشتش به سرنوشت خانواده پهلوی است. ولی امکان این که کس دیگری پا در میدان بگذارد و این میراث را بر باید کم نیست چون سلطنت، همانند جمهوری، نظام

وزیران مقتدری که بحق اعمال قدرت سیاسی را از اختیارات خویش می‌شمرده‌اند، اسباب تقویت مشروطه خواهی نیست، نشانه کاذب بودن این ادعاست.

این از کار سه رقیب اصلی و جدی، میمانند گروه‌های دورگه. بی‌اعتبار شدن مارکسیسم که یکی از دو نقطه اتکای ایدئولوژیک مجاهدین بود، آنها را نیمه‌فلج کرده است و حیات سیاسی‌شان بیشتر متکی به بخش اسلام‌گرای ایدئولوژی آنهاست. احتمالاً ختم کار اسلام‌گرایی، نیمه دوم بدنشان را نیز فلج خواهد ساخت و بر حیات سیاسی‌شان نقطه پایان خواهد نهاد. طبعاً مرگ سازمانی مترادف مرگ ایدئولوژیک نیست ولی دنباله منطقی آن است.

اگر عمر سیاسی مفیدی برای ملی مذهبی‌ها متصور باشد، دوباره بازی کردن نقش پل است، منتها در جهت عکس آنکه در انقلاب بازی کردند، یعنی در جهت خروج از حکومت اسلامی. ولی اگر چنین فرصتی دست دهد که احتمالش زیاد نیست، باز دولت ملی مذهبی‌ها مستعجل خواهد بود و سررشته کار، چنانکه باید، به سرعت از دستشان به در خواهد رفت تا ترکیب نظام سیاسی، ثباتی منطقی پیدا کند. بعد از این مسئله هم خودشان یا در لیبرال‌ها تحلیل خواهند رفت و یا سنگواره-ای خواهند شد یادگار از گذشته‌ای تلخ.

در این شرایط، به نظر نمی‌آید که لیبرال‌های آریامهری، به دلیل دوگانگی و آشفتگی فکر سیاسی و تاریخی‌شان، قادر به پیشبرد دمکراسی باشند. بخصوص که وجه اتوریتر هویت سیاسی آنها، به دلیل پیشینه برخی از رهبران‌شان و نیز دلیستکی جمیع‌شان به سلسله پهلوی و به میراث مدرنیزاسیون اتوریتر، سنگین‌تر از وجه لیبرال آن است. این آخری از حد گفتاری کلی در باب مزایای دمکراسی فراتر نمی‌رود و دهن کجی دائم به مصدق هم که نشانه کجتابی با پیشینه لیبرالیسم در ایران است، کمکی به قوام گرفتن وجه لیبرال هویت «مشروطه خواهان» نمی‌کند. اگر قطب لیبرالی در ایران موجود بود که پشتیبانی مردم را سرمایه سیاسی خود میکرد، ممکن بود که گروه‌های نیمه لیبرال هم در پیشبرد چنین طرحی مؤثر بیافتند. در شرایطی که چنین قطبی موجود نیست و تنها کسی که در میدان عرض اندام میکند وارث

سیاسی به معنایی که تا اینجا از آن سخن گفته‌ایم، نیست، شکل بیرونی حکومت است نه جوهر و طبیعت آن. به هر حال نقداً نه اعضای خاندان سلطنت مایلند تا صریحاً میراث اسلاف خود را نقد کنند و نه طرفداران مدرنیزاسیون اتوریتر، غیر از وارث تاج و تخت، نامزدی برای قدرتگیری در نظر دارند. شاهزاده، چنانکه انتظار می‌رود، از دمکراسی سخن می‌گوید ولی همزمان از دستاوردهای سلطنت پدر و پدربزرگ دفاع میکند و به تناقض شیوه حکومت آن دو با دمکراسی، عنایتی نشان نمیدهد مگر با همان عبارتهای قالبی از قبیل «اشتباهاتی شده و...»؛ در صورتیکه «اشتباهاتی» در کار نیست، مگر اینکه بخواهیم انتخاب نظام سیاسی اتوریتر را اشتباه بشماریم که انصافاً باید گفت يك اشتباه بیشتر نیست ولی عجب اشتباهی است!

مشکل او این است که موقعیت خویش را مدیون پیوند خونی با نیاکان است و تصور میکند که بریدن پیوند سیاسی از آنها، به موقعیت وی به عنوان وارث تاج و تخت لطمه خواهد زد. وضعیت وی بی‌شباهت به وضعیت لیبرال‌های آریامهری نیست، تاریخش تاریخ استبداد است و سخنش سخن دمکراسی.

رضا شاه سلطنت ایران را به يك پروژه سیاسی معین که پروژه اتوریتر است، پیوند زد و با این کار دوام سلطنت را در گرو تداوم قدرت خانواده اتوریتر گذاشت، پسرش بر همین راه رفت و عاقبتش را دید و به ما هم نشان داد. آنهایی که امروز مدعی پیوند زدن سلطنت به پروژه سیاسی لیبرال هستند، توجه ندارند که سلطنت مشروطه فقط به وجود شاه، حتی شاه دمکرات، ختم نمیشود و دو بازیگر دارد. از شاه مهمتر، نخست وزیر است که پایبند دمکراسی باشد و چنین کسی را نمیتوان در حول و حوش شاهزاده یافت. اگر خود شاه بخواهد هر دو نقش را بازی کند دیگر نمیتوان صحبت از سلطنت مشروطه کرد. مشروطگی حکومت تابع عقاید و احساسات شاه نیست که بتوان گفت چون فلان کس آدم خوبی است یا چون دمکرات است، پس سلطنتش هم مشروطه خواهد شد. مشروطه شکل معینی است از تقسیم نقشهای سیاسی بین دو نفر متمایز و مشخص: شاه و نخست وزیر. یکی شدن این دو نفر یعنی ختم مشروطه. در این میان کنایه زدن به نخست

مصدق زمانی گفت که اعتقاد دارد ایرانیان تا به نتیجه رساندن مبارزه در راه آزادی و استقلال از پا نخواهند نشست. از آن زمان آزادیخواهان یکان یکان و گروه گروه، صحت پیشبینی او را تأیید کردند. امروز نوبت ماست تا این مبارزه را پی بگیریم. سه شکست در يك قرن برای همه کافی است.

تاج و تخت است، احتمال پیروزی پروژه اتوریتر که هیچکس - به دلایل بدیهی - از آن دفاع نمیکند، اما رفتار سیاسی و گفتار تاریخی بسیاری در جهت آن سیر مینماید، کم نیست. در این شرایط «مشروطه خواهان» به احتمال قوی مانند دو همتایشان، در نقطه اوج حیات خویش، نقش پل را بازی خواهند کرد، طبعاً به سوی نظامی نه چندان مطلوب. اگر چنین شود این را نباید به حساب رسالت تاریخی آنها گذاشت، بلکه باید از پیامدهای ضعف خانواده لیبرال شمردش.

قصد من از عرضه این مطالب به خوانندگان جلب توجه آنان و بخصوص ایرانیان لیبرال است به موقعیت تاریخی خطیری که در آن قرار دارند. نسل اول لیبرالهای ایرانی که کوشید تا با انقلاب مشروطیت به دموکراسی دست بیابد، پس از چند سال با قدرتگیری رضا شاه شاهد شکست آرمان سیاسی خود شد. نسل دوم که با رهبری مصدق به میدان مبارزه آمد، در بیست و هشت مرداد از حریفان خارجی و داخلی شکست خورد. نسل سوم شاهد سقوط دولت بختیار در مقابل ضربات اسلامگرایان شد. هیچکدام این شکستها باعث نشد تا نسل بعدی از کوشش بازماند. اکنون باز هم زمان تغییر نظام سیاسی ایران فرارسیده و تعیین این نظام یعنی تعیین سرنوشت ایران و ایرانیان. باری که امروز بر دوش خواستاران دموکراسی است، بسیار سنگین است. انضباط و روشنی فکر تاریخی که میبایست این گرایش عظیم مردم به لیبرالیسم را همراهی کند، بدون شك خواهد توانست از این نیروی بزرگ ولی پراکنده، قدرتی سیاسی بسازد تا بالاخره پس از يك قرن، به مردم ما فرصت بهرموری از مواهب آزادی را بدهد. پیدایش سازمان و برآمدن رهبر، دنباله پیدایش يك جنبش فکری است. باید با تحکیم و توسعه این جنبش، راه را برای طی مراحل دیگر گشود. همانطور که گذشته ما فقط حاوی امروزمان نبوده، امروزمان هم فردایی مقدر را در دل خود نپرورده است، عاملی که در تعیین سرنوشت ما نقش اساسی دارد، آزادی ماست، باید از آن به بهترین وجه برای ساختن فردایی که مطلوب ماست، بهره بگیریم.

۲۸ ماه تا ۲۸ مرداد

خداوند هم قادر نیست کاری بکند تا آنچه شده است

نشده باشد.

مصاحبه با نشریه تلاش

ژوئیه ۲۰۰۳

سال سوم، شماره ۱۴ - خرداد / تیر / مرداد ۱۳۸۲

تلاش - آقای کامران در مدخل کتابتان «ستیز و مدارا» جمله ای از ارسطو برگزیده اید بدین عبارت: «خداوند هم قادر نیست کاری بکند تا آنچه شده است نشده باشد»

در کنار اعتبار تردید ناپذیر عبارت فوق، اما این ادعا نیز درست است، که هیچ خدائی هم قادر نیست، کنجکاوی و سیردانی فکر جویای نزدیک ترین پاسخها به واقعیت «چرائی آنچه که شده است» را متوقف سازد. همانگونه که تلاش شما در کتاب فوق، در ریشه یابی و نقد و بررسی پدیده واقع شده ای بنام انقلاب اسلامی و مولود آن حکومت اسلامی قابل توضیح و تأیید است.

با استناد به سخن ارسطو، بازگرداندن واقعه ۲۸ مرداد به عقب و ناممکن ساختن آن امری محال است. اما بازنگری، ریشه یابی آن بر بستر شرایط اجتماعی - سیاسی آن دوران و تلاش برای نزدیک شدن به همه واقعیتهای مؤثر در آن واقعه و آنهم پس از کسب پنجاه سال تجربه و به یاری آگاهی های نوین، چقدر می تواند بر فکر و رفتار

سنگی شده طرفداران سرسخت «قیام» یا «کودتا» با «تکرار همان سخنهای قدیمی» تأثیر گذار باشد؟

کامران - ذکر جمله‌ای که ارسطو نقل کرده است، شروع بسیار مناسبی است. طبعاً هیچکس قادر به تغییر دادن گذشته نیست، نه گذشته خود و نه گذشته دیگران. البته بسیاری در این راه می‌کوشند ولی کارشان نامی جز تحریف تاریخ ندارد. البته این تحریف انگیزه‌ای هم دارد که سالها پیش، جرج اورول در کتاب ۱۹۸۴ به ایجاز تمام بیان کرده است: «هر کس گذشته را در ید اختیار داشته باشد صاحب اختیار امروز است». این تحریف تاریخ در حکومت‌های توتالیتر که حکومت اسلامی ایران نمونه سست و زهوار در رفته و جهان سومی آن است، به اوج می‌رسد، ولی حکومت‌های اتوریتر نظیر حکومت رضا شاهی یا حکومت آریامهری هم دائم در این راه می‌کوشند. اگر به گذشته خود نگاه کنید، به روشنی می‌بینید که ظرف بیست و پنج سالی که از کودتای بیست و هشت مرداد تا انقلاب اسلامی را در برمی‌گیرد، چگونه امکانات تمامی دستگاه‌های تبلیغاتی حکومت ایران که دستگاه‌های امنیتی را هم باید مکمل آنها شمرد، معطوف به این بود که نام مصدق را از تاریخ ایران بزدايد و از ۲۸ مرداد تصویری، طبعاً پر دروغ، ولی منطبق با مصالح نظام سیاسی آن روز ایران، به همگان عرضه نماید. بستن دهان دیگران شرط موفقیت، هر چند موقت، این دروغ پراکنی بود و به همین دلیل از دستگاه‌های امنیتی هم صحبت کردم. چون باز گذاشتن دهان دیگران، افسانه «قیام مردمی به قصد جلوگیری از خطر کمونیسم» را که در اصل ساخته طراحان خارجی کودتا بود و بیست و پنج سال به حلق مردم ایران رفت، از بن‌بی‌اعتبار می‌ساخت و مشروعیت حکومتی را که از این واقعه سر برآورده بود، به باد می‌داد.

در حقیقت راجع به وقایع تاریخی از نوع بیست و هشت مرداد، کار فقط به شناخت تاریخی وقایع و مرتب کردن آنها ختم نمی‌شود که فکر کنیم با تحقیق بیشتر و روشن شدن چند و چون وقایع می‌توان به همفکری رسید. در باره واقعه‌ای سیاسی به این اهمیت که در حقیقت

مترادف با تغییر راه نظام سیاسی ایران از دموکراسی به سوی حکومت اتوریتر بود، گرایش‌های سیاسی افرادی که به این واقعه نظر دارند همانقدر تعیین کننده است که داده‌های تاریخی. فرض این امر ممکن است که موافقان و مخالفان کودتا بتوانند بر سر شرح وقایع یا بخشی از آنها با هم به توافق برسند، ولی این به معنای توافق آنها در باب معنای این واقعه و هم‌رایی بر سر ارزیابی آن نیست. ۲۸ مرداد نقطه تصادم دو انتخاب سیاسی لیبرال و اتوریتر بود و اشخاصی که به یکی از این دو گرایش تمایل دارند، نمی‌توانند از آن ارزیابی مشابه داشته باشند. ایرانی بودن یا نبودنشان و احساسی هم که می‌توانند نسبت به شخصیت مصدق یا اطرافیان او داشته باشند، تأثیری در این امر نمی‌نهد. موضعگیری هر دو طرف هم به عبارت کلی «منطقی» است، زیرا تابع منطق سیاسی گرایشی است که برگزیده‌اند. اشکال از آشتی ناپذیری این دو منطق سیاسی است، سعی در آشتی دادن آنها درحکم کوشش در راه جمع آوردن اضداد است و بی‌عاقبت.

پرسیدید که من تصور می‌کنم طرفداران متحجر کودتا با سخنان نو یا کهنه نظر عوض می‌کنند یا خیر. افراد متحجر بنا بر تعریف چنین کاری نمی‌کنند، نباید هم در بند مجاب کردن آنها بود، از نظر سیاسی انتخابی کرده‌اند و براساس آن تاریخ کشورشان را ارزیابی می‌کنند، بر آنها حرجی نیست، باید به حال خود رهايشان کرد تا گذر زمان هر روز از شمارشان بکاهد.

آیا می‌توان برداشت و تعبیر از گذشته را نزد هرکس به هر شکل رها نمود و زندگی را دوباره آغاز کرد، آنهم با کمترین تأثیر و نفوذ سیاسی و عاطفی از حوادث گذشته؟ و اساساً تحلیل، تعبیر و مواضع نسبت به وقایع گذشته را تا چه میزان می‌توان معیار قضاوت و صدور حکم در نوع تفکر و رفتار امروز نیروهای اجتماعی - سیاسی قرارداد؟

طبعاً هر کس در پرداختن عقیده خویش نسبت به گذشته آزاد است، هم باید این آزادی را محترم شمرد و هم راه بیان عقاید مختلف را باز

گذاشت تا هر کس فرصت داشته باشد با شناختن و سنجیدن آنها، عقاید خود را سامان بدهد.

البته نباید آزادی عقیده را مترادف همسنگی تمام عقاید گرفت، نه در زمینه تاریخ و نه در هیچ زمینه دیگر. باید این عقاید را به محک حقیقت سنجید. حقیقت يك واقعه تاریخی نظیر بیست و هشت مرداد، فقط به تدقیق حوادث ختم نمیشود، آن جنبه‌اش هم که مربوط به نظام سیاسی است، موضوع واری است. واری اینکه کدام نظام سیاسی از نظایر خود برتر است. ممکن است برخی نظام اسلامی یا نظام آریامهری را بهترین نظام سیاسی بدانند، ولی به تصور من سخنشان در برابر سخن آنهایی که دمکراسی لیبرال را بهترین نظام می‌شمرند، وزنی ندارد. البته تاریخ جزو «علوم تجربی» نیست ولی تجربه تاریخی هم معنا و کاربردی دارد که به تصور من به نفع نظام لیبرال رأی میدهد نه به نفع رقبایش.

برداشت هر کس از واقعه‌ای نظیر بیست و هشت مرداد، فقط بیانگر نظرات تاریخی او نیست، روشنگر نظرات سیاسی او نیز هست. همانطور که فرمودید عقاید در این باب گوناگون است و موافق و مخالفی در کار هست. طبعاً عقیده هم آزاد است، ولی کسی را که از کودتا دفاع می‌کند، نمی‌توان لیبرال خواند و اگر خودش هم چنین ادعایی کند، نمی‌توان جدی گرفت. باید بین عقیده‌ای که ابراز می‌کنیم و برداشتی که از تاریخ داریم، هماهنگی باشد. شما کسی را نمی‌بینید که فرضاً در ولایت آلمان ادعای دمکرات بودن بکند و سنگ و لبله دوم را به سینه بزند، حال از هیتلرش صحبتی نمی‌کنم. تازه اگر چنین کسی پیدا شود، دیگران جدی‌اش نمی‌گیرند. یا مثلاً کسی در ایالات متحده مدعی طرفداری آزادی سیاهان باشد و به لینکلن بد و بیراه بگوید یا برای قاتل او مجلس یادبود برگزار کند. این وضعیت نشانه حداقل انضباط در فکر تاریخی و موضعگیری سیاسی است که در کشورهای آزاد و به یمن آزادی عرضه و برخورد عقاید، جا افتاده. متأسفانه، در ایران همه تن به این مختصر انضباط نمیدهند. البته دلیلی هم دارد. گفتن اینکه «دمکرات نیستم» قدری ثقیل است و امروزه، بر خلاف دو دهه پیش، برای زایل کردن اعتبار سیاسی هر کسی کفایت. بنابراین باید گفت

دمکراتم و دق دل را برسر تاریخ خالی کرد، به مصدق نیش زد و در عوض از میراث پهلوی دفاع کرد، به قول عوام کوسه و ریش پهن.

آیا رسیدن به یک تعبیر و موضع مشترک در خصوص وقایع تاریخی معین، پیش شرط ادامه حیات اجتماعی و سیاسی است؟

من تصور نمی‌کنم رسیدن به يك تعبیر مشترک از تاریخ شرط ادامه حیات سیاسی و اجتماعی باشد. کفایت به اطراف خود نگاه کنید، کدام جامعه‌ایست که همه مردم آن از تاریخ خودشان برداشت واحدی داشته باشند. توافقی که اسباب آرامش اجتماعی را فراهم می‌آورد، توافق سیاسی است، نه توافق تاریخی یا علمی و یا از این قبیل. این توافق هم معمولاً در دمکراسی صورت می‌بندد چون در دیگر نظامهای سیاسی قرار نیست که کسی غیر از حکام نظری داشته باشد تا توافقی صورت بگیرد، همان اطاعت کفایت.

طبعاً در کشورهایی هم که این توافق سیاسی درکار است، گفتار تاریخی مسلط، آنکه توسط اغلب مردم پذیرفته شده و از جمله در کتب درسی جا گرفته است، دو خاصیت دارد: یکی اینکه بسیار نزدیک به واقعیت است، چون اگر از واقعیت دور شود از مورخان گرفته تا روزنامه‌نگاران همه در راه نقد آن و پس زدن نادرستی‌هایش میکوشند؛ خاصیت دوم انطباق با فکر لیبرال است که پایه دمکراسی است. تصدیق می‌فرمائید که نمی‌توان در دمکراسی زیست و هنگام صحبت از تاریخ میراث دمکراسی را به نفع انواع دیگر حکومت، پامال کرد. هیچ نظام سیاسی نمیتواند ارزشهایی را که ضد خود اوست تبلیغ کند و سر پا بماند. تفاوت دمکراسی با بقیه در این نیست که تاریخش جهت دارد، در این است که به دلیل آزادی، راه نقد را باز می‌گذارد، آنچه که دست آخر به عنوان گفتار تاریخی برمیگزینند به واقعیت نزدیکتر است و راه تصحیح آن همیشه باز است.

برخلاف نظر شما فکر نمی‌کنم هنوز همه اسباب و لوازم قضاوت و صدور حکم در مورد گرایش سیاسی جریاناتها و افراد و انتخاب قطعی

همه جا بچه کرده بود خاصیتی جز تسهیل قدرت گیری و تحت اختیار گرفتن دستگاه دولت نداشت. برقراری کمونیسم هم اصلاً چیزی جز این نبود: قدرت گیری حزب، چنگ انداختنش به اسباب اصلی اداره جامعه که همان دستگاه دولت است و بالاخره تحمیل روزمره ایدئولوژی خود به جامعه تحت امرش»
حال چند پرسش

آیا مابین سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲، آن بچه حزب لنینی به «جوان برومندی» بدل نشده بود که بتواند نیات «پدر» یا بقول خود کمونیستها «برادر بزرگ» را برآورد؟
آیا اساساً به نظر شما از سوی شوروی سوسیالیستی، «نیتی» یا چشم داشتی نسبت به ایران وجود نداشت؟

می‌فرمائید بسیاری از مخالفان سرسخت بیست و هشت مرداد بعدها بلوغ سیاسی چندانی از خود نشان ندادند. بسیار صحیح است. این را هم اضافه کنم که بسیاری از این مخالفان، مقصودم توده‌ای‌هایی است که به هر حال آنها هم مخالف کودتا بودند، قبل از این واقعه هم درایت سیاسی چندانی از خود نشان نداده بودند که بعد نشان بدهند. می‌مانند طرفداران جبهه ملی یا به عبارت دیگر مصدقی‌ها. شك نیست که آنها هم طی فرصتهای کوتاهی که پس از کودتا دوباره امکان فعالیت سیاسی پیدا کردند، اشتباهاتی مرتکب شده‌اند، بخصوص در جریان انقلاب اسلامی. اول نوع این اشتباهات را مشخص کنیم. يك بخش اشتباهاتی است که بعضی در عین پابندی به فکر لیبرال مرتکب شده‌اند. دسته دیگر اشتباهاتی است، البته اگر بتوان نام چنین خطای عمده‌ای را اشتباه گذاشت، که برخی با بریدن از فکر لیبرال مرتکب شده‌اند. دسته اول از نوع اشتباهات تاکتیکی است، مثلاً اینکه چرا در فلان موقع بیسار اعلامیه را صادر کرده‌اند یا بهمان تظاهرات را ترتیب داده‌اند که می‌توان راجع به آن بحث کرد. اما خطاهای نوع دوم است که اساسی است: خطای اشتباه گرفتن میراث مصدق با میراث شیخ نوری یا سید کاشی. تصور میکنم که اشاره شما هم به این نوع دوم باشد که برای ما بسیار مصیبت‌بار بوده است. به عقیده من هم فاصله گرفتن از فکر

آنها – البته نه در آرمان بلکه در عمل – میان دو نظام لیبرال و اتوریته را بتوان در «نقطه ۲۸ مرداد» متمرکز و فراهم دید. چه، بسیار کسان و جریانهای سیاسی که از سرسخت ترین مخالفان ۲۸ مرداد، از مبارزین چندین دهه علیه شاهان پهلوی و دیکتاتوری ایشان و از ستایشگران بدون تردید دکتر مصدق و نهضت ملی، چه در مقطع ۲۸ مرداد و چه پس از آن محسوب شده و می‌شوند، ولی در لحظه‌ها و نقطه‌های هر چند اندک، اما موجود در طول ۲۵ سال – پس از ۲۸ مرداد تا انقلاب اسلامی – در منصفانه ترین قضاوت، نشانه‌های چندانی از بلوغ و آگاهی‌شان نسبت به انتخابی که در مقطع ۲۸ مرداد، که شما از آن سخن می‌گویند، در دست نیست. اکثریت بزرگی از آنان در عاقبت نامیمون خود در دامان انقلاب اسلامی گرفتار آمدند و حضور بسیاری از آنها را هم هنوز می‌توان در صف مدافعین «جمهوریت» جمهوری اسلامی نظاره کرد.

پس هنوز هم برای اینکه بتوانیم بررسی دقیقتری از این دوران و شرایط و بستر وقوع ۲۸ مرداد انجام دهیم، از مهمترین امکانات ما همان «شناخت تاریخی وقایع و مرتب کردن» فاکت‌های پراهمیت و موثر است. همچنین اگر معتقدیم، در آن دوره امکان گزینش میان نظامهای سیاسی – البته به سهولتی که شما می‌گویند – فراهم بوده است، باید علاوه بر فاکت‌ها و وقایع، همچنین به درک‌های موجود از بسیاری مفاهیم اساسی تفکر و عمل لیبرالیستی نیروها و جریانهای تأثیرگذار در آن مقطع تاریخی بپردازیم.

اجازه دهید سخن خود را در جهت شناخت وقایع – آنچه که به واقعیت نزدیکتر است – ادامه دهیم و ابتدا همان «افسانه خطر کمونیسم» برای ایران را پی گیریم. بدین منظور از توصیف بسیار موجز و گویای شما در مقاله «هواداری از سیاست آمریکا یا حفظ منافع ایران» در توضیح سادگی امکان گرفتن قدرت توسط کمونیستها یاری می‌گیرم، شما در این مقاله گفته اید:

«نقطه قوت کمونیسم در ورزیدگی آن برای قدرتگیری بود – در دوران جنگ سرد – و ساختار حزب لنینی هم که به نفع شوروی در

سیاسی لیبرال، از بن نادرست است و نتیجه‌ای هم جز از این قبیل که دیدیم، نمی‌تواند به بار بیاورد. آنچه که خطای مدعیان پیروی از مصدق را روشنتر و بارگناه آنها را سنگین‌تر میکند، وجود کسانی است که از نزدیکان مصدق بودند، سالها با دیکتاتوری مبارزه کردند و به دلیل شعور و شهامتشان از پیوستن به موج خمینی بازی، رو برتافتند و در مقابلش هم ایستادند. در جریان انقلاب، دو نفر با اتکای به فکر لیبرال، چنین فراست و جرأتی از خود نشان دادند، یکی غلامحسین صدیقی بود و دیگری شاپور بختیار که با تمام قوا و تا آخرین لحظه‌ای که برایش مقدور بود در مقابل خمینی مقاومت کرد. رفتار این دو نفر، با احتساب پیشینه سیاسی‌شان، منطقی بود چون به راهی رفتند که مصدق رفته بود، و رفتار امثال سنجابی در حکم انحراف بود از این راه. به هر صورت در بلشوی انقلاب که به خاطر داریم همه، از وکلا و وزرای حکومت شاه تا توده‌های تازه از زندان درآمده، چگونه به موج تظاهرات اسلامی پیوسته بودند، آن دو سیاستمداری که از خطای رایج دوران اجتناب کردند و کوشیدند تا جلوی فاجعه قدرتگیری خمینی را بگیرند، کسانی بودند که در مکتب لیبرال مصدق تربیت شده بودند و این امر اتفاقی نیست.

دیگر به اشتباهات و جهالت‌های سیاسی موافقان کودتا نمی‌پردازم که ثمره مساعیشان برپایی حکومت آریامهری بود. آنها از همان زمان کودتا مرتکب اشتباهی شدند که امثال سنجابی بیست و پنج سال بعد مرتکب گشتند، یعنی پس زدن پروژه لیبرال و رفتن به دنبال نوعی از دیکتاتوری. حاصل این اشتباه هم بیست و پنج سال حکومت استبدادی بود که اینها در خدمتش پیر شدند و تا انقلاب اسلامی بدرقه‌اش کردند. بحث در باب درایت سیاسی گروه اخیر هم در حد سنجیدن هوش سیاسی توده‌های هاست و وقت تلف کردن است. این پاسخ مقدمه، حالا بپردازیم به دو پرسش.

پرسش اول. سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ دوران تاخت و تاز حزب توده است که متأسفانه در سیاست ایران تأثیر بسیار منفی بر جا گذاشته است. حزب توده برپایی سازمان و تبلیغ ایدئولوژی خود را به محض تأسیس شروع کرد و با استفاده از فضای ناسالم سیاسی، ظرف چند

سال، بار خود را به خوبی بست. به ترتیبی که وقتی پس از سوء قصد به شاه، وادار به فعالیت زیرزمینی شد، توانست به راحتی به کار خود ادامه بدهد و حتی دائم روزنامه چاپ بکند و به در خانه این و آن بفرستد.

دوران حکومت مصدق دوران رشد حزب توده نیست. این حزب قبل از این دوران رشد کرده بود و بالغ هم شده بود، فقط وادار شده بود مدتی مخفی شود. با آزادی دوران مصدق دوباره فعالیت علنی خود را شروع کرد ولی از این آزادی بیش از آنکه بهره ببرد آسیب دید. به این دلیل که در رویارویی با فکر لیبرال و استقلال طلب مصدق که در بین مردم ایران این همه خواستار داشت، در موضع ضعف قرار گرفت. شعار کهنه‌اش که ایران محل حکومت يك طبقه حاکم فاسد است و باید بین این گروه و حزب توده یکی را انتخاب کرد، رنگ باخت. خود را با حکومتی لیبرال، مدافع آزادی و منافع مردم ایران و برخوردار از پشتیبانی ملت روبرو دید که تیغ ایدئولوژی توده‌ای در برابرش کند بود. تمام حملات شدیدی که توده‌هایها به مصدق می‌کردند و تمام شعارهای نخنمایی را که نثار او و پیروانش می‌نمودند، در حقیقت تکرار حرفهای قدیم بود، در موقعیتی که تغییر کرده بود و دیگر به این شعارها میدان نمی‌داد. دلیل این همه پرخاشجویی‌شان نسبت به مصدق و ابراز خشونت‌های خیابانی آنها را باید در اینجا جست. در اینکه دیدند میدان از دستشان به در رفته است. حزب توده فقط شعار آزادی می‌داد و گرنه آزادی برای حزبی که فقط می‌توانست با ترساندن مردم از خفقان، حرف خود را پیش ببرد، سم قاتل بود. توده‌هایها حکومت لیبرال را بیش از هر نوع حکومت دیگر دشمن می‌دانستند زیرا رفرمه‌ایش زیر پای انقلاب رویایی آنها را جارو می‌کرد. این دیکتاتوری است که روزنه امید انقلاب را باز نگه میدارد نه دمکراسی. در دوران مصدق، حزب توده حتی توان فرستادن يك نماینده را هم به مجلس پیدا نکرد. در انتخابات دوره هفدهم، در تهران که بزرگترین محل قدرت نمایی حزب توده بود، حتی یکی از نامزدهای این حزب هم نتوانست به مجلس راه پیدا کند. این بود مبارزه واقعی با حزبی که تمام قدرتش را مدیون نشریات فحاش و تظاهرات خیابانی پُر زد و خورد بود. اینکه نشان داده شود در میان مردم پایه‌ای ندارد و دولت ملی هم با آن از سر آشتی در

نمی‌آید. فقط کسانی از این حزب می‌ترسیدند که در مقابل دو تظاهرات و چهار فریاد دست و پای خود را گم می‌کنند، چنانکه دیدیم در انقلاب گم کردند. وگرنه مرد سیاسی استخواندار که با شعار خیابانی از میدان به در نمی‌رود، مثل مصدق که نرفت و مثل بختیار که در مقابلش ایستاد. البته برخی می‌گویند که حزب توده اصلاً نمی‌خواست از طریق مسالمت آمیز و با پیروزی انتخاباتی، به قدرت برسد و خیال کودتا داشت. اول این را اضافه کنم که حزب توده تمامی راههای قدرتی را در آن دوره آزمود. پشتیبانی از فرقه دمکرات آذربایجان که با مانور سیاسی درخشان قوام‌السلطنه ختم شد، ترور که در مورد شاه به انجام نرسید ولی قربانیان دیگری گرفت، فشار سندیکایی که آن هم به جایی نرسید و بالاخره انتخابات که در دوره مصدق به سختی شکست خورد. می‌ماند کودتا که برخی مدعی هستند قرار بوده توسط سازمان افسران این حزب انجام شود. البته خود این شبکه پس از بیست و هشت مرداد کشف شد ولی هیچ وقت طرح کودتایی نزد اعضای آن یافت نشد. دلیل هم داشت. شما وقتی به ترکیب اعضای سازمان افسری حزب توده نگاه کنید می‌بینید که هیچکدام از اعضای آن در رده رهبری واحدهای زرهی که وجودشان برای پیروزی کودتا لازم بود، خدمت نمی‌کرده‌اند، یا پزشک بوده‌اند یا افسر پشت میز نشین و یا در نیروی دریایی و هوایی که هیچکدام در آن زمان به حساب نمی‌آمده. به عبارت صریح‌تر، اصلاً سازمان نظامی حزب توده توان کودتا نداشت که طرحش را بریزد، آنهایی توانش را داشتند که کودتا کردند و دیدیم، همانطور که مستحضرید، هیچکدام هم توده ای نبودند و سرشان جای دیگری بند بود.

پرسش دوم. در این مسئله که شوروی نسبت به ایران طمع داشت کوچکترین شکی نیست. ولی فقط شوروی نبود که به ایران نظر داشت، انگلستان بود که ایران را ملک طلق خود می‌دانست و آمریکا هم بود که می‌خواست جای انگلستان را بگیرد. در این میان مصدق می‌خواست ایران در دست ایرانی‌ها بماند، از هر نوع نزدیکی به شوروی اجتناب کرد و فحشش را از حزب توده خورد، انگلستان را از ایران راند و

دشمنی‌اش را به جان خرید و آخر هم از آمریکا شکست خورد و به زندان و تبعید رفت.

این را هم باید به یاد داشت که مصدق از رقابت این سه برای مانور دادن و حفظ منافع ملی ایران بهره می‌برد. آنچه که باعث شد تا کودتا علیه حکومت وی از مرحله طرح وارد مرحله عمل شود، این نبود که ناگهان همه ترس ورشان داشت که کمونیستها قدرت را بگیرند - ابدأ. طراحان کودتا آنقدر خوب به سستی حزب توده در برابر مصدق آگاه بودند که برای تضعیف دولت وی تظاهرات راه می‌انداختند و به حزب توده نسبت می‌دادند تا خطر این حزب را بزرگ جلوه بدهند و کار خود را پیش ببرند، مدارکش را هم که چاپ کرده‌اند و دیده‌ایم. آنچه باعث شد وارد عمل شوند، ضعف ناگهانی سیاست خارجی شوروی یا به عبارت دقیقتر فلج شدن سیاست این کشور بود که با مرگ استالین پیش آمد. مرگ وی در مارس ۱۹۵۳ واقع شد و بلافاصله در همان ماه، چراغ سبز به اجرا گذاشتن طرح کودتا، به عاملان خارجی و ایرانی آمریکا و انگلستان داده شد. چون خیال این دو کشور که از ترس واکنش شوروی، در مقابل مصدق احتیاط پیشه کرده بودند، برای مدتی راحت شده بود. یعنی کودتا در زمانی انجام نگرفت که خطر قدرت گیری توده‌ای‌ها زیاد شده بود، بر عکس، درست در زمانی انجام شد که خطر قدرت‌گیری کمونیستهای ایران که بی اجازه شوروی آب هم نمی‌خورند، از همیشه کمتر بود.

سه قدرت به ایران چشم طمع دوخته بودند. شوروی از میدان خارج شد، آمریکا برنده شد و انگلستان، هم انتقام خود را گرفت و هم سهمی برد، کودتاجیان هم برای بیست و پنج سال نانشان در روغن افتاد، آنکه سرش بی‌کلاه ماند و توان ماجرا را پرداخت، ملت ایران بود.

البته پیش از آنکه بخواهیم رفتار و نگرش نیروهای مؤثر و میزان انحراف یا اشتباهاتشان در آن دوره یا دوره های بعدی را با محک ارزش ها و بنیادهای تفکر لیبرالیستی مورد سنجش قرار دهیم، ضروری است در چارچوب بحثی که آغاز کرده ایم، برای خوانندگان

خود روشن کنیم، واقعه ۲۸ مرداد بر بستر چه شرایط و وضعیتی از ایران امکان تحقق یافته است.

برخلاف گفتار شما که سازمان افسری حزب توده و شبکه نظامی آن را متشکل از افسرانی از کادر پزشکی، اداری و پشت میز نشین و لذا فاقد امکان کودتا می‌دانید، یا اینکه فشارهای سندیکائی آن حزب را شکست خورده و بی اثر ارزیابی می‌نمائید، آقای بابک امیر خسروی از رهبران سازمان جوانان و دانشجویی و از مسنولین حزب توده، نیروی نظامی آن حزب را ده برابر نظامیان طرفدار نهضت ملی اعلام نموده و آن را صاحب سازمان نظامی پر قدرتی می‌دانست. وی در تدوین خاطرات آن دوران خود بخش گسترده‌ای را به نقش آفرینها و حضور حزب در صحنه سیاسی آن سالها اختصاص داده و از حادثه آفرینهای مداوم حزب در دوران حکومت دکتر مصدق سخن می‌گوید؛ از درگیریهای ۲۳ تیر، ۷ و ۸ آبان ۱۳۳۰ اشغال دانشگاه و گروگان گیری، درگیریهای ۸ فروردین ۱۳۳۱، اعتصابات بزرگ بعد از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ نظیر اعتصاب مهرماه کارگران راه آهن، اعتصاب اردیبهشت دخانیات (مهمترین محل درآمد دولت در زمانی که امکان فروش نفت نبود)، اعتصاب کارگران کوره پزخانه و بسیاری از این اقدامات و اغتشاشات که با سرکوب نیروهای انتظامی و لاجرم خونریزی همراه بود.

حتی اگر اینگونه رفتار و اینگونه حضور در صحنه سیاسی کشور از سوی «حزب لنینی ایران» ضرورتاً مثبت امکان واقعی قدرتگیری حزب توده (از طریق یافتن پایگاه توده‌ای یا کودتا و یا...) نباشد، اما آیا می‌توان منکر تأثیر روانی آن در ایجاد احساس ناامنی در مردم نسبت به وجود «خطر کمونیسم» شد؟ نگرانی و ترس مردمی که هنوز فرصت از یاد بردن خاطره تلخ حضور نیروهای روس در شمال و غرب ایران و خطر تجزیه دو بخش عظیم خاک کشور را نیافته و تنها پنج سالی بیشتر از واقعه ۲۱ آذر نمی‌گذشت.

از مسئله ارتش شروع می‌کنم. این حرف که نفوذ حزب توده در ارتش بیش از نفوذ طرفداران نهضت ملی بود، منکی به این امر است که حزب توده سازمان نظامی داشت و لیبرالها نداشتند. ولی اول تذکر بدهم که ارتشیان ایران قانوناً از عضویت در احزاب منع شده بودند و اصلاً طرز فکر و نوع سازماندهی و اهداف سیاسی لیبرالها، از نوعی نبود که بخواهند در هر سازمان کشوری و لشکری، هسته نفوذ درست کنند. حسابشان این بود که وظیفه ارتش دفاع از میهن است و ارتشیان وطن پرست هم که تعدادشان، بخصوص در بین افسران جوان هیچگاه کم نبوده، درکنار ملت هستند. به هر صورت از نفوذ حزب توده در ارتش، نمی‌توان نتیجه گرفت که توان کودتا داشت.

سخنان آقای امیرخسروی از زمره خاطرات جوانی است و یادگار همان اغراقهایی که توده‌ای‌ها همیشه در باره اهمیت خود، میهن‌پرستی خود، انساندوستی خود، سازمان خود، توان خود و غیره انجام داده‌اند و گاه در عین بریدن از حزب، دست از این اغراقها برنمی‌دارند. اینکه می‌گوید نفوذ حزب توده در ارتش ده برابر ملی‌ها بوده است، از اینجا آب می‌خورد که شمار افسران شاخه نظامی را با چند امیر ارتش و افسری که به طرفداری از نهضت ملی شهرت داشتند، مقایسه میکند. فرضاً با تیمسار ریاحی و سرتیپ افشارطوس که با توطئه کودتاجیان و از جمله شراکت تیمسار زاهدی (برادر یا خویش نزدیک سرلشکر فضل‌الله زاهدی) ربوده شد و با آن وضع فجیع به قتل رسید تا راه کودتا باز شود، یا احیاناً با افسران محافظ خانه مصدق، نظیر سرهنگ ممتاز. اگر عرض کردم افسران توده‌ای در موقعیت کودتا نبودند، با اتکای به تحقیق آبراهامیان (ایران در بین دو انقلاب) بود. آبراهامیان فهرست تک‌تک اعضای مهم شبکه افسری را به دست داده و محل و نوع خدمت آنها را هم مشخص کرده و نتیجه گرفته که از عهده کودتا برنمی‌آمده‌اند. سخنان او مرور بر خاطرات نیست، و ارسی منابع و مدارک است. از آنجا که خودش هم قدیم توده‌ای بوده، بی نهایت بعید است که خواسته باشد حزب توده را کوچک کند، کما اینکه در باقی کتابش کم در اهمیت این حزب قلمفرسایی نکرده است. این را هم اضافه کنم که گاه توده‌ای-های سابق معتقدند «یادش به خیر، جوان که بودیم خیلی خطرناک

بودیم». در پاسخ باید عرض کرد جوان بودن به جای خود، اینقدرها هم خطرناک نبود، و اگر بودید لازم نبود آمریکا و انگلستان پول بدهند و تظاهرات قلابی به اسمتان راه بیاندازند. تازه اگر هم خطری داشتید کودتا برای جلوگیری از خطر شما نبود، شما بهانه‌اش بودید و هدفش مصدق بود. بانمک است اعتبار ملی شدن نفت را سلطنت طلب‌ها می‌خواهند به حساب شاه بگذارند و کودتا را هم توده‌ای‌ها می‌خواهند ببرند، سهم مصدق هم لابد همان ملک احمدآباد است. در اینجا لازم است به نکته‌ای اشاره کنم. از زمانی که مصدق روی کار بود بین مخالفان وی، در عین داشتن انگیزه‌های گوناگون، نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز برقرار بود که تا به امروز هم ادامه پیدا کرده است. این همزیستی بین طرفداران دربار و توده‌ای‌ها بسیار بارز است. طرفداران حکومت اتوریتر، کودتا را با اغراق در خطر حزب توده توجیه کرده‌اند و توده‌ای‌ها هم این تبلیغات را به ریش گرفته‌اند و باورش‌شان شده که کودتا محض گل روی آنها انجام شده. در نتیجه هر دو طرف در باب قدرت حزب توده داد سخن میدهند و علاوه بر این گاه به سخنان یکدیگر فرانس می‌دهند که کم با نمک نیست. بانمک‌تر توده‌ای‌های سابق هستند که بعداً به جرگه طرفداران شاه پیوسته‌اند و این حرفها را می‌زنند که میانبر زده باشند. این دو گفتار ضد مصدق به هم مدد میرساند ولی فقط متکی به هم است و همینطوری است که سرپا مانده و گرنه هیچکدام اتکابی به واقعیت ندارد.

البته برخی هم از سر ندامت و با رسیدن به این نتیجه که اعمال سیاسی‌دوران جوانیشان خطا بوده، ناگهان دل‌بسته نظامی شده‌اند که آنها را زمانی سرکوب کرده. به این گروه هم باید گفت که اگر می‌خواهند تا از احساس گناه برهند، بهتر است کمر به پیشبرد دمکراسی ببندند و دست از سرتاریخ بردارند.

به هر حال مسئله اصلی ارتش ایران این نبود که توده‌ای‌ها در آن نفوذ کرده بودند، ساختار و اساس آن بود. اگر آتاتورک که بسیاری مایلند رضا شاه را با او مقایسه کنند، ارتشی ساخت که به درد ترکیه بخورد، بنیانگذار سلسله پهلوی ارتشی درست کرد برای خود و خانواده‌اش. ارتشی که در اصل استفاده داخلی داشت و هدف اصلیش از روز اول تا

آخر، دفاع از نظام اتوریتر بود و به همین دلیل در بین مردم این اندازه بی‌طرفدار بود. بی‌دلیل نبود که این ارتش در شهریور ۱۳۲۰ به آن اقتضاح از هم پاشید و حتی نتوانست به اندازه ارتش صدام حسین هم که چیزی از همان قماش بود ولی لااقل سه هفته در برابر نیروی آمریکا تاب آورد، مقاومت از خود نشان بدهد. محمدرضا شاه هم به اینکه قدرت و موقعیتش در نهایت متکی به ارتش است، آگاه بود و به همین دلیل با رد درخواست مصدق برای تصدی وزارت دفاع، بحران سی تیر را پیش آورد. وقتی مصدق اختیار ارتش را به دست آورد چه کرد؟ يك عده از امرا و افسران را که قرار بود در سیاست دخالت نکنند ولی طرفدار شاه و در خدمت پیشبرد خواسته‌های سیاسی او بودند و لابد فکر می‌کردند که این کارشان دخالت در سیاست نیست و وظیفه اصلی آنهاست، با رعایت تمام حقوقشان بازنشسته کرد که رفتند کانون بازنشستگان ارتش درست کردند و دور سرلشکر زاهدی جمع شدند تا به ضرر مصدق و به نفع دربار فعالیت کنند و شلوغی راه بیاندازند و در نهایت به کودتا مدد برسانند. این که انقلابیان، سالها بعد، افسرانی را که دستگیر کرده بودند با آن قساوت اعدام کردند، شاید به این دلیل بود که سابقه دوران مصدق را به یاد داشتند و نمی‌خواستند دوباره گرفتار دستگاهی از نوع کانون افسران بازنشسته بشوند.

به هر حال شاه بهره‌ای را که می‌خواست، در بیست و هشت مرداد از ارتشش برد. ارتشی که شرط ترقی در آن، بخصوص در رده امیران، وفاداری به شخص پادشاه بود نه میهن پرستی و اگر نگاه کنید می‌بینید که هم در شهریور بیست و هم در مرداد سی‌ودو همین امرا بودند که از برابر دشمن گریختند یا به یاری دشمنان شتافتند. بعد هم دیدید ارتشی که شعارش «خدا، شاه، میهن» بود در انقلاب به چه روز افتاد. وقتی کس دیگری نماینده خدا شد و شاه هم از مملکت رفت، باز همین امرای ارتش که با ساقط شدن نظام اتوریتر، عملاً علت وجودی خود را از دست داده بودند، تنها کاری که برای دفاع از میهن به نظرشان رسید، اعلام بی‌طرفی بود که کردند و دیدیم. این بار بر خلاف بیست و هشت مرداد، برنامه‌ریز خارجی در میان نبود که بخواهد جمع و جورشان کند و کودتا کردن یادشان بدهد.

برویم سر مسئله حادثه آفرینی های حزب توده و اغتشاشاتی که در بین کارگران راه می‌انداخت.

در وجود هیچکدام اینها شکی نیست. حزب توده در طول عمر خویش با هیچ دولتی به اندازه دولت لیبرال مصدق دشمنی نکرده است، میزان فحشهایی که نثار او و دولتش کرده، بی‌حساب است. هدف این حزب از روز اول کوبیدن مصدق بود، به چند دلیل. اول اینکه دولت شوروی هیچ تمایلی به پیدا شدن سیاستی که دوری گزیدن از هر دو بلوک را پیشه سازد، نداشت و مثل آمریکا معتقد بود که هر کس با ما نیست بر ماست. پس سیاست مصدق را که به چنین راهی میرفت و بعدها از سوی بسیاری تعقیب شد و نام «عدم تعهد» گرفت، مضر می‌شمرد. حق هم داشت، این روش برای سیاست جنگ سردی دو بلوک، به نهایت مضر بود.

دیگر اینکه حزب توده فکر میکرد اصلاحات اساسی در ایران اعتبار وی را تقلیل میدهد و در دراز مدت به حاشیه‌اش میراند و ترجیح می‌داد مصدق شکست بخورد، این تصور درست بود و نفع حزب توده در آن منظور شده بود نه منافع ملت ایران. دلیل آخر اینکه حزب توده خیال می‌کرد با بالا رفتن تنش، راه قدرتگیری خود را باز نگه می‌دارد. این تصور به نهایت غلط از آب درآمد و توانش را هم توده ای‌ها پس از سقوط مصدق با زندان و اعدام پرداختند.

تظاهرات پرخشونت و زدوخوردهای خیابانی، چه با نیروهای انتظامی، چه با طرفداران نهضت ملی و چه با راستگرایان افراطی، هدفی جز ایجاد و تداوم تنش نداشت. طبعاً دولت هم چنانکه باید، در مقابل واکنش نشان میداد. ختم اعتصابات مختلف که همه اسباب زحمت بود ولی هیچکدام نه به سقوط دولت انجامید و نه توانست چرخش کارها را در مملکت متوقف سازد، نشانه شکست این تاکتیک سندیکایی و تظاهراتی بود. بخصوص که نفوذ حزب توده در کارخانه‌ها و ادارات و دانشگاه، در برابر نفوذ طرفداران نهضت ملی و بالاخص «نیروی سوم» خلیل ملکی که کار سندیکایی مداوم میکرد، تحلیل میرفت. در ضمن شما کدام دمکراسی را می‌شناسید که در آن اعتصاب جزو امور عادی نباشد؟ این قبیل اختلافات در نظامهای لیبرال جزو مسائل

روزمره است. بسا اوقات هم هدف از این کارها، حتی در دمکراسی-های جا افتاده اروپایی، فقط به دست آوردن امتیازات اقتصادی نیست، تضعیف دولت است.

به هر حال، همانطور که قبلاً عرض کردم، نقطه قوت حزب توده نشریات فحاش و آشوبگری‌های پر خشونتش بود. با این کارها مزاحمت می‌توان ایجاد کرد ولی نمی‌توان به این راحتی دولت را ساقط نمود، آن هم دولتی که از پشتیبانی مردم برخوردار باشد. آنجا که پای شمارش نیروها در میان می‌آید، حزب توده در شلوغ بازی و تظاهرات خیابانی جلو بود چون سازماندهی‌اش مناسب این کار بود و اعضایش هم به قول معروف این کاره بودند، ولی هر جا که شمارش دمکراتیک در میان بود، از بقیه عقب می‌ماند. حزب توده مرکب از اقلیتی بود سازمان یافته و چون می‌دانست که در اقلیت است، از دمکراسی باک داشت و با آن مبارزه میکرد، آنچه را که نخوانده بود این بود که با رفتن آزادی، سر خودش هم به باد خواهد رفت.

در مورد احساس ناامنی از شلوغ‌بازی توده‌ای‌ها فرموده بودید. حق دارید، این کارها آرامش جامعه را بر هم می‌زنند. در بحرانی بودن وضعیت مملکت سخنی نیست، سخن از این است که چگونه می‌توان بحران را به آرامش رساند. در مقابل تنش اجتماعی، کار دولت نه سراسیمگی است و نه سرکوب، رفتن است به سوی آرامش در عین تسلط بر اوضاع. راهی که مصدق می‌رفت، راه آزادی و دمکراسی بود و هیچ دمکراسی هم بی‌تنش نیست. راهی که دیگران پیش گرفتند راه سرکوب بود، آرامش به قیمت حذف آزادی به دست آمد، پرداخت بهایش قدری عقب افتاد ولی در انقلاب اسلامی همه دیدیم که این بها چه اندازه سنگین بوده است.

بدون تردید، همه دلایل وقوع ۲۸ مرداد را نمی‌توان در حضور و فعالیت‌های حزب توده در ایران خلاصه نمود. طبعاً در یک شرایط آرام و در یک وضعیت تسلط کامل و یا حتی نسبی بر اوضاع، مقابله و خنثی نمودن خطر جریان‌ات انحرافی با کمترین هزینه‌ها امکان پذیر

است. اما امروز بسختی بتوان از تسلط دولت دکتر مصدق بر اوضاع کشور در آن زمان سخن گفت.

متأسفانه پیکار نفت بعنوان مهمترین بخش مبارزات استقلال طلبان ایرانیان، به بن بست و عاقبت غم انگیزی دچار شده بود. پس از تحریم نفتی ایران توسط کشورها و شرکتهای نفتی غربی که تا آن زمان خریداران ۳۵ میلیون تن نفت ایران بودند آنهم بدلیل اعمال فشار و سیاست انگلیس، تنها دولتهایی از مجموعه کشورهای اروپای شرقی چون لهستان (هزار تن و چکسلواکی ۵۰۰ هزار تن) آمادگی خود را برای خرید نفت ایران اعلام نمودند که صرف نظر از ناچیز بودن این مقدار، خرید همین میزان نیز بدلیل در اختیار نداشتن نفتکش به سرانجام نرسید. شوروی حتی در مقابل ۵۰ درصد تخفیف دولت ایران - که دکتر مصدق با استفاده از اختیارات خود با لغو ماده ۷ قانون منع امتیاز موانع داخلی سرراه آن را برای بازاریابی فروش نفت از میان برداشته بود - از خود علاقمندی به خرید نفت از ایران نشان نداد و در همان حال با ارائه نفتی ارزانتر از حتی انگلیس به ژاپن این کشور را از خرید نفت ایران رویگردان ساخت. بر بستر چنین وضعیتی است که میرفندرسکی (مترجم دولت مصدق در ملاقاتهای با شوروی بر سر استرداد طلا) گفت: «وضعیت اقتصادی فلاکت بار است.»

آیا فکر نمی‌کنید، نداشتن ارزیابی درست از آرایش و تناسب نیروها در سطح جهان، بی توجهی به «توان ملی» در مقابله با مشکلات عظیم اقتصادی و بی پشتوانه کردن کشور و راندن آن تا مرز انزوای کامل اقتصادی و سیاسی در سطح جهان از سوی دکتر مصدق و مشاوران نزدیک وی و به موازات آن گشودن هرروزه جبهه ای جدید در درگیری با نیروهای داخلی، عملاً زمینه ساز بن بست گشت که اجرای هر طرح دیگری با مداخله خارجی را هم می‌توانست قرین موفقیت گرداند. از جمله امکان لشکر کشی انگلیسها به جنوب ایران و بدنبال و به بهانه آن اشغال شمال کشور توسط شورویها و سپس توافق آنها بر سر تقسیم کشور؟

فراموش نکنیم، نادر نیستند نمونه کشورهای که مقارن همین دهه ها به شمالی و جنوبی یا شرقی و غربی تقسیم شدند و یاد آوری سرنوشت آنها هنوز هم موجب دلهره وصف ناپذیر نزد هر ایرانی است.

دولت مصدق بیست و هشت ماه بر سر کار ماند، به یمن پشتیبانی مردم و با مهارت سیاسی کم‌نظیر، از مجلسی که يك روز هم در آن اکثریت نداشت، چندین بار با اکثریت قاطع، رأی اعتماد گرفت؛ نفت را ملی کرد و با نفوذ چندین ساله انگلستان مبارزه کرد؛ اصلاحات عمده انجام داد؛ صادرات غیرنفتی را بالا برد؛ علیرغم محاصره اقتصادی حقوق کارمندان را به موقع پرداخت؛ با انواع و اقسام توطئه‌های داخلی و خارجی مبارزه کرد؛ نه کسی را کشت و نه مخالفی را زندانی کرد. بگذریم که برخی که در آن زمان به دلیل شرکت در اغتشاشهای خیابانی، چند روزی بازداشت شده‌اند، امروز آنرا به حساب حبس سیاسی می‌گذارند. این دولت، سر آخر در عین محاصره نفتی و فشار داخلی و خارجی، آنقدر محکم بود که دشمنان فقط با توپ و تانک و کودتا از عهده‌اش برآمدند، تازه موفقیتشان پس از شکست اول به مقدار زیاد مدیون بخت آنها و بداقبالی ملت ایران بود. اگر این تسلط بر اوضاع نیست، چه چیزی را میتوان تسلط شمرد؟ مملکت در بحران استیفاء حقوق اقتصادی و سیاسی خود از انگلستان و حقوق سیاسی خویش از مخالفان داخلی دمکراسی بود، اوضاع پر تنش بود، از حزب توده در منتهای چپ تا حزب سومکا در منتهای راست، همه آتش بیار معرکه بودند. مصدق هیچکدام این مخالفت‌ها را نابود نکرد ولی قدرت سیاسی همه آنها را مهار کرد. آدمی که دمکرات و لیبرال است دیگر چه قرار بود بکند؟ همانهایی که آن زمان برای تضعیف و ساقط کردن وی اغتشاش راه می‌انداختند، امروز مدعی‌اند که بر اوضاع مسلط نبود. اگر مملکت شلوغ باشد، تقصیر دولت است که بگیر و ببند نمی‌کند یا آنهایی که به هر قیمت هست می‌خواهند شلوغی راه بیندازند؟ آزادی تنش ساز نیست، فقط به تنشهای موجود مجال بیان میدهد. جایی که آرامش مطلق بر آن حکمفرماست، گورستان است نه مجمع مردمان

زنده. آنهایی هم که سالها شعار بی‌تسلطی مصدق بر اوضاع را داده‌اند، اوضاع آن زمان را با دوران حکومت محمدرضا شاهی مقایسه می‌کنند که حدود دو دهه و به بهایی که میدانیم، بر اوضاع مسلط بود و دیدیم که تا دو تا تظاهرات در خیابانها راه افتاد، کار آن تسلط به کجا کشید.

به بن‌بست کشاندن مسئله نفت هم سخنی است که مثل همان قضیه تسلط بر اوضاع، بیشتر تبلیغاتی است تا تحلیلی. مصدق با ملی کردن نفت می‌خواست این ثروت عظیم را به ملت ایران بازگرداند ولی در همان قانون ملی شدن نفت هم ترتیباتی برای رفع خسارت انگلستان درج کرده بود. انگلستان به هیچوجه مایل به پذیرفتن این وضعیت جدید نبود، هم منافع اقتصادی‌اش را می‌خواست، هم منافع سیاسی‌اش را می‌طلبید و هم حس انتقامجویی داشت. به همین دلیل در درجه اول کوشید تا اصل ملی شدن را نپذیرد، وقتی در دادگاه لاهه شکست خورد و ناچار شد این اصل را قبول کند، پیشنهادهایی به ایران عرضه کرد که همگی مستلزم بازگشت به اوضاع قبلی بود و ملی شدن نفت را به شیر بی‌یال و دم و اشکم تبدیل میکرد. طبعاً مصدق این پیشنهادها را رد کرد و پیشنهادهای متقابلی داد که انگلستان هیچکدام را نپذیرفت. معروف‌ترین آنها پیشنهادی است که با کمک جرج مک گی تدوین شد و با پشتیبانی و نظر موافق آمریکا به انگلستان عرضه گشت که باز هم رد شد. عیب جویان، دائم در این میانه به سرسختی مصدق ایراد می‌گیرند و اسمش را لجبازی می‌گذارند و شعارهای تبلیغاتی آن دوره انگلستان را تکرار میکنند. از این همه وطن پرست هم یکی پیدا نمیشود بگوید چرا انگلستان پیشنهادهای ایران را نپذیرفت – گویی پیشنهاد دادن حق مطلق دیگران است و ایرانیان وظیفه ای جز پذیرفتن ندارند.

غیر از دلایل سیاسی، مهمترین دلیل استنکاف انگلستان از قبول راه حل معقول، این بود که میدانست رفتن به دادگاه برای تعیین میزان خسارت، مستلزم بازبینی حسابهای شرکت نفت است و با ترتیباتی که این شرکت بدون هیچ نوع نظارت از سوی ایرانیان اداره شده بود، جایی برای گرفتن خسارت باقی نخواهد ماند و حتی ممکن است چیزی هم بر مطالبات ایران علاوه شود. خود مصدق هم میگفت که هنگام رسیدگی به خسارت، ایران نیز مطالباتی دارد که عنوان خواهد کرد.

دو پیشنهاد در این میان مایه بحث شده. اولی از طرف بانک بین‌المللی آمد که در حقیقت مسئله ملی شدن را معوق می‌گذاشت تا نفت را به فروش برساند. سه سال پیش جلسه‌ای به دعوت خانم مهشید امیرشاهی به مناسبت پنجاهمین سالگرد ملی شدن نفت، در پاریس در دانشگاه سوربن برگزار شد که سخنرانانش آقایان فریبرز لاجینی، سیروس صابری، منوچهر برومند و خود بنده بودیم. در آن جلسه آقای برومند به طور مفصل به پیشنهاد بانک بین‌المللی پرداخت و توضیح داد که چرا این طرح علیرغم شایعاتی که در باره آن رواج دارد، مطلقاً منافع ملت ایران را تأمین نمیکرد. مصدق در رد این پیشنهاد بسیار ذیحق بود، چون هدف اصلیش به انجام رساندن امر ملی شدن بود و میدانست که با تعویق این امر، اگر دولت وی به هر ترتیب ساقط شود، هیچکس مرد میدان نخواهد بود که کار را به انجام برساند و قضیه به احتمال قوی، به ترتیبی که منافع ایران در آن ملحوظ نشود، فیصله خواهد یافت. دیدیم که بعد از سقوطش قضیه به چه صورت ختم شد.

دومی هم از طرف دولت چرچیل آمد و بیش از آنکه به قصد حل اختلاف عرضه شود، ترفندی بود برای انحراف نظر دولت ایران از کودتایی که در شرف انجام بود. محتوای آن عرضه کردن مسئله تعیین خسارت به دادگاه لاهه بود و مصدق تنها شرطی که برای قبول تعیین کرد، معین شدن حد اکثر میزان خسارت مورد مطالبه از طرف انگلستان بود، تا بتواند پس از جلب موافقت مجلس، این راه حل را بپذیرد. طبعاً جوابی هم نگرفت چون انگلستان قصد دوباره پیش گرفتن راه لاهه را که يك بار از آن دست خالی برگشته بود، نداشت. البته از آن دوران، بسیاری کسان به رد این پیشنهادها، بدون توجه به محتوای آنها و موقعیت سیاسی آن روز ایراد می‌گیرند. ولی این حرفها اساس محکم ندارد و از قماش سخنان قالبی است که در باب مصدق زده‌اند و شنیده‌ایم. در دوران صدارتش به صدای بلند میگفتند، پس از سقوطش زمرمه می‌کردند و حالا دوباره به صدای بلند می‌گویند.

برویم سر مسئله تناسب نیروها. اگر منظور از توجه نداشتن به تناسب نیروها این است که نباید با قوی‌تر از خود طرف شد که البته حرفی است. ولی در این صورت بهتر است مردم ممالک کوچک در مملکت

خود را تخته کنند و دنبال کار دیگری بروند. اگر مقصود بی‌توجهی به امکانات مانور است - خیر، بنده تصور نمی‌کنم که مصدق به این مسئله بی‌اعتنا بوده باشد او کاملاً آگاه بود که در مبارزه با دولت قدرتمندی چون امپراتوری بریتانیا نمیتواند فقط به نیروی ایران متکی باشد. خط اصلی سیاست خارجی‌اش بهره برداری از تعادل بین دو بلوک، بدون پیوستن به هیچکدام آنها بود و در این راه بسیار موفق هم بود. آنچه انگلستان را از لشکرکشی به ایران باز داشت قدرتمندی خود ایران نبود، ترس از واکنش شوروی بود. کما اینکه دیدیم در ابتدای ماجرای ملی شدن، دولت انگلستان تشبثاتی در این زمینه کرد و ناو جنگی به خلیج فارس فرستاد ولی چون دید که بنیه سیاسی رفتن به این راه را ندارد، جل و پلاسش را جمع کرد. به همین ترتیب اگر شوروی دست به لشکرکشی نزد، یا تا آنجا که دیدیم کودتای توده‌ای راه نیانداخت، به دلیل احتراز از درگیری با دول بزرگ غربی و در رأس آنها آمریکا بود. مصدق از این تعادل برای حفظ استقلال ایران استفاده می‌کرد و جداً معتقد بود که دول ضعیف فقط هنگام وجود تعادل بین دول قوی، میتوانند نفسی به راحتی بکشند و اگر فقط با يك دولت قوی طرف باشند، چنانکه امروز در عمل با آمریکا پیش آمده، استقلال و به دنبال آن آزادیشان به باد می‌رود. بدیهی است که مصدق خواستار دمکراسی به سبک غربی و مراوده با دول مغرب زمین بود، منتها نه به بهای ماندن در رده کشورهای شبه مستعمره و یا جا گرفتن در سلك خدمتگزاران بلوک غرب. آنچه که تغییر کرد و اسباب سقوط او را - باز هم تأکید می‌کنم - به یاری بخت فراوان دشمنانش، فراهم آورد، از يك طرف روی کار آمدن آیزنهاور و چرچیل بود و از طرف دیگر مرگ استالین و فلج شدن سیاست شوروی که این تعادل را بر هم زد و به آمریکا و انگلستان جرأت داد تا با راحت شدن خیالشان از سوی شوروی، دست به کودتا بزنند. تصدیق می‌فرمائید که پیش‌بینی این امر هم از عهده مصدق برنمی‌آمد و به فرض هم که او چنین پیش‌بینی می‌کرد دلیل نمی‌شد خود را تسلیم دول غربی کند و اختیار ملت ایران را به دست آنها بسپارد. من نمی‌دانم آنهایی که به مصدق ایراد می‌گیرند چرا با دول قدرتمند طرف شده، اگر هندی بودند و ناچار شده بودند با

چندین سال مبارزه، با دادن کشته های بسیار، دست استعمار را از وطن خود کوتاه کنند، چه میکردند. لابد به جای مبارزه فقط يك عدد خودآموز زبان انگلیسی می‌خریدند و به خدمت کمر می‌بستند. به دست آوردن استقلال و آزادی کار آسانی نیست، زحمت و فداکاری بسیار میخواهد. مگر همین کشورهای غربی که ما این اندازه حسرت دمکراسی‌شان را می‌خوریم، از خود انگلستان و آمریکا گرفته تا بقیه، بی‌کوشش و از خود گذشتگی، آزادی خویش را به دست آورده‌اند که ما چنین به دستش بی‌اوریم؟ البته تن دادن به بندگی از مبارزه آسانتر است ولی تصور نمی‌کنم این دلیل خوبی برای انتخاب بندگی باشد. در مورد انزوای اقتصادی و سیاسی ایران در زمان حکومت مصدق بسیار اغراق شده است، سخنی که از میرفندرسکی نقل کرده‌اید حرف فوق‌العاده‌ای نیست. البته که موقعیت سخت بود. ایران درگیر محاصره نفتی بود و انگلستان هم دارایی ارزی ما را که در لندن به امانت بود، مسدود ساخته بود ولی مراودات اقتصادی ایران با دیگر کشورها برقرار بود و به همین دلیل افزایش صادرات غیر نفتی که مرهمی بر زخم اقتصاد بود، ممکن گشت. ولی مگر قبل از مصدق، این اقتصاد چه وضعی داشت؟ ضعیف بود و متزلزل که مقداری از این تزلزل هم ثمره سیاست‌های غلط و دولتی کردن بیش از حد اقتصاد در زمان رضا شاه بود. دوره‌ای که اصلاً درآمد نفت در بودجه منظور نمی‌شد و مستقیماً زیر نظر شاه برای ارتش خرج می‌شد. به خاطر همه هست که مجلس ایران، پس از شهریور بیست دائم بودجه يك دوازدهم تصویب میکرد و دولت، قبل از ملی شدن نفت هم دائم در مضیقه بود. دولت مصدق در مملکتی فقیر و دچار اقتصادی بیمار، روی کار آمده بود و یکی از اهدافش طبعاً سر و صورت دادن به این اقتصاد بود. روش اقتصاد بدون نفت را به دلیل محاصره نفتی در پیش گرفت، ولی صرفنظر از این محاصره، چنین تغییری برای اقتصاد ایران لازم بود و می‌بینید که هنوز هم متخصصان می‌گویند که لازم است و راه چاره سلامت اقتصادی را رهایی از درآمد انحصاری نفت میدانند. چنین تغییری در سیاست بنیادی اقتصادی، در هیچ کجا جز با زحمت ممکن نیست، کافیسست نگاهی به کشورهای آزاد شده بلوک شرق ببینید تا

ببینید با چه زحماتی راه سلامت اقتصادی را باز یافته‌اند، تازه با انواع کمک‌هایی که از کشورهای ثروتمند دریافت میکنند. مشکل اصلی این نوع تغییر سیاست‌ها، مهار کردن فشاری است که متوجه طبقات کم-درآمد می‌شود و با تمام مشکلاتی که مصدق بر سر راه داشت، از این بابت کارنامه روشنی دارد. طبعاً اگر این سیاست اقتصادی ادامه پیدا میکرد، ما تغییری را که تا به حاضر عقب انداخته‌ایم، در آن زمان انجام داده بودیم و امروز اقتصاد سالمی می‌داشتیم و نوسانات بازار نفت گره طنابی را که اقتصاد تک‌محصولی بر گردنمان انداخته، این طور شل و سفت نمیکرد.

این را هم فراموش نکنیم، آن حسابی که با ملی شدن نفت برای بالا رفتن درآمد ایران باز شد، مصدق برای ما باز کرد، البته ولخرجی-هایش را بقیه کردند و پزش را هم دیگران دادند ولی اگر او پا به میدان نگذاشته بود، معلوم نبود ما تا کی بابت ثروت ملی‌مان باید دست‌گذاری پیش دولت صاحب امتیاز، دراز کنیم. این دیگرانی که سالها به مصدق بد و بیراه گفته‌اند، نه فکری به بلندی او داشته‌اند و نه جرأت وارد شدن در مبارزه‌ای اینچنین اساسی. بسیاریشان اگر صحبت از نفت میشد، به گرفتن رشوه‌ای برای خود راضی بودند و به وضع ملت کاری نداشتند. به هر حال، محاصره نفتی هم با فروش نفت به ایتالیا و ژاپن ترك برداشته بود. این فروشها به مقدار کم انجام گرفت ولی میرفت که توسعه پیدا کند. هیچ دولتی هم آن قدر به انگلستان دلبسته نبود که در دراز مدت از سر نفت ارزان بگذرد و بالاخره نفت ایران به بازار سرازیر می‌شد. طبعاً این امر هم به نوبه خود یکی از دلایلی بود که تسریع ساقط کردن مصدق را برای دشمنانش لازم می‌ساخت. به هر حال این دشمنان آگاه بودند که با فشار اقتصادی صرف حریف مصدق نخواهند شد و باید کار را از طریق دیگری به انجام برسانند.

از نظر سیاسی هم فقط رابطه با انگلستان قطع شده بود و آن هم به تصمیم ایران و برای جلوگیری از فتنه‌انگیزی آن دولت. برای همین هم بود که شبکه‌های جاسوسی انگلستان از زمان بسته شدن کنسولگری‌ها و سفارتخانه آن کشور، متکی به شبکه اطلاعاتی آمریکا شد. قطع رابطه

با يك کشور هم، حال هر قدر این کشور مهم باشد، معنای انزوای سیاسی نمی‌دهد.

حال برویم سر مسئله داخلی که فرموده اید دولت مصدق هر روز جبهه تازه ای می‌گشود.

مصدق دو جبهه بیشتر نگشود که آن هم برای تمامی دوران صدارتش کفایت کرد. اولی جبهه مبارزه با انگلستان در زمینه سیاست خارجی و دیگری جبهه تثبیت دموکراسی در داخل. اولی مسئله ملی کردن نفت بود و دومی اصلاح قانون انتخابات. این دو بند برنامه دولت مصدق بود که در ابتدا به مجلس عرضه شد و بسیار هم موجز و اساسی بود. راجع به اولی تا اینجا زیاد صحبت کرده‌ایم، اجازه بدهید به دومی بپردازم. چون اگر مصدق فقط در دهه ۱۳۲۰ مساعی خود را متوجه به ملی کردن نفت کرد، تمامی عمر سیاسی خود را صرف برقراری دموکراسی در ایران کرده بود. از دید او قطع نفوذ انگلستان، هم شرط پیشبرد دموکراسی بود و هم لازمه بالا رفتن ثروت ایران. برای مصدق، همیشه رسیدن به دموکراسی هدف اصلی بود.

درمجلس دوم، رادیکالهای آن زمان، یعنی امثال تقی‌زاده که باید پدران توده‌ای‌های نسل بعد و پدربزرگ چریک‌های نسل بعدی شمرده‌شان، قانون انتخابات دو درجه ای را با هو و جنجال و تحت عنوان پیش رفتن به سوی دموکراسی، تبدیل به انتخابات همگانی کردند. در انطباق این شیوه رأی گیری با دموکراسی شك نیست ولی این کار در ایران آن روزگار، با توده دهاقین و ایلیاتی‌های بیسوادش که همه دست بسته روابط سنتی بودند، در حکم هدیه يك مشت رأی‌دهنده ثابت به ملاکین و رؤسای عشایر بود. مصدق و امثال وی که به درستی با این تغییر مخالف بودند و آنرا در عین داشتن ظاهر قابل قبول، به حال دموکراسی تازه پا مضر می‌شمردند، نتوانستند جلوی این کار را بگیرند و از این تندروان بی‌مسئولیتی که بعداً بسیاریشان به خدمت رضا شاه شتافتند، مهر مخالفت با پیشرفت را خوردند. از آن زمان، اختیار مجلس ایران به دست ملاکان و رؤسای ایلات افتاد و کار نهضت مشروطیت که در اصل نهضتی شهری بود، از دست گروه‌های شهرنشین به در رفت. هر بار هم انتخابات آزاد شد همان دو گروه با

راه انداختن رعایا، صندوقهای رأی شهرها و بلوکات را پرکردند و مجلس را قبضه نمودند و از این قدرت، برای تثبیت موقعیت خود و جلوگیری از هر اصلاحی که به ضررشان بود، استفاده کردند. مصدق بارها کوشید تا این قانون را اصلاح کند، انتخابات شهرها را از بلوکات جدا کند که بیسوادان صندوقهای رأی شهری را پر نکنند و بر تعداد نمایندگان شهرها بیافزاید تا قشرهای تحصیلکرده و طبقه متوسط نوپا به مجلس راه پیدا کنند. هر بار هم کوشش او توسط همان مجلس موجود فلج شد. آخر با استفاده از اختیارات فوق‌العاده خود، این قانون را اصلاح کرد و می‌خواست انتخابات دوره هجدهم را به ترتیب نوین برگزار کند که کودتا مهلتش نداد.

این تثبیت رژیم لیبرال، يك وجه دیگر هم داشت که محدود کردن قدرت شاه بود. محمدرضا شاه از ابتدای سلطنت در راه تجدید حیات نظام اتوریتر پدرش می‌کوشید، البته می‌گفت چون درس‌نویس درس خوانده‌ام، دمکراتم ولی حواسش جای دیگر بود. با استفاده از احساسات مثبتی که پس از سوء قصد دانشگاه نسبت به وی پیدا شده بود، مجلس مؤسسان قلابی راه انداخت، بر اختیارات خود در قانون اساسی که هنوز توان تعطیلش را نداشت، افزود؛ بعد هم هر بار توانست، بی رأی تمایل مجلس دولت تعیین کرد. مصدق که معتقد بود شاه باید سلطنت کند نه حکومت، تنها برداشت موجه از قانون اساسی مشروطیت را برداشتی می‌شمرد که حقوق شاه در آن صوری و تشریفاتی باشد. زیرا معتقد بود و به حق هم معتقد بود که اگر غیر از این باشد صحبت از مشروطیت بی‌معناست. کشمکش با دربار به تشکیل هیئت هشت نفره حل اختلاف کشید و به تنظیم متنی مبتنی بر اعتبار تفسیر لیبرال قانون اساسی انجامید ولی بالاخره به نتیجه نهایی نرسید. چون شاه این متن را امضاء کرد ولی وکلای مخالف مصدق، به تحریک دربار، به هر قیمت بود، از تصویب آن در مجلس جلوگیری کردند، یعنی مانع تدقیق و تثبیت مشروطیت نظام شدند. بنا بر این مصدق در داخل از يك طرف با وکلایی طرف بود که می‌خواستند مجلس فقط در جهت تحکیم قدرت اجتماعی آنها قدم بردارد و از طرف دیگر با شاه.

اوغیراز این دو جبهه که عرض کردم جبهه دیگری نگشود، این دیگران بودند که در برابرش جبهه گرفتند. یکی توده‌ای‌ها که از ابتدا به ریشه‌اش می‌زدند و دیگر آخوندها که به دلیل محافظه‌کاری به سبک بروجردی یا اسلامگرایی به شیوه سید کاشی، چشم دیدن رژیم لیبرال را نداشتند. آنچه را که در طول حیات دولت مصدق می‌بینید، رادیکال شدن مخالفت با اوست از طرف سه گروه: طرفداران حکومت اتوریتر، رادیکال‌های کمونیست، اسلامی‌ها. این مخالفتی نبود که به دلایل شخصی یا اتفاقی پیش آمده باشد، بسیار منطقی و بنیادی بود چون این هر سه گروه که هرکدام می‌خواست نظام سیاسی دلخواه خود را در ایران بر پا سازد، از بن با دمکراسی لیبرال مخالف بودند و هر چه مصدق به هدف اصلی تمام عمرش که برقراری چنین نظامی بود، نزدیک‌تر می‌گشت، جدایی‌اش از آنها عیان‌تر و دشمنی آنان با وی شدیدتر میشد. این را هم عرض کنم که برقراری دمکراسی در بسیاری موارد از ورای چنین رودررویی گذشته است. کافیسست فرضاً به تاریخ آلمان که خود در آن سکونت دارید نگاه کنید. تصور این که دمکراسی با موافقت و هم‌رأیی و آشتی‌کنان این چهار خانواده سیاسی برقرار شود، در بین ایرانیان رایج است ولی تصویری است باطل. این که همه قبول کنند تحت حکومت قانون و با گردن گذاشتن به رأی اکثریت با هم زندگی کنند، یعنی قبول خود دمکراسی و پذیرفتن درستی نظرات لیبرال‌ها، نه اختراع چیز جدیدی فراتر از دمکراسی. اینکه می‌بینید مخالفان مصدق این اندازه از سیاست نفتی او حرف می‌زنند و ایرادهای بی‌اساس به کار وی می‌گیرند، به این دلیل است که نمی‌خواهند وارد بحث دمکراسی در داخل کشور بشوند و دلیل بنیادی مخالفتشان را با مصدق به صراحت بیان کنند. این مسئله در مورد کسانی که ادعای مشروطه‌خواهی میکنند، پر تضادتر از دیگران است. زیرا اگر مشروطه خواهی یعنی پابندی به دمکراسی لیبرال در عین نگاهداری نهاد سلطنت، تصور نمی‌کنم بتوان از مصدق مشروطه‌خواه بهتری پیدا کرد. البته اگر دمکراسی حرف باشد و پابندی به سلطنت دلمشغولی اصلی، طبعاً باید به مصدق ایراد گرفت تا بشود ادعا کرد که فکر و

عمل لیبرال در ایران سابقه‌ای ندارد و حالا قرار است عده‌ای آنرا از نو اختراع کنند، آنهم با جا زدن سلطنت به جای لیبرالیسم.

مواجهه با عقب مانده ترین نوع حکومت استبداد دینی و فلاکت و درماندگی عمومی درکشورمان، آنهم پس از دهه‌ها مبارزه به نام «آزادی» و «استقلال» مانع از «دست برداشتن از سرتاریخ» می‌شود. شناخت آن کج راهه‌ها و بیراهه‌هایی که به پدیده حکومت اسلامی در ایران ختم شد، چاره‌ای جز زیر و رو کردن اجزاء تاریخ نمی‌گذارد. ریشه‌یابی و نقد اشتباهات گذشته مسلماً موجب استحکام دموکراسی در آینده ایران خواهد شد و پُر مسلم تر ندامت از آنها اگر آزادانه و به اختیار باشد نشانه بزرگ منشی است.

اما قبل از طرح آخرین پرسشها، ذکر چند نکته را در برابر گفته‌های شما لازم می‌دانم تا شاید تعمق و تأمل بیشتری را در موضوع و حواشی آن موجب شوند. از پیش بابت طولانی شدن سخن از حضور شما پوزش می‌طلبم.

در خصوص به میان کشیدن موضوع ارتش، قضاوت در مورد ماهیت و عملکرد این نهاد از سوی شما، بعنوان مسئله‌ای که بحث اش در اینجا مورد نظر ما نبوده است، زیرا ضرورت توجه به تاریخ حوادث پراهمیت ایران و نقش ارتش در آنها نگاه بلندتر و جامع تری می‌طلبد که در این محدوده نمی‌گنجد. اما اجمالاً ناگزیر از طرح چند نکته‌ام. در سراسر تاریخ پیدایش ارتش منظم و نوین ایران حوادث پراهمیتی وقوع یافته که نقش تعیین کننده و مثبت ارتش در آنها را به هیچ عنوان نمی‌توان نادیده گرفت - صرف نظر از اینکه چه کسی به چه انگیزه‌ای این ارتش را ایجاد یا به حفظ و تقویت آن کوشیده است.

- ایجاد امنیت در مرزها، سرکوب اشرار، یاغیان و خوانین در گوشه و کنار کشور در مقطع فرماندهی رضاشاه بر ارتش که اهمیت آن امروز دیگر توسط کمتر کسی مورد تردید است.

- نقش ارتش در واقعه آذربایجان و ممانعت از جداسدن این استان و کردستان از ایران

- حتی اگر قضاوت قطعی و یکپارچه‌ای در مورد ارتش و نقش آن در لحظات تاریخی مهمی نظیر ۲۸ مرداد یا انقلاب اسلامی وجود نداشته و موضوع هنوز محل اختلاف نظر و دعوی بسیار باشد، اما تنها مقاومت ۸ ساله ارتش در برابر ارتش تلویحاً مورد احترام شما یعنی ارتش عراق (احترام به دلیل مقاومت سه هفته‌ای آن در برابر نیروهای نظامی ابرقدرت آمریکا و انگلیس)، آنهم پس از یکسال سرکوب، تصفیه‌های خونین و تحت فرماندهی حاکمان اسلامی که امتیاز نام شهروند نیز برایشان زیاده است، چه رسد افتخار فرماندهی نیروهای نظامی ایران، کافی است که پنجاه سال تحقیر، خفت و تبلیغات کینه توزانه روشنفکران بر علیه این نهاد پراهمیت کشور، بی اعتبار شده و تعمق و تجدید نظر در اطلاق آن به عنوان ارتش «خدا، شاه، میهنی» شاهی و پوزش خواهی از این نوع نگرش اجتناب ناپذیر گردد.

ارتشی که شاهش رفته بود، خدایش از هیچ جنایت و کشتار و تحقیری بر علیه ژنرالها، افسران جزء، درجه داران، سربازان و خدمه اش کوتاهی نمی‌کرد، روشنفکر انقلابی اش از قتل و نابودی و آرزوی انحلال آن سر از پا نمی‌شناخت، علیرغم همه اینها، افراد چنین ارتشی که در وحشت از دست دادن کار و ممر درآمد و درماندن از پاسخگویی به نیاز زن و فرزند تا رعب مرگ، امروز را به فردا می‌رساند، با وجود همه اینها، با آغاز جنگ ایران و عراق، بدون کوچکترین تردید در دفاع از خاک کشور به جبهه‌های جنوب و غرب کشور شتافت تا میهن اش را حفظ کند، تا نگذارد استانهای جنوب و غرب ایران به استان دهم عراق بدل گردند. (کویت استان نهم عراق نامگذاری شده بود) ارتش ایران در این جنگ کشته‌های فراوان داد - چند لشکر آن بویژه لشکر ۷۷ خراسان و لشکر قزوین چندین بار

در طول جنگ بازسازی انسانی شدند. ارتش ایران از این نبرد سرفرازانه به جلاخانه درون بازگشت. اگر بند خفقان و رعب سازمان سیاسی - ایدئولوژی به دلیل فلاکت رژیم از یکسو و مبارزات مردم از سوی دیگر در سایر ادارات و مؤسسات دولتی پوسیده و شل

آن کودتاهای پی در پی خونین کمونیستی و... در این کشور – حداقل مشاهده این تجربه ها و مقایسه با شرایط ایران در سالهای حکومت مصدق و دوران اوج گیری این حزب، آیا نباید ما را در خصوص صدور حکم قطعی در مورد «افسانه خطر کمونیسم» محتاط تر نماید؟

در مورد لزوم پرداختن به تاریخ شکی نیست و بازبینی گذشته هم برای پی‌ریزی آینده‌ای بهتر لازم است. من به هیچوجه در حسن نیت اشخاص شکی ندارم و قبول اشتباهات گذشته را هم نشانه بزرگمنشی می‌دانم، بخصوص که قصد رفتن به سوی دموکراسی باشد. آنچه که مهم است، احتراز از افراط و تفریطی است که گاه گریبان برخی را می‌گیرد و باعث می‌شود تا از يك گفتار ضد دموکراتیک به يك گفتار ضد دموکراتیک دیگر کوچ کنند و حتی وسط راه هم در جایی اطراق نکنند. چند نکته‌ای در باب ارتش عرض کنم. درست است که بحث اصلی ما ارتش نبوده ولی ارتش ایران عامل کودتای بیست و هشت مرداد بود که کار کوچکی نبود، وقتی از این واقعه صحبت می‌شود، از اشاره به ارتش گزیر نیست.

به دو مسئله اشاره کرده‌اید. اولی سرکوبی اشرار و یاغیان و غیره. در اینکه ارتش ایران در تمام طول حیات خویش در زمینه ایجاد امنیت داخلی نقش داشته است، شکی نیست ولی هیچگاه این امر از مسئله حفظ نظام اتوریتر پهلوی، تفکیک نشده است. از همان دوره رضا شاهی که در موردش اغراق کم نشده است تا به امروز که این اغراق‌ها از سرگرفته شده. تثبیت قدرت رضا شاه که انجامش محتاج تغییر سلسله و برقراری حکومت اتوریتر بود، مستلزم از بین بردن یا مهار کردن هر نیروی مستقل از قدرت فرمانده ارتش بود. ارتش این خدمت را برای بنیانگذار خود انجام داد و با خشونت بسیار هم انجام داد و بسا اوقات با غارت و غنایم همین سرکوبی‌ها بود که جیب برخی فرماندهان و در رأس آنها «فرمانده کل قوا» را پر کرد و مخارج پیشبرد برنامه‌های سیاسی وی را تأمین نمود. تبلیغات دوران پهلوی هر کس را که ارتش سرکوب میکرد یاغی و غیره معرفی میکرد که این طور نبود. یاغی خواندن هر کسی که رضا شاه از سر راه خود برداشته یعنی قبول

شده است، اما بروید و پیرسید که این نهاد پلیسی – مذهبی جنایت پیشه هنوز در ارتش چه آتشها که نمی‌افروزد! آیا زمان آن نرسیده است که به دور از تأثیر عواطف و نظرات سیاسی – تاریخی، از سر نهاد ارتش که شاید برای کمتر کشوری به اندازه ایران در منطقه وجود قدرتمند آن ضروری باشد، دست برداریم؟!

عمل رضا شاه؛ تن دادن به اخراج و عدم مقاومت ارتش به دلیل ناتوانی در مقابله با سپاه متفقین و اشغال کشور توسط ابرقدرتهای انگلیس و شوروی و به منظور جلوگیری از تقسیم خاک ایران (دچار شدن به سرنوشتی چون آلمان) و مقایسه آن با «مقاومت» سه هفته ای صدام و ارتش وی در برابر ابرقدرت آمریکا و انگلیس (قیمتی که بابت آن پرداخت شد، ظاهراً در برابر نشان دادن میزان استقلال طلبی و مقاومت در برابر قدرتهای «زورگو» اهمیت چندانی ندارد) را بهتر است به قضاوت مردم ایران بسپاریم.

و اما دنباله پرسشها:

شاید برسر میزان قدرت و نقش حزب توده و امکان خطر کمونیسم برای ایران در آن دوران هرگز توافقی میان مخالفین و موافقین واقعه ۲۸ مرداد ایجاد نشود. اما آیا این واقعیتها را نیز می‌توان نادیده گرفت که اولاً حزب توده سازمان نظامی خود را تنها برای خالی نبودن عریضه نمی‌خواست و دوم، تلاش این حزب درگسترش نفوذ هرچه بیشتر خود در ارتش ایران – که هیچگاه حتی در زمان حکومت اسلامی و در اوج دفاع از «امام» و مبارزات ضدامپریالیستی وی و انگذاشت – تنها از سر تفنن و شوخی نبوده است؟

دیگر اینکه ایران به هر دلیلی به دامان کمونیسم در نغلطید. اما پس از مشاهده تجربه نمونه های کافی از کشورهای که به یاری «بچه حزبهای لنینی» خود به دامان کمونیسم، سوسیالیزم عقب مانده جهان سومی و بعضاً اسلامی یا «راه رشد غیر سرمایه داری» در غلطیدند – آخرین نمونه فلاکت بار آن کودتای حزب دموکراتیک خلق افغانستان به رهبری نورمحمد ترکی در ۱۹۷۸ بر علیه حکومت داود خان و پس از

بی‌چون و چرای روایت تاریخی طرفداران استبداد پهلوی. بازنگری به گذشته، مستلزم فرارفتن از این گفتار تبلیغاتی است که هرچند کهنه و ریشه‌دار است، نمی‌توان به این دلیل معتبرش شمرد. در ایران، هر کس از خود قدرتی داشت یاغی نبود. طی قرن‌ها، همین اشخاصی که صاحب قدرتی مستقل از حکومت مرکزی بودند با همراهی با دولت مرکزی، ایران را حفظ کرده بودند. اگر قرار بود همه اینها یاغی باشند که مملکتی نمانده بود تا به رضا شاه برسد. دولت سنتی ایران هیچگاه اقتداری قابل مقایسه با دولتهای مدرن نداشت، از دوران قاجار ضعفش به مقدار زیاد تحت فشار دولتهای روس و انگلیس تشدید شده بود که گاه نیرومندان محلی را نیز به خدمت سیاست خود می‌گرفتند. وقتی از این دو یکی از میدان به در رفت، دیگری روش خود را عوض کرد. اول کوشید تا ایران را تحت‌الحمایه کند (حکایت قرارداد ۱۹۱۹) که نشد. بعد همین راه را ادامه داد و از کودتا و قدرت رضا خان آن زمان و رضا شاه بعدی، پشتیبانی کرد. کار ندارم که حسابهایش چه اندازه درست از کار درآمد، ولی در مورد نفت که اهم منافعش، بود ضرری ندید.

در مورد آذربایجان هم نقش ارتش به نهایت محدود بود. مسئله آذربایجان به طریق سیاسی و بدون کاربرد نیروی نظامی حل شد و آن هم به تدبیر قوام السلطنه نه محمدرضا شاه. آن نیروی نظامی که پیشنهاد حل این مشکل بود و بدون اینکه به میدان بیاید درسوق دادن جریان به سوی منافع ملی ایران، نقش داشت، نیروی نظامی آمریکا یعنی رقیب قدرتمند شوروی بود. ارتش ایران کاری که کرد، دوباره گرفتن اختیار آذربایجان با پشتیبانی مردم خود آذربایجان بود که از حکومت فرقه دمکرات به تنگ آمده بودند، آن هم پس از بیرون رفتن ارتش سرخ و فرار فدائیان فرقه - فتحی در کار نبود! نقش عمده قائل شدن برای ارتش در ماجرای آذربایجان، محور مساعی دستگاه تبلیغات محمدرضا شاهی برای کمپها جلوه دادن زحمات قوام السلطنه است که سیاسی و دیپلماتیک بود، به قصد ریختن امتیاز این پیروزی به حساب پهلوی دوم و در حقیقت با احاله نقشی که ارتش آمریکا بدون وارد شدن در جنگ بازی کرده بود، به ارتش ایران آن روز.

این نکته را هم تذکر بدهم که من نه تصریحاً و نه تلویحاً ابراز احترامی به ارتش عراق نکرده‌ام، متن مصاحبه ما که کتبی است نباید جایی برای چنین سوء تفاهمی بگذارد. من گفته‌ام که این دو ارتش از یک قماش بود، یکی سه روزه از هم پاشید و دیگری سه هفته‌ای. از نظر صرفاً نظامی، آن که بیشتر مقاومت کرده، امتیاز بیشتری به حساب خود می‌گذارد، ولی قضاوت من در باره این هر دو ارتش اساساً از دیدگاه سیاسی انجام شده، یعنی هر دوی آنها را در درجه اول، وسیله‌ای برای تداوم یک نظام سیاسی معین و فاسد، می‌دانم. اگر می‌بینید که ارتش ایران طی سالهای دراز مورد علاقه مردم ایران نبود، به این دلیل بود که اسباب محروم کردن مردم از حقوق سیاسی‌شان شده بود. سخت بتوان برای ارتشی که در داخل زور می‌گوید و اگر فرصت دست داد کودتا هم میکند و علاوه بر اینها در مقابل خارجیان سابقه شهریور بیست را هم دارد، کسب محبوبیت کرد. این حکایت کینه‌روشنفکران نیست، موضوع کارکرد یک نهاد دولتی است. روشنفکران شاید در انتقاد از ارتش اغراق کرده باشند ولی کارنامه ارتش هم در برابر ماست.

نکاتی را که در باب مقاومت ارتش ایران در برابر عراق شمرده‌اید، بیشتر در تأیید عرایض بنده است تا رد آنها. باید از خود پرسید: چرا این ارتش تنها باری که برای دفاع از مملکت کارساز شد، زمانی بود که دیگر نه سلسله پهلوی در کار بود و نه امیرانی که برگزیده فرمانده کل قوا بودند؟ همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، بنده ارتش ایران بسیار سالم‌تر از فرماندهی آن بود و همین بنده بود که قابلیت خود را در جنگ ایران و عراق نشان داد، البته باز هم متأسفانه مجبور به فرمانبرداری از افرادی بود که نه از نظامیگری درک درستی داشتند و نه از جنگ، در درجه اول در پی حفظ حیات خود و نظام توتالیتری بودند که با انقلاب بر پا شده بود، نقشی را هم که دو پادشاه پهلوی برای حفظ قدرت خود به گردن ارتش گذاشته بودند، به پاسدار و بسیجی و غیره محول ساخته بودند.

این حکایت هم که رضا شاه تسلیم را پذیرفت تا ایران به دو منطقه تقسیم نشود قابل قبول نیست. اول به این دلیل که رضا شاه جز ترک

مخاصمه چاره‌ای نداشت. ارتشی که بر پا کرده بود به دلیل کارنادانی فرماندهان و گاه فرار آنها از هم پاشیده بود و خودش هم کمتر از زیردستان سرآسیمه نبود، هم از اسارت به دست روسها نگران بود و هم از به محاکمه کشیده شدن در خود ایران. دوم اینکه به هر حال ورود قوای بیگانه به ایران، منطقاً کشور را به دو منطقه تقسیم می‌کرد، کمالینکه دیدیم کرد و تا زمانی که نیروهای متفقین در ایران بودند، این تقسیم بر جا ماند. حال چرا این تقسیم دائمی نشد، دلایلی دارد که میتوان به آنها پرداخت و ربطی به تصمیم رضا شاه ندارد.

در اهمیت ارتش شکی نیست، ولی وظیفه ارتش دفاع از منافع ملت است که حفظ دمکراسی را هم می‌توان در آن منظور داشت، به خصوص در مملکت مشروطه. اگر هدف پشتیبانی از قدرت شاه بود که همان بریگاد قزاق کفایت می‌کرد و این همه دردسر لازم نبود. هنگامی که ارتشی درست رفتار نکند، اطلاق صفت «ملی» به آن مشکل خواهد شد و توقع محبوبیت هم نباید داشته باشد. به عنوان مثال کفایت به تاریخ فرانسه نگاه کنید. ارتش این کشور در طول قرن نوزدهم همان مشکلاتی را با مردم مملکت خود داشت که ارتش ما در قرن بیستم، یعنی مخالفان جدی داشت و دائم مورد طعن بود. به این دلیل که دو بار کودتا کرده بود (ناپلئون و ناپلئون سوم) و چند بار هم به روی مردم آتش گشوده بود. تازه این ارتشی بود که سابقه فتوحات ناپلئونی داشت نه سرکوب عشایر.

در پایان، این توضیح را هم اضافه کنم که می‌بایست در ابتدای مصاحبه می‌دادم و از آن غفلت کردم: من تا به حال هیچ مطالبی که مشخصاً مربوط به بیست و هشت مرداد باشد، ننوشته‌ام و مصاحبه‌ای هم در این زمینه انجام نداده‌ام، چون مسئله به نظر روشنتر از آن بوده که احتیاج به این کارها داشته باشد، حتی در چند ساله اخیر که نوعی رویزیونیسم در باره کودتا باب شده. به این دلیل که بیست و هشت مرداد را مشکل آنهایی می‌دانم که مایلند توجیهش کنند. به هر حال هیچگاه هم، نه در مصاحبه حاضر و نه در جای دیگر، قصدم مجاب کردن کسی نبوده، مقصودم عرضه هر چه روشنتر نظرات خودم بوده و بس، طبیعی است که همه جا قضاوت را بر عهده خوانندگان و

شنوندگان گذاشته‌ام. البته از این که می‌بینم شما در این مصاحبه – و حتماً مصاحبه‌های دیگر این شماره – موضعی مخالف موضع مصاحبه شونده، اتخاذ کرده‌اید، بسیار راضیم، چون معتقدم که مطلب به این طریق بهتر روشن می‌شود. ولی باز هم تأکید می‌کنم قصد من نه مجاب کردن سرکار است و نه هیچکدام از کسانی که متن حاضر را خواهند خواند. قضاوت به هر صورت با دیگران است. برویم سر سؤالها.

در پاسخ این سؤال فقط فهرست وار عرض کنم که در زیانبار بودن برنامه حزب توده به حال ملت ایران و نیز در همگامی آن با سیاست شوروی، کوچکترین شکی نیست. شك جدی در توان حزب توده است برای کودتا کردن. اینکه توده‌ای‌ها خود ادعای قدرت می‌کنند چیز جدیدی نیست ولی باید این ادعا را مثل باقی ادعاهای این حزب، واریسی کرد. این امر هم که طرفداران کودتا از قدرت حزب توده سخن می‌گویند دلیل روشن دارد. می‌خواهند کارشان را که جلوگیری از رفتن به راه دمکراسی بود به حساب مبارزه با کمونیسم بگذارند. این دو طرف سخن هم را با انگیزه‌های متفاوت تأیید می‌کنند ولی حرف خالی کافی نیست، باید به تاریخ مراجعه کرد. به تصور من تاریخ داستان پردازی‌های هیچکدام این دو گروه را تأیید نمی‌کند. این مسئله هم که در کشورهای دیگر و در زمانهای دیگر، کودتا شده یا نشده، گرهی از کار این دو گروه نمی‌گشاید. مورد ایران را باید در درجه اول با مراجعه به اسناد و مدارک مربوط به این کشور ارزیابی کرد، نه وقایعی که در جای دیگر اتفاق افتاده است. این اسناد هم نقداً خطر کمونیسم را در حدی که از آن سخن رفته، تأیید نمی‌کند.

شما وجود اوضاع سخت و بحران اقتصادی را تأیید می‌کنید. اما فائق آمدن بر آن را خارج از حیطه توان دولت دکتر مصدق ارزیابی نمی‌نمایید و از این زاویه سخن میرفندرسکی مبنی بر «فلاکتبار بودن اوضاع» را چندان مهم نمی‌دانید. در صورتیکه بی نتیجه ماندن یا عملی نشدن تصمیمات و اقدامات دولت در حل این بحران ها تصورما را از اوضاع، بیشتر به سخن میرفندرسکی نزدیک می‌کند تا به نظرات شما. اقداماتی نظیر:

سخن گفتن کلی از سختی وضعیت اقتصادی، با کار تحلیل فرق میکند و به هر حال این تصور که دست‌تنگی ایران الی‌الابد ادامه پیدا میکند، از واقع بینی به دور است، نه ایران از سیاست جهانی کنار گذاشتنی بود، نه نفتش از اقتصاد جهان. مسئله ساقط‌شدنی بودن دولت مصدق به دلایل اقتصادی هم به نهایت بعید است، کما اینکه مخالفانش به همین دلیل دست به کودتا زدند و گرنه به طریقی که با بی آبرویی کمتر همراه باشد، به هدف می‌رسیدند.

و اما مسئله قرضه ملی. ابتدا عرض کنم که مصدق هم خود سرمایه‌دار و ملاک بود و هم بسیاری از خویشان و همکارانش. او به هیچوجه سخنی که کل این دو طبقه را هدف بگیرد، نگفته است. سخنانش در مورد قرضه ملی متوجه به دو گروه است. اول آنهایی که برای کوبیدن دولت او قرضه را بایکوت کردند. یعنی از يك طرف توده‌ای‌ها و از طرف دیگر هواداران دربار. دوم آنهایی که اوراق قرضه را می‌خریدند تا ارزانتر در بازار بفروشند و اعتبار قرضه و دولت را به این طریق متزلزل سازند و قصدشان هم از این کار که بسیار خرج برمی‌داشت، روشن بود. اطلاق صفت وابسته به بیگانه یا حتی خائن، به کسانی که اینچنین در راه مبارزه ملت ایران مانع می‌تراشیدند، حتماً خوشایند آنها نبوده ولی تصور نمی‌کنم بتوان اغراق آمیزش شمرد.

برویم سر مسئله پشتوانه پول. حتماً دقت دارید که مصدق از پشتوانه اسکناس برای پرداخت دستمزد کارگران استفاده نمی‌کرد. پشتوانه اسکناس طلا بود و دولت با سکه طلا به کسی حقوق نمیداد. مشکل مصدق دست‌تنگی دولت بود که ناچارش کرد بیش از حجم پشتوانه، پول وارد بازار کند. کاری که امروز تمام دولتها برای جبران کسر بودجه یا به دلایل دیگر اقتصادی، انجام میدهند ولی مخل لیبرال بودنشان نمیشود. برای مصدق که به دگمهای عمده لیبرالیسم اقتصادی از جمله برابری حجم پول در گردش و پشتوانه پولی، پایبند بود، بسیار ناخوشایند و مشکل بود که حجم پول را افزایش دهد ولی چاره‌ای هم نداشت چون پولی در بساط دولت یافت نمی‌شد و موقعیت اقتصادی چنین اقتضاً می‌کرد. به عنوان مثال کفایت به مورد خود دولت انگلستان در طول جنگ جهانی دوم توجه کنید که حجم پول در گردش

۱ - تقاضای قرضه ملی - یکسال پس از اعلام ملی شدن نفت - که از سوی اقشار و طبقاتی که به لحاظ مالی می‌توانستند دکتر مصدق را یاری دهند، یعنی صاحبان سرمایه و مالکان، مورد استقبال قرار نگرفت. و پس از آن دکتر مصدق با تلخ کامی بسیار آنان را خاتنین به مملکت و وابستگان به بیگانه خطاب نمود، که معلوم نیست چگونه می‌توان تصور نمود یک طبقه یا یک قشر جامعه یکپارچه خائن به مملکت و عوامل بیگانه باشد.

۲ - استفاده از پشتوانه اسکناس به منظور پرداخت دستمزد کارگران و کارکنان دولت که طبعاً رویکرد به چنین راه حلی خود نشانه شرایط سخت بحرانی است. دکتر مصدق این امر را مدتها از نمایندگان مجلس پنهان داشت و همین مسئله موجب استیضاح دولت و زمینه اختلافی دیگر در درون جبهه ملی شد. دکتر مصدق بجای پاسخ گویی به مجلس به مراجعه به آراء مردم در دفاع از خود روی آورد و این حمایت را نیز دریافت داشت. اما این حمایت وی را در یافتن راه حل عملی برای رفع بحران یاری ننمود.

۳ - تقاضای وام صد میلیونی از آمریکا و بقول خود دکتر مصدق «با احتساب هر بهره ای» که هرگز به وی پرداخت نشد. زیرا پرداخت این کمک از سوی آمریکا در گرو مسئله نفت قرار داده شده بود. حل مشکل فروش نفت نیز برخلاف نظر شما چندان کوتاه مدت و نزدیک به نظر نمی‌رسید. چه در زمانی که ایران بشدت درگیر این مشکل بود با دستیابی به منابع جدید نفتی در عراق، کویت، عربستان و آمریکا - و همه تحت سلطه شرکتهای نفتی انحصاری جهان - و افزایش قابل توجه تولید نفت در سطح جهان، می‌توانست تا مدتها نفت ایران را بی اهمیت نماید.

آیا فکر نمی‌کنید فاکتور زمان با توجه به همه این واقعیت ها نه به نفع دکتر مصدق بلکه کاملاً به زیان وی عمل می‌کرد. و با توجه به مشکلات همه جانبه درونی و بیرونی و امکان مانور کمتری برای وی باقی می‌گذاشت؟

را به نحو سرسام آوری افزایش داد و چاره‌ای هم جز این نداشت مگر تسلیم در برابر آلمان. طبعاً این کسر بودجه عظیم که با وام‌گیری عمده از آمریکا همراه بود، بعد از جنگ به مرور و با مرارت برطرف شد. دولت مصدق هم کاری غیر از این نکرد که مستوجب این همه انتقاد باشد.

این حرف که مصدق چاپ اسکناس را از مجلس پنهان کرد نادرست است. هیئت نظارت بر اندوخته که عده‌ای از وکلای مجلس بنا بر قانون عضو دائم آن بودند، مداوماً بر تعادل حجم پول در گردش با پشتوانه اسکناس نظارت داشت ولی با پیروی از نظر دولت مسئله افزایش حجم پول را علنی نمی‌کرد تا باعث نگرانی و بخصوص افزایش نرخ تورم که پیامد منطقی آن بود، نشود. مشکل از آنجایی پیدا شد که حین تغییر دوره‌ای اعضای این انجمن، حسین مکی از طرف مجلس به عضویت آن انتخاب شد. مصدق می‌دانست که مکی از خیر افزایش حجم پول برای کوبیدن دولت استفاده خواهد کرد، یعنی هم با هوچیگری، تورم را که وجود داشت ولی مهار شده بود، تقویت خواهد کرد و هم خواهد کوشید تا با همکاری امثال بقایی و طرفداران دربار، به این بهانه دولت را ساقط کند. این نگرانی از بابت سر و صدا راه انداختن مکی منطقی بود، هرچند در این باب که آیا او و همدستانش می‌توانستند دولت را به این وسیله ساقط کنند، بسیار بحث شده. به هر حال و به هر دلیل، مصدق جداً به این مسئله اعتقاد داشت و نگران بود که به این ترتیب همه زحماتش بر باد خواهد رفت.

این اعتقاد بود که باعث شد تا مصدق راه انحلال مجلس را در پیش بگیرد که مرکز تمام توطئه‌های ضد دولت شده بود و عملاً برخی از اعضایش با زاهدی دست اندر کار کودتا بودند - حکایت شرکت بقایی در قتل افشارطوس هم شناخته‌شده‌ترین این توطئه‌ها بود. در کشورهایی که با اصول پارلمانی اداره می‌شود و در صدر آنها انگلستان که مصدق آنرا سرمشق تمام حکومت‌های مشروطه می‌شمرد، حق انحلال مجلس با رئیس دولت است ولی در ایران نخست وزیر چنین حقی نداشت و این امر در تضعیف دولتهای مشروطه نقش بزرگی بازی کرده بود - به سابقه جریان در قانون اساسی و مثاله‌ایش نمی‌پردازم چون طولانی

است. برای سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ بهترین تحقیقی که در این زمینه انجام شده کتاب فخرالدین عظیمی (بحران دموکراسی در ایران) است که می‌توان به آن مراجعه کرد.

در ایران، شاه از آن مجلس مؤسسان قلابی که ذکرش رفت، حق انحلال مجلس را که قاعدتاً با غیرمسئول بودن پادشاه هیچ مناسبتی نداشت، گرفته بود. مصدق از همان زمان با افزایش اختیارات شاه مخالفت کرده بود و در موقعیتی نبود که فرضاً مثل قوام‌السلطنه که او هم با دست بردن در قانون اساسی از در مخالفت درآمده بود ولی علیرغم موضعگیری اولیه خود، در سی تیر از شاه حکم انحلال مجلس را خواسته بود، از شاه چنین درخواستی بکند. راهی که برگزید راه فراندم بود. آنچه که در انجام این فراندنم به حق مورد ایراد است، نفس مراجعه به آرای عمومی نیست که هرچند در قانون اساسی به این شکل منظور نشده بود، ولی با اصل حاکمیت ملی منافات نداشت. ایراد به ترتیب اجرای این فراندنم است که در آن صندوقهای رأی موافق و مخالف از هم جدا شده بود، یعنی رأی‌گیری، بر خلاف اصول، مخفی نبود. مصدق معتقد بود که به این ترتیب جایی برای وارد آوردن اتهام تقلب انتخاباتی به دولت باقی نخواهد ماند - دست بردن در صندوقها شیوه کلاسیک تقلب انتخاباتی در ایران بود. این پیشگیری به قیمت مخفی نبودن انتخابات حاصل شد که اشکال کوچکتری نبود.

مصدق نتیجه رأی‌گیری را مستقیماً اسباب انحلال مجلس نکرد، بلکه آنرا پیش شاه برد تا پس از توشیح نتیجه، انحلال مجلس را اعلام کند، هم سابقه‌ای برای فراندنم و تقویت موقعیت رئیس دولت ایجاد کرده باشد و هم اختیار انحلال مجلس را که شاه به ناحق به دست آورده بود، به این ترتیب با رأی مردم محدود کند و به حد تأیید تشریفاتی تصمیم مردم تقلیلش بدهد - مثل مورد توشیح قوانین مصوب مجلس. شاه انحلال مجلس را نپذیرفت ولی در عوض حکم نخست وزیری زاهدی را صادر کرد و به دست کودتاچیان سپرد تا در صندوق یکی از خانه‌های مخفی «سیا» در تهران به امانت نگه دارند و به موقع به صاحبش رد کنند. حکم عزل مصدق را هم به همان گروه داد که نصیری با توپ و تانک به در خانه نخست وزیر ببرد. طبعاً این عمل شاه، یعنی عزل

مصدق و نصب زاهدی، فقط در صورتی می‌توانست ظاهر قانونی پیدا کند که مجلس رسماً منحل شده باشد، ولی روشن است که در منطق کودتا، این مسئله امر مهمی نبود.

پس از شکست اولین کودتا و خروج شاه از کشور، مصدق خود انحلال مجلس را اعلام کرد تا انتخابات جدید را طبق قانون جدید انجام دهد. برای جلوگیری از اغتشاش در شهرها، تظاهرات را ختم کرد و از طرفداران خود خواست که به خیابانها نیایند. هنگامی که دومین کودتا شروع شد، خیابانها بر خلاف سی تیر و به خواست دولت خالی بود. وقتی کار تظاهرات ضد مصدق بالا گرفت و شهربانی هم به دلیل همراهی رئیس آن با کودتاچیان واکنشی نشان نداد، یک ستون نظامی به مرکز تهران اعزام شد تا تظاهرات مخالف دولت را مهار کند ولی فرمانده ستون هم به کودتاچیان پیوست و تانکهایش را در اختیار آنان گذاشت. کار کودتا به این طریق به انجام رسید. این که چند بار عرض کردم بخت کودتاچیان بلند بود، به این دلیل است که در نهایت موفقیتشان مدیون جلب افسران یک ستون نظامی بود نه پشتیبانی وسیعی که بعد سالها لافش را زدند.

مخالفان مصدق از ابتدا سعی کرده بودند تا دولت وی را در مجلس ساقط کنند که نقطه اوج مساعیشان حکایت سی تیر بود و بالاخره هم از جانب این نهاد بیشترین فشار را متوجه وی ساختند. تغییر شیوه انتخابات، نفوذشان را به نحو چشمگیری در مجلس تقلیل می‌داد و می‌بایست قبل از انتخابات جدید، کار را به انجام می‌رساندند. ایجاد بحران با کمک طرفداران دربار و بخصوص با کمک کسانی که به یمن پشتیبانی از مصدق وارد مجلس شده بودند و سپس به او پشت کرده بودند، ممکن شد و تا آنجا رفت که مصدق احساس کرد به هیچوجه نمیتواند با مجلس کار کند و به دنبال انحلال آن رفت. وضعیت آن روزگار وضعیت ایده‌آل نبود ولی گزیری هم از روشن کردن تکلیف مجلس که از روز اول به هر ترتیب در برابر مصدق اشکال‌تراشی می‌کرد، نبود. مخفی نبودن رفراندم که محل ایراد است نه در ایجاد بحران نقش داشت، نه در تشدید آن و نه در انجام کودتا. ریشه بحران قدیمی‌تر بود، شدتش به طور مداوم با افزایش قدرت مصدق، افزایش

یافته بود و کودتا هم اصلاً به قصد دفاع از مجلس یا سختگیری در باب قانون اساسی نبود، طرحش از مدتها قبل ریخته شده بود، انجامش از اسفند ۱۳۳۱ یا فروردین ۱۳۳۲ شروع شده بود و نه ربطی به قانون داشت و نه به رفراندم و نه به دموکراسی، همان طور که نتیجه‌اش نیز نشان داد. قرار بود سی تیر دوباره‌ای باشد منتها با شدت عمل نظامی که اعضای دولت توقیف شوند و مردم هم سرکوب گردند. فقط شاه که از مصدق باک داشت حاضر نبود حکم عزل او را امضا کند مگر با پشتیبانی مجلس که حاصل نمی‌شد. وقتی کار به رفراندم رسید، تن به عزل مصدق داد و کار را به دست کودتاچیان سپرد.

بحران روابط ایران و انگلیس مربوط به عرصه روابط خارجی بود و بحران رابطه با شاه و مجلس مربوط به داخل و تعیین نظام سیاسی مملکت. این دو به هم گره خورده بود. آنچه که ایرانیان در آن دوران شاهدش بودند، از یک طرف فشار شدید خارجی بود و از طرف دیگر بحران قانون اساسی یا به قول فرنگی ها Crise constitutionnelle. گذشتن از این بحران دوم مستلزم تثبیت تفسیر لیبرال قانون اساسی بود و به همین دلیل است که نهضت ملی را باید دنباله منطقی نهضت مشروطیت شمرد، نهضتی که هدف اساسی آن محدود کردن قدرت شاه در چارچوبی دمکراتیک بود. این بحران دوم، در حقیقت ادامه دعوا بر سر خود قانون اساسی بود نه دعوایی در چارچوب قانون اساسی. همانطور که عرض کردم، رفراندم مصدق عیناً مطابق این قانون نبود و نمی‌توانست باشد چون در حقیقت هدفش حذف یکی از حقوق نایب شاه بود و انتقالش به رئیس دولت. کاری در جهت تحکیم موقعیت دولت در نظام لیبرال پارلمانی که اسماً نوع حکومت آن روز ایران بود. حرکت شاه نه فقط عیناً مطابق قانون اساسی نبود بلکه اصولاً در جهت تعطیل آن بود، چون هدفش برقراری حکومت مطلقه بود که انجام شد.

از این قبیل بحرانهایی که موضوعش خود قانون اساسی است، در تاریخ دموکراسی‌های قوام یافته غربی هم بسیار پیدا شده. فی‌المثل اختلاف فرانکلین روزولت با دیوان عالی ایالات متحده بر سر اعتبار تصمیمات رئیس جمهور در باب به اجرا گذاشتن سیاست تعدیل اقتصادی New Deal که به نفع روزولت پایان گرفت. یا فرضاً اختلافی

که در هنگام سقوط جمهوری چهارم و برقراری جمهوری پنجم فرانسه، بین دوگل و رئیس سنا در گرفت و در نهایت با تصویب قانون اساسی جدید، به نفع دوگل ختم شد. در این دو مثال، اختلاف بر سر انتخاب نظام سیاسی لیبرال یا اتوریتر نبود و بر سر نوع نظام لیبرال بود، ولی در قانون اساسی نمی‌گنجید و لزوم تفسیر جدید آنرا، مثل مورد آمریکا، و یا تغییر آنرا، مثل مورد فرانسه، پیش می‌آورد. در کشور ما، این بحران بر سر انتخاب دو نظام متفاوت بود نه انتخاب بین انواع يك نظام و بالاخره با دخالت قدرتهای خارجی به نفع طرفداران نظام اتوریتر، پایان گرفت. بزرگترین بختی که طی قرن بیستم برای رفتن به سوی دموکراسی نصیب ما شده بود، به این ترتیب از دستمان رفت. اگر می‌بینید که برخی، که من جزویشان نیستم، دست از سر حکایت بیست و هشت مرداد برنمی‌دارند، چنانکه مداحان دیروز و امروز کودتا وانمود می‌کنند، به دلیل لجبازی‌های شخصی نیست، به دلیل اهمیت سیاسی آن است در تاریخ معاصر ما. از اینجا بود که ایران به سوی تقویت روزافزون قدرت مطلقه شاه و در نهایت انقلاب فاجعه‌بار اسلامی رفت. از دست دادن فرصت دستیابی به دموکراسی چیزی نیست که مردم به آسانی فراموش کنند و مسئولانش را ببخشند، حق هم دارند. اهمیت عامل اتفاق در پیروزی کودتا نیز به نوبه خود، تشدید کننده این خشم فروخورده شده.

دو کلمه هم راجع به وام ندادن آمریکا بگویم. آمریکا متحد قدیمی و چندین ساله خود را نمی‌گذاشت که طرف ایران را بگیرد. انگلستان چنین کمکی را به ایران، مخالفت با خودش تلقی میکرد و حق هم داشت. آمریکا در ابتدای اختلاف ایران و انگلیس، سیاست بی طرفی پیش گرفت که طبعاً تحمل آن برای دولت قدرتمند بریتانیا بسیار کم-زحمت‌تر بود تا ایران يك لا قبا. ولی حتی این سیاست هم که در دوران دموکراتها مرعی بود، برای ایران قابل تحمل بود، هرچند با سختی. کار از آنجا به کلی خراب شد که جمهوریخواهان آمریکا يك سره طرف انگلستان را گرفتند و طرح کودتایی را که دموکراتها به آن تن نداده بودند تصویب کردند و به اجرا گذاشتند. باز هم عرض می‌کنم که منطق سیاست با منطق اقتصاد دو تاست. منطق سیاست چنین ایجاب می‌کرد

که انگلستان به هر قیمت هست، جلوی فروش نفت ایران را بگیرد و آمریکا هم از خرید آن اجتناب کند، ولی نه دلیلی بود که دیگران الی-الابد از خرید نفت ارزان اجتناب کنند و نه اینکه ایران دست از مبارزه بکشد. حربه مصدق برای شکستن محاصره، حجم نفت نبود که دیگران می‌توانستند جبران کند، پائین آوردن قیمتش بود که کم‌کم راه بازار را برایش گشوده بود و در دراز مدت، بالاجبار مشتریان بیشتری را به سوی آن می‌کشید. این هم امکان نداشت که شرکتهای غیرانگلیسی، بهای نفت را محض خاطر انگلستان بشکنند تا ایران تحت فشار قرار بگیرد. این بود منطق زمان که به نفع مصدق حرکت میکرد و کودتاچیان هم خوب می‌دانستند که وی هر چه بر سر قدرت بماند، موضع محکمتری پیدا خواهد کرد، کما اینکه از بسیاری جهات پیدا هم کرده بود، هم با پیروزی در دادگاه لاهه و هم با ترك انداختن به محاصره نفتی انگلستان، هم با گرفتن و تمدید اختیارات فوق‌العاده از مجلس و هم با محدود کردن قدرت شاه. بحرانی که کودتاچیان در بیست و هشت مرداد از آن استفاده کردند، زائیده از ضعف بنیادی دولت مصدق نبود، بحرانی بود موضعی و گذرا که مصدق به هر حال و صرفنظر از ضعف یا قدرت کلی‌اش، می‌بایست از آن عبور میکرد. بحرانی که طی آن دشمنی طرفداران نظامهای غیر لیبرال با مصدق، به نقطه اوج رسیده بود و باید از ورای حل آن، تکلیف نظام سیاسی مملکت روشن می‌شد. دولت مصدق بر خلاف تبلیغات کودتاچیان، در سرایش سقوط نبود، باید از پیچ خطرناکی عبور میکرد که بهترین موقعیت برای کوشش در سرنگونی وی بود. دشمنانش از این موقعیت استفاده کردند و موفق شدند.

کم شدن امکانات مانور مصدق در داخل منطقی و اجتناب ناپذیر بود ولی با بالا رفتن قدرتش جبران میشد و طرح لیبرال را پیش میبرد. کم شدن امکان مانور در خارج امری بود اتفاقی و زائیده نتیجه مشابه و منفی انتخابات ایالات متحده و انگلستان همراه با مرگ استالین که نه قابل پیش بینی بود و نه مصدق قدرت مهار کردنش را داشت. این دومی بود که در نهایت باعث شکست وی شد نه اولی.

آخرین پرسش، گزینش دمکراسی به سبک غرب و رفتن به راه و روشی که بعدها کشورهای موسوم به « غیرمتعهد » (بیشتر اعضاء از کشورهای آسیائی و آفریقائی) در روابط بین المللی در پیش گرفتند و انتساب آن به دکتر مصدق، آیا ابهامات بیشتری را در درک آمالهای لیبرالیستی و استقلال طلبانه دکتر مصدق ایجاد نمی‌کند؟

چه، در عمل و به تجربه، اکثریت مطلق این کشورها در دوران عدم تعهدشان به غرب سرمایه داری و شرق سوسیالیستی - صرف نظر از هند نه در داخل خود به راه دمکراسی رفته اند سیاست ناسیونال پوپولیستی (عوام‌پیمانه) شاید! که در تضاد ماهوی با لیبرالیسم قرار می‌گیرد - و نه در سیاست خارجی و مناسبات بین المللی به دلیل نیازمندیهای شدید در زمینه های توسعه اقتصادی، فنی و تکنولوژی به کشورهای صاحب صنعت و ثروت، توانسته اند عدم تعهد و استقلال خود را حفظ نمایند. بسیاری از نمونه های آسیائی و آفریقائی این کشورها مسلماً هیچگاه نمی‌توانسته الگوی مناسبی برای ایرانیان باشند. از بررسی نمونه های مصر، اندونزی، کوبا، پاکستان و یوگسلاوی سابق بهتر است درگذریم.

برویم بر سر آخرین پرسش که باید در ابتدای آن توضیحی بدهم. مسئله عدم تعهد اصولاً امری است مربوط به سیاست خارجی يك مملکت. مقصود از آن در جهان دو قطبی، نپیوستن به هیچکدام از دو بلوک بود و در پیش گرفتن سیاست مستقل ملی، یعنی آن شعاری که محمدرضا شاه میداد و به آن عمل نمیکرد. این قضیه اصلاً مربوط به سرمایه داری و سوسیالیسم یا انتخاب پدیده سومی نیست که هیچکدام این دو نباشد، البته با سیاست داخلی يك کشور هم بی ارتباط نیست.

در زمان مصدق و تا دوره‌ای که جهان دو قطبی بود، غیر از عدم تعهد، دو انتخاب کلی دیگر در برابر کشورهای جهان سوم بود. یکی پیوستن به بلوک سوسیالیستی و برقرار کردن نظام توتالیتر یا نوعی استبداد اتوریتر در داخل، مثل کوبا یا فرضاً الجزایر، و دیگر پیوستن به بلوک غرب و برقرار کردن نظامی اتوریتر مثل پاکستان یا ایران و احیاناً دمکراسی مثل شیلی تا دوره پینوشه.

انتخاب مصدق بسیار روشن بود: عدم تعهد در زمینه سیاست خارجی و دمکراسی لیبرال در داخل. او این هر دو را لازم می‌شمرد چون اعتقاد داشت که از دست دادن استقلال در سیاست خارجی، نظام داخلی مملکت را از دمکراسی دور می‌کند، همانطور که وجود دمکراسی در مملکت، امکان دخالت کشورهای قدرتمند را محدود میکند؛ زیرا این کشورها موقعی می‌توانند منافع خود را به دست بیاورند که حکومت دست نشانده آنها باشد و چون دمکراسی مانع از این امر میشود، استبدادی روی کار می‌آورند که تابع خودشان باشد. تجربه تاریخی ایران، چه قبل و چه بعد از دوران صدارت مصدق و نیز تاریخ کشورهای تابع دو بلوک، به نفع این دید رأی میدهد. تکلیف بلوک سوسیالیستی که روشن است چه نوع حکومتی به کشورهای دست نشانده تحمیل میکرد. در این سوی دیوار آهنین هم بارها دیدیم که وقتی حکومتی از منافع آمریکا دور افتاد، گرفتار کودتا و روی کار آمدن نظامهای اتوریتر شد. شوروی که از بنیاد با حکومت لیبرال دشمن بود، آمریکا نیز منافع خود را میخواست، اگر لیبرال‌ها این منافع را تأمین میکردند با آنها کنار میامد و اگر نمیکردند کوشش خود را مصروف ساقط کردنشان میساخت.

خلاصه کنم، روش سیاسی مصدق به روش سیاسی هند شبیه بود و سیاست محمدرضا شاه به سیاست پاکستان. البته اگر هند به دلیل تنش و اختلاف با چین، به شوروی نزدیک شده بود، مصدق نه چنین انگیزه‌ای داشت و نه چنین سودایی، چون اصولاً و به دلیل پیوستگی با فکر لیبرال، با کشورهای غربی خویشاوندی فکری نزدیک تری داشت و علاوه بر آن به مشکلات همسایگی با شوروی نیز آگاه بود که این هم دلیل دیگری بود برای نزدیکی بیشتر با غرب.

اینکه دیگر کشورهای غیر متعهد چه کرده‌اند، مسئولیتی متوجه مصدق نمی‌کند. قرار نبود این کشورها الگوی ما باشند تا ما نیز مانند برخی از آنها به راه خطا برویم، ما در زمانی و از جهتی الگوی آنها بوده‌ایم. همانطور که افتادن برخی از آنها به دام کمونیسم نمی‌تواند به کار اثبات بالا بودن خطر کمونیسم در ایران بیاید، چند و چون عدم تعهدشان هم، چه اصیل و چه غیر اصیل، به خودشان مربوط است. به

هر حال وابستگی مصدق به دمکراسی لیبرال، بسیار محکمتر از آن بود که بخواد به این کجراهه‌ها برود. مقصودش هم از استقلال روشن بود و اساساً سیاسی بود وگرنه به خوبی می‌دانست و به صدای بلند هم میگفت که ایران محتاج داد و ستد با دول غربی و فرا گرفتن از آنهاست، منتها حاضر نبود برای این کار هر قیمتی را بپردازد.

محکوم کردن فکر دوری‌گزینی از دو بلوک، عملاً در حکم صرف نظر کردن از دمکراسی در داخل بود، مثاله‌ایش آنقدر زیاد است که لزومی به یادآوری نیست. در حقیقت آنهایی که از اعتبار مطلق سیاست دو قطبی صحبت میکردند، منطقاً پیشنهادی جز دست نشانده‌گی یکی از دو بلوک نداشتند و از این بابت هم مصدق را دشمن می‌داشتند و هم دمکراسی را. در تمام طول حکومت محمدرضا شاهی یکسره طرفدار پیروی از آمریکا بودند، به سبک پاکستان و با نتیجه‌ای که دیدیم. از وقتی هم که جهان دو قطبی از هم پاشیده و آمریکا بکته‌تاز میدان شده، با اعتماد به نفس بیشتر صلا‌ی پیروی از ایالات متحده را در داده‌اند و اوضاع امروزی را دستاویز توجیه سیاست دیروزشان کرده‌اند، اگر هم دوباره به قدرت برسند، معلوم است چگونه سیاستی در پیش خواهند گرفت. به هر حال اگر بخواهیم سخن مصدق را خلاصه کنیم، دمکراسی لیبرال در داخل کشور و استقلال در سیاست خارجی است. خود او تا جایی که توان داشت به این راه رفت، رفتن باقی راه با دیگران است. راهی است پر خطر ولی تنها راه موجه است و اگر می‌بینید که محبوبیت مصدق در هر دوران با سودای آزادیخواهی مردم اوج می‌گیرد، به این دلیل است که هم آزادی را پاس داشت و هم اسباب سربلندی ایرانیان را فراهم آورد و منافع ملی ایران را با منافع هیچ کشور دیگری یکی نگرفت.

آقای کامران با تشکر فراوان از وقتی که در اختیار ما قرار دادید.

سی تیر و بیست و هشت مرداد

دسامبر ۲۰۰۷

آذر ۱۳۸۶

سؤال اول کار

مردمی که سی تیر به طرفداری از مصدق به خیابان‌ها ریختند، بیست و هشت مرداد کجا بودند؟ این سؤال را که برخی با تأسف و بعضی با طعنه مطرح میکنند، بارها شنیده‌ایم. اخیراً دوستی خواستار نظر من در باب آن شد. برای درست‌حلاجی کردن مطلب، باید اول چند نکته کلی را طرح کنم، بعد به این دو واقعه بپردازم تا معلوم شود اصلاً تا چه حد میتوان با هم قیاسشان کرد، تا آخر برسم به اینکه مردم کجا بودند.

بخش اول

مصدق و تحلیل سیاست او

در کار تحلیل تاریخ دو سؤال پیوسته و در پی هم مطرح می‌گردد. اول اینکه بازیگران صحنه تاریخ چه کرده‌اند، دوم اینکه چرا چنین کرده‌اند. قسمت اول شامل گردآوری داده‌های تاریخی یا به قول معروف «فاکت» هاست. بخش دوم بازسازی منطقی است که باعث شده هر بازیگر، در موقعیت خاصی که قرار داشته، تحت تأثیر انگیزه-هایش و در پیگیری اهدافی که انتخاب کرده است، به این ترتیب خاص عمل کند.

فکر از بن نادرست است، چون هیچ سیاستمداری آنچنان قدرتی در اختیار ندارد که بتواند بدون حاجت به در نظر گرفتن نیروهای مخالف یا با حذف غلطک‌وار آنها، به هدف خویش برسد. مانور سیاسی امریست ناگزیر. نقطه قوت مصدق در این نیست که به سیاست روزمره بی‌اعتنا بوده، برعکس، در این است که توانسته آنرا با مهارت تاکتیکی چشمگیر، در خدمت اهداف درستی بگیرد. وی از دولتمردان بسیار نادری است که تسلطشان به استراتژی و تاکتیک سیاسی هم‌ارز یکدیگر است.

کمبود اطلاعات تاریخی

به هر حال، پژوهش تاریخی فقط به پیروی از روش درست ختم نمی‌شود و محتاج خوراک است. مشکل دیگر تحلیل تصمیمات مصدق در اینجاست که ما از چند و چون سیاستگری روزمره وی، بسیار کم اطلاع داریم و به همین دلیل دائم تمایل داریم به کلیات بپردازیم و با ارجاع به اصول بنیادی که تابع آنها بوده و با تأکید بر اینکه هدف غایی‌اش چه بوده، کارهای او را تحلیل کنیم. رجوع به این عوامل کلی هم درست است و هم لازم، چون اگر در نظر نگیریمشان اصلاً از عهده درک معنای اعمال او برنخواهیم آمد، ولی تکیه به آنها کافی نیست و اگر از این حد فراتر نرویم، در نهایت وی را تبدیل به نماد ارزشهای مورد علاقه خود ساخته‌ایم و تصویری از شخصیت وی ترسیم کرده‌ایم که جذاب است و به چشم برخی کافی هم مینماید، ولی حیات تاریخی در آن نیست.

در این میان، خوشبختانه خود مصدق یادداشتهایی به جا گذاشته که چاپ شده است و از بابت درک چند و چون تصمیمات سیاسی وی بسیار گرانقدر است، ولی به هیچوجه کامل نیست. در درجه اول، به این دلیل که مصدق خود بیش از هر چیز به ذکر عوامل کلی دخیل در تعیین سیاست خود پرداخته است و کمتر وارد جزئیات شده. احتمالاً به این دلیل که این امور را سزاوار نقل برای آیندگان نمی‌شمرده است و آنچه را که اهم میدانسته است، طرح خطوط کلی عملش در احقاق حق ملت در قضیه نفت بوده و برقراری دموکراسی. آنچه در خاطرات وی

ما برای روشن کردن چرای اعمال مصدق، می‌رسیم انگیزه‌اش چه بود و هدفش کدام، منتها خیلی از اوقات به کلی‌ترین شکل به این دو سؤال پاسخ می‌دهیم. یعنی از يك طرف اصول اخلاقی و سیاسی را که وی بدانها پایبند بوده است مرجع قرار می‌دهیم: درستکاری و انساندوستی‌اش و پایبندیش به دموکراسی لیبرال. از طرف دیگر اهداف غایی وی را در نظر می‌آوریم: اعاده استقلال ایران و تحقق آزادی مردمش. البته استناد به اینها هم لازم و هم اساسی است ولی برای روشن کردن چرای تصمیمات سیاسی که او گرفته است کافی نیست.

مثالی می‌زنم تا مقصودم روشن شود. میتوان پرسید که مصدق چرا در بیست و ششم تیر ماه هزار و سیصد و سی و يك استعفا داد؟ اگر فقط بگوییم به این دلیل استعفا داد که درستکار بود و به اصول دموکراسی پایبند بود و میخواست استقلال و آزادی ایران را تضمین نماید، چیزی را توضیح نداده‌ایم چون اگر هم استعفا نداده بود و مانور دیگری برای عقب راندن هیئت حاکمه و دربار پیش گرفته بود، باز میتوانستیم همین عوامل را با همین قاطعیت، در توضیح رفتار وی به کار بگیریم. در اینجا ما باید وارد جزئیات شویم و اگر نشویم از عهده توضیح امری برنخواهیم آمد. وارد شدن در این «جزئیات»، در درجه اول، مستلزم پرداختن به سیاست به معنای روزمره آن است. نه آنی که فقط اصول بنیادی و اهداف غایی را راهنمای خویش قرار میدهد، بل سیاستی که شرایط روز و موقعیت متغیر و محدودیت امکانات را در نظر می‌گیرد و بر اساس آنها مانور میکند.

نمیتوان در میدان سیاست فقط با انحصار توجه به اصول و اهداف کلی عمل کرد. میباید به اوضاع متغیر محیطی که ما را احاطه کرده نظر داشته باشیم. تعقیب هیچ برنامه سیاسی نمیتواند فارغ از اعتنا به سیاستگری روزمره انجام بپذیرد و مصدق هم از این اصل مستثنی که نیست که هیچ، اصلاً بخش عمده‌ای از توانایی سیاسی وی برخاسته از چربدستی تاکتیکی اوست و مهارت کم‌نظیرش در مانور.

مشکل قدری از این برمیخیزد که ما بسا اوقات و به نادرست، این نوع سیاستگری روزمره را نوع پست سیاست می‌شمریم و مایل نیستیم تا دامن چنین شخصیت تاریخی بزرگی را به آن «آلوده» سازیم. این

آمده و مختصری از پشت پرده وقایع را روشن میکند، مربوط است به سی تیر و نه اسفند و از بیست و هشت مرداد در آن ذکر قابل توجهی نیست. به هر حال مصدق میتوانست مهمترین اطلاعات را در باره واقعه اخیر در اختیار ما قرار بدهد که متأسفانه چنین نکرده است. شاید به این دلیل که تأسف از پایان ماجرا، از بازگشت به وقایع آن چند روز سرنوشت ساز، باز داشتند. شاید هم نوشته‌ای هست و از بین رفته یا هنوز چاپ نشده است. باید به یاد داشت که بازماندگان وی برای انتشار همین «خاطرات و تألمات» که منطقی‌میبایست در اولین فرصت به دست مردم ایران میرسید، صبر کردند تا چند سال از انقلاب گذشت و تا قبل از آن (و حتی بعد از انتشار «تقریرات مصدق در زندان» که در ۱۳۵۸ انجام گرفت) اصلاً منکر وجود چنین یادداشت‌هایی بودند. ظاهراً، تصمیم در باره زمان و ترتیب انتشار این آثار، با مشورت ایرج افشار گرفته شده است. البته آنچه در محاکمات مصدق عنوان گشته، منبع بسیار ارزشمندی است که گردآوری آنرا مدیون سرهنگ جلیل بزرگمهر هستیم.

اطرافیان و نزدیکان مصدق هم بسیار کمتر از آنچه که انتظار میرود، مبادرت به یادداشت جزئیات یا نگارش خاطرات کرده‌اند و اضافه کنم در میان همه مشکلاتی که مورخ با آن دست به گریبان است، انصافاً این یکی را نمیتوان به «توطئه آمریکا و انگلیس» نسبت داد. متأسفانه وارثان نوشته‌ها هم به دلایل مختلف، چندان شتابی برای انتشار آنچه که در اختیار دارند، نشان نمیدهند. خلاصه اینکه اطلاعات ما کم است و در بازسازی منطق اعمال مصدق، از بابت کمبود مرجع بسیار دچار مشکل هستیم.

قدرت و ضعف مصدق

تحلیل رایج و «استاندارد» موقعیت مصدق در بیست و هشت مرداد که از مقالات روزنامه‌نگاران تا کتب تحقیقی، هزار جا تلویحاً و تصریحاً بدان برمیخوریم، بر یک تصویر بسیار ساده استوار است. ببینیم این تصویر چگونه ساخته شده است.

نقطه شروع این است که شکست مصدق در بیست و هشت مرداد نشانه ضعیف بودن اوست (چون کسی که قوی باشد که شکست نمیخورد) و از آنجا که میدانیم قبلاً قوی بوده (قیام سی تیر نشانه این امر است)، پس نتیجه میگیریم که در فاصله این دو واقعه ضعیف شده بوده است. به اینجا که رسیدیم، میپرسیم چگونه ضعیف شده بود و طبعاً میرویم دنبال همان عواملی که برای همه آشناست و بارها و بارها فهرست شده است: عده‌ای از همراهانش از وی جدا شده بودند، مکی و بقایی از یک طرف و سید کاشی از طرف دیگر؛ دول خارجی در برابر وی موضع مشترک و سخت اتخاذ کرده بودند و در نهایت و مهمتر از همه اینکه مردم از مبارزه خسته شده بودند. به این ترتیب دو واقعه سی تیر و بیست و هشت مرداد به هم وابسته و تبدیل به دو قطب ارزیابی قدرت و ضعف مصدق میشود. سؤالی که در ابتدای این نوشته ذکر شد، بیان ساده و رایج همین قرینه‌سازی است. در پاسخش، آنهایی که مخالف مصدق هستند، میگویند چون مردم به پشتیبانی از او وارد میدان نشدند، شکست خورد. آنهایی که طرفدار وی هستند، میگویند مصدق شکست خورد چون از مردم نخواست به میدان بیایند. دو تحلیل که هر دو غیبت مردم را تعیین کننده می‌شمرد ولی به دو عامل مختلف نسبتش میدهد.

به نظر من این تصویر اساساً نادرست است، به دو دلیل. اول اینکه بر تعریف ضمنی و محدودی از «کودتا» استوار است که در مورد بیست و هشت مرداد صدق نمیکند. بر این تصور که کودتا مقابله مستقیم نیروی دو طرف مبارزه است که همیشه اینطور نیست. کودتا میتواند چنین حالتی داشته باشد مثل مورد آئنده در شیلی که رئیس ستادش به او خیانت کرد و عملاً تمامی نیروی ارتش را به کودتا کشید. ولی کودتا میتواند از سوی طرف ضعیف با موقع‌شناسی، با بهره‌گیری از عامل غافلگیری و با استفاده دقیق و محدود و موضعی از نیروی نظامی و با حرکتی غیرمستقیم، انجام بگیرد تا اختیار دستگاه دولت را از حریف مسقر بستاند و او را از صحنه حذف کند. حتی میتوان این مورد را اصل و دیگری را استثنا شمرد. بیست و هشت مرداد از این قسم است.

آن در نهادی استفاده کند که کانون تمرکز قدرت سیاسی بود و مکانی که همه سفته‌های قدرت باید در آن نقد میشد. دلیل این امر هم شکل خاص قانون انتخاباتی بود که از مجلس دوم به این طرف، عملاً اختیار این نهاد را به دست ملاکین و رؤسای عشایر داده بود.

در آن زمان ساختار اجتماعی ایران هنوز با موج تجدد به کلی متحول نشده بود. آن بخشی که تحول یافته بود، طبقه متوسط شهرنشین بود که هم پایش به تحصیلات عالی باز شده بود و هم به دستگاه دولت. ولی در مقابل، اکثریت جمعیت مملکت که خارج از شهرها زندگی میکرد، هنوز تابع روابط اجتماعی بازمانده از نظام قدیم بود و نمیتوانست نقش شهروند آزاد را که نظام انتخابات همگانی بر عهده وی نهاده بود، به درستی ایفا کند. این امر، همراه با سنگینی سنتی وزنه شهرها در تعیین سرنوشت سیاسی ایران، وضعیتی ایجاد کرده بود که مانع تعادل سیاسی مملکت بود. اکثریت وکلا با آرای بر خاسته از جامعه ماقبل مدرن ایران، به مجلس میامدند؛ در مقابل، بخشی از جامعه که بیش از باقی متجدد شده بود و عملاً بیشترین قابلیت را برای اداره سیاسی مملکت داشت و گاه در شرایط حساس بیشترین تأثیر را در تعیین سرنوشت ایران مینهاد، به تناسب امکانات خویش در مجلس نماینده نداشت. در يك كلام بين توان سياسي جامعه ایران و ترکیب پارلمان، عدم تطابق ساختاری وجود داشت.

این امر برای همه و از جمله برای نمایندگان که با آرای بیسوادان روستایی و ایلیاتی به مجلس وارد شده بودند، روشن بود و به همین خاطر بر همه معلوم بود که به رغم برابری رسمی و حقوقی وکلای مجلس، اعتبار آنها در حد وکلایی نیست که از شهرهای بزرگ و با آرای مردم باسواد انتخاب میشوند. مصدق سرآمد این گروه دوم بود و تکرار عنوان «وکیل اول تهران» از سوی طرفداران وی محض تأکید بر این اعتبار غیررسمی اما واقعی صورت میگرفت.

نوع رابطه با مردم

قوت مصدق در برابر پارلمان، فقط از این برنمیخاست که نماینده اول پایتخت بود. قدرت معنوی وی که طی سالها شکل گرفته بود، در درجه

دوم اینکه باید توجه داشت که قدرت و ضعف يك دولتمرد امر بسیطی نیست که بتوان مثل نیروی بازو، به كمك وزنه و فنر اندازه گرفت و بر اساس مقدارش، موقعیت را سنجید. اجزای آنچه که قدرت یا ضعف خوانده میشود، بسیار است و باید به همه آنها توجه داشت. از این گذشته، در هیچ درگیری فقط زور بازوی دو طرف نیست که تعیین کننده است، قابلیت مانور نیز همان اندازه اهمیت دارد که زور. این حتی در کشتی هم صادق است، چه رسد به نبردهای وسیع سیاسی که افراد پرشماری را طی مدتی دراز، درگیر کشمکش پیچیده میکند.

این دو عیب عمده، تصویر رایج در باره قدرت و ضعف مصدق را از نظر تحقیقی بی اعتبار میکند. آنرا پایه کار کردن فقط يك راه برای پژوهشگر باز میگردد: پر کردن چند باره خانه‌های این گفتار پیش-ساخته و رسیدن به نتیجه‌ای که از اول معلوم و اصلاً نقطه شروع کار بوده است. برای واریسی جدی قضایا باید اول از همه این تصویر ساده را کنار زد.

در ایران آن دوران چهار منبع قدرت سیاسی وجود داشت. یکی پشتیبانی قدرتهای خارجی که يك بخش آن سهم توده‌ای‌ها بود و بخش دیگرش نصیب گروهی از هیئت حاکمه که از قدیم به انگلستان ارادت داشت، دوم همراهی همین هیئت حاکمه، سوم دربار و آخر از همه اقبال مردم. مصدق با اولی مبارزه میکرد، از دومی بی بهره بود، سومی را میخواست به صفر برساند و طبعاً به آخری اتکا داشت. به طور کلی کوشش وی متوجه به این بود که راه دخالت سیاست خارجی را در سیاست ایران، سد نماید، طبقه حاکم موجود را تضعیف و در نهایت، متحول سازد، شاه را وادار کند که به جای دخالت در حکومت، به سلطنت قناعت کند و قدرت مردم را نیز در چارچوب يك دموکراسی پارلمانی استوار، تثبیت کند و به خدمت تحکیم موقعیت دولتی بگردد که تابع اراده ملت است.

پشتیبانی مردمی از مصدق در عمل محدود به شهرها بود، بخصوص شهرهای بزرگ و در صدر آنها تهران که همیشه برای بقیه کشور سرمشق بوده. ولی مشکل مصدق از روز اول تا به آخر، در این بود که نتوانست نیرویی را که از مردم اخذ میکرد، به مجلس سرازیر کند و از

نطقهایش، در درجه اول با شعور مردم طرف صحبت بود نه احساسشان و هیچگاه آنها را به راه کردار غیرعقلانی سوق نداد. مصدق با وجود اقبال گسترده مردمی، هیچوقت پا در راه گسترش بی-حساب قدرت خود نگذاشت و از این بابت نمونه‌ایست که در تاریخ (و نه فقط تاریخ ما) کم‌نظیر است. اعتبارش را هم به مقدار زیاد از این خویشتنداری کسب میکرد و هنوز هم میکند. نمونه رهبر کاریزماتیک خمینی است که حائز جمیع شرایط این کار است. مفهوم و اصطلاح رهبری فرهمندانه که ماکس وبر ساخته و الگوی اصلیش هم زایش جریانهای مذهبی است، در سالهای بعد از انقلاب و محض تحلیل قدرتگیری این یکیست که باب شده و برخی جامعه‌شناسان آماتور آن را به مصدق هم بسط داده‌اند که جا ندارد.

برویم سر عوامفریبی که شعار قدیمی دشمنان مصدق است. آنهایی که به مصدق ارادت می‌ورزیدند از طبقات مختلف جامعه برمیاختند و اگر هم از عامه مردم بودند به هیچوجه «عوام» نبودند. آنها از افرادی بودند که بیش از باقی ایرانیان، قادر به ایفای نقش شهروند مدرن بودند ولی نظام حقوقی سیاست مملکت، به طور ساختاری در اقلیتشان انداخته بود. «عوام» مملکت آنهایی بودند که حیات سیاسی‌شان به رأی دادن هر دو سال یک بار، به کسی که حتی اسم او را هم نمیتوانستند روی کاغذ بنویسند، محدود میگشت و فریب هم نمیخوردند، یا فرمان میبردند یا رأیشان را میفروختند و از این حق اساسی درآمدی تحصیل میکردند. هواداران مصدق نه هیچگاه از وی فریب خوردند و نه وی را فریب دادند. فریب نخوردند چون اگر به شخص مصدق ارادت داشتند به دلیل پایبندی وی به آرمانهای دمکراسی و استقلال بود که وی هیچگاه از آنها منحرف نگشت. فریبش ندادند چون هر بار که از آنها خواست، به میدان آمدند و با قاطعیت از وی پشتیبانی نمودند.

اصطلاح عوامگرایی هم - به نسبت - در واژگان سیاسی ایران نوزاد است و مال دوران پس از انقلاب، دوره‌ای که رابطه مستقیم خمینی با پیروانش و مشروعیت مذهبی او که در نهایت برخاسته از تأیید الهی قلمداد میگشت، بهانه کاهش اعتبار آرای مردم و سپس تقلب سیستماتیک در انتخابات شد. ولی این تهمت هم که پسرعموی همان

اول مدیون پابندیش به اصول و شهادت وی در مبارزه با دشمنان آزادی بود و مایه پشتیبانی صریح و مستقیم مردم. همین اعتماد و یاری مستقیم است که برخی به نادرست رابطه «کاریزماتیک» می‌شمرند، دشمنان وی به «عوامفریبی» تعبیر میکردند و امروز برخی نوخاستگان کم‌فرهنگ مقاله نویسی سیاسی، به حساب «عوامگرایی» میگذارند. تکلیف این سه را روشن کنم که راه برای طرح مطالب اصلی باز شود، بخصوص که خسته شدم بسکه هر کس رفت توی کوچه و یک فحش تازه یاد گرفت، فوری آمد و گذاشت کف دست مصدق.

رهبری کاریزماتیک یا فرهمندانه به گونه خاصی از رابطه مستقیم فرمانده و فرمانبر اطلاق میشود که پایه‌اش بر نوعی تقدس فرمانده یا همان «فرهمنده» اوست. رهبر کاریزماتیک هیچگاه مشروعیتش را از فرمانبران کسب نمی‌کند، گروه اخیر از او اطاعت یکپارچه میکند و این کارش برخاسته از ارزیابی منطقی نیست. انتظام این رابطه مرید و مرادی نه تابع سازماندهی عقلانی است و نه حساب و کتابی که محدودش سازد. رهبر کاریزماتیک، یکتنه و بی‌واسطه صاحب اختیار کامل است. هیچکدام اینها در باره مصدق صدق نمیکند. اول از همه اینکه اعتبار او زاده از سابقه طولانی و درخشان مبارزه‌اش در راه آزادی و استقلال ایران بود و اصلاً بعد قدسی و مذهبی نداشت. اضافه کنم که برنامه عملش هم هیچگاه وجه مذهبی نداشت و کاملاً سیاسی بود. دیگر اینکه مصدق مشروعیتش را دقیقاً و اساساً از مردم کسب میکرد نه از هیچ مرجع دیگر. اقبال مردم هم به وی از نوع کشش غیرعقلانی نبود، انتخابی بود بسیار عقلانی و روشن، برای بهبود وضع خودشان و کشورشان، توسط فردی که برای این کار قابل شمرده میشد و سابقه‌اش هم گواه توانایی‌اش بود. آخر از همه اینکه قدرت مصدق به هیچوجه حالت مطلق و گسسته از هر قید و بند نداشت. چارچوبش قانون اساسی بود، مرجعش تفسیر لیبرال این قانون و هدفش تثبیت دمکراسی پارلمانی در ایران و دادن اختیار مملکت ایران به دست ایرانیان. همه اینها هم از ابتدا تا انتها، برای پیروانش روشن بود و ابهامی نداشت. از همه اینها گذشته، مصدق همیشه و به استناد تمامی

قدرت، مانور و ابتکار عمل

مصدق برای مانور در برابر مجلسی که حتی يك روز هم در آن اکثریت نداشت، در مقابل هیئت حاکمه‌ای که به او به چشم خائن به طبقه‌اش مینگریست و در برابر پادشاهی که در عین جوانی و تظاهر به دمکرات‌منشی، سودای احیای استبداد پدر را در سر میپرورد، از پشتیبانی مردم سود میبرد و همین بود که در کنار اعتبار اخلاقی و سیاسی وی و نیز هنر سیاستگریش، امکان مهار مخالفان را برایش فراهم میآورد. نیروی لازم برای مانورهای سیاسی مصدق، در نهایت از وجه عمیق و بنیادی سیاست او برمیخاست که متوجه اصول اساسی و اهداف غایی بود ولی استفاده از آن در قالب سیاستگری روزمره صورت میپذیرفت.

نکته‌ای که باید هنگام ارزیابی قوت و ضعف مصدق، در نظر داشت، این امر است که قدرت و امکانات مانور او همتراز با هم کم و زیاد نشده است و در حقیقت به نوعی عکس هم حرکت کرده. مصدق دو هدف را دنبال میکرد: یکی تحکیم دمکراسی لیبرال در داخل و دیگری تضمین استقلال مملکت در خارج. او در ابتدای کار برای مانور دادن بین حریفان داخلی مجال بیشتری داشت چون از تحقق اهدافش دور بود و برای همه این امکان وجود داشت که تصور کنند با وی تا مقداری از راه میتوان رفت (البته حزب توده از این امر مستثنی بود) یا اینکه چون نمیتواند به مقصد برسد، جای نگرانی نیست و میتوان سر فرصت جلویش را گرفت. ولی هر چه مصدق به اهدافش نزدیکتر شد، عرصه سیاست ایران قطبی‌تر شد و فضا از ابهام و توهم خالی گشت. در این شرایط، امکان مانور مصدق در بین نیروهای سیاسی داخل ایران کاهش گرفت ولی پیشروی به سوی هدف، در عمل بر نیروی او افزود. او توانست موقعیت خویش را در برابر دربار و مجلسی که هیچوقت با وی سر سازگاری نداشتند، روز به روز محکم‌تر کند و طبعاً از نیروی این دو قطب مخالفت بکاهد. نقطه اوج این کار، قیام ملی سی تیر بود. گرفتن اختیارات از مجلس، پس گرفتن زمینهای زراعی محمدرضا شاه که پدرش به زور از مردم ستانده بود و سرمایه اصلی تحرکات سیاسی او بود، به اروپا فرستادن اشرف پهلوی و (به

عوامل فیزیکی است، به مصدق وارد نیست. او مورد ایراد واقع شده چون چند بار از مجلس به میان مردم آمد و حتی یکبار گفت «مجلس آنجاییست که مردم باشند». اول از همه این را بگویم که رأی مردم که صاحب حق حاکمیتند بر رأی نمایندگانی که از جانب آنها این حق را اعمال میکنند سر است. در تعیین سرنوشت مملکت دستی بالای دست ملت نیست - این از این. دوم اینکه مصدق هیچگاه نفس اعمال حاکمیت از طریق پارلمان را محکوم نمیکرد که بتوان وی را به این علت «پوپولیست» خواند. باید دید مشکل مصدق با مجلس چه بود که باعث شد تا در برابر آن متوسل به مردم بشود. مشکل این بود که ترکیب مجلس، همانطور که بالاتر به آن اشاره کردم، مطلقاً منعکس کننده توانایی سیاسی ایرانیان نبود. اختیار پارلمان به دست متولیان بود که هر کدام دسته‌ای وکیل پیرو داشتند که غالباً به مدد به صندوق ریختن آرای بیسوادان به مجلس راه پیدا کرده بودند و به پشتوانه این سرمایه، دولت میآوردند و میبردند. تکلیف مردم هم در این میان روشن بود. مصدق از فشار افکار عمومی که طبعاً در شهرها و بخصوص در پایتخت معنا داشت، برای امتیاز گرفتن از مجلسی که از سر ناچاری و با اکران قانون ملی شدن صنعت نفت را تصویب کرده بود و اصلاً تمایلی به اصلاح قانون انتخابات نداشت و مترصد فرصت برای ساقط کردن دولت بود، استفاده میکرد.

مصدق از سالها قبل از نخست وزیری و به دلایل اساسی متوجه به اصلاح قانون انتخابات بود تا چارچوب حقوقی دخالت مردم در سیاست را به ترکیب واقعی امکانات سیاسی جامعه نزدیک کند ولی تا روز آخر نتوانست این اصلاح اساسی را که از روز اول و در کنار ملی کردن صنعت نفت، در برنامه دولتش جا داشت، انجام دهد. چنین تغییری نه فقط میتوانست موقعیت خود وی را در قالب نهادهای سیاسی به شکل قابل توجهی تحکیم کند، بلکه فراتر از آن، به تثبیت حیات سیاسی ایران مدد برساند.

در هنگام ارزیابی تحولات سیاست مصدق و عاقبت نهضت ملی، باید خطوط نامتقارن تحول موقعیت مصدق را در نظر داشت، قدرت داشتن را از هنر مانور دادن تمیز داد و آگاه بود که داشتن ابتکار عمل که امری کاملاً موضع‌بست، از این دو جداست و در نهایت از خیال اینکه همه این عوامل به یکسان و در جهت واحد حرکت میکند حذر نمود.

بخش دوم

بحران حساب شده

طی جریاناتی که به قیام سی‌ام تیر ۱۳۳۱ منجر شد، ابتکار عمل کاملاً از آن مصدق بود. او که پس از بازگشت از لاهه، موقعیت خویش را در مقابل مجالس شورا و سنا و به عبارت گسترده‌تر هیئت حاکمه آن روزگار ایران، تضعیف شده ارزیابی میکرد، دست به مانوری زد که احتمالاً بزرگترین ریسک حساب شده، در حیات سیاسی بود. وی نه فقط چنان رفتار نکرد که باقی نخست وزیران در چنین موقعیتی میکردند بلکه درست رفتار عکس در پیش گرفت.

در بازی سیاست ایران، چنانکه پس از مشروطیت شکل گرفته بود و بعد از شهریور ۱۳۲۰ از سر گرفته شده بود، دولتی که در مقابل پارلمان تضعیف میشد، میبایست میکوشید تا با خواست اکثریت مجلس همراهی نشان دهد و احیاناً با ترمیم کابینه، بر شمار پشتیبانان خود بیافزاید و عمر بیشتری برای خود بخرد. مصدق درست عکس این کار را کرد، به جای همراهی با مجلس از آن اختیارات فوق‌العاده خواست و از شاه هم مقام وزارت جنگ را طلب کرد تا بتواند با آزادی هر چه بیشتر عمل کند. وی با این کار بحرانی ایجاد کرد که یکی از نقاط عطف تاریخ معاصر ایران است.

در این تاریخ، دیوان لاهه ادعاهای طرفین را استماع کرده بود ولی هنوز حکمی صادر ننموده بود و نهضت ملی در موقعیت حساسی قرار داشت. به احتمال قوی مصدق اعتقاد داشت که در دادگاه برنده خواهد شد و حرکتی که انجام داد به این حساب بود که میدانست با سرمایه‌پروزی خارجی، در داخل هم برنده خواهد بود و میتواند با اطمینان خطر کند. در هر حال این نکته هم هست که وی بخصوص از نظر

قول دکتر قاسم غنی) «ملکه‌ننه»، همه و همه نشانه‌های قدرت بود. هر کس به برنامه مصدق دل‌بستگی داشت و نیرو گرفتن بیشتر وی را شاهد بود، به وی گرایش بیشتر و ثابت‌تری پیدا میکرد و طبعاً دشمنان او هم در مقابله با وی سرسختی بیشتر نشان میدادند.

امکانات مانور مصدق در صحنه سیاست بین‌المللی نیز به همین ترتیب اما نه به همین دلایل، کاهش پیدا کرد ولی بدون اینکه برایش افزایش نیرویی به همراه بیاورد. مصدق از تعادل دو بلوک شرق و غرب برای حفظ استقلال ایران استفاده میکرد و میکوشید تا از تفاوت موضع بین انگلستان و آمریکا هم بهره‌برداری نماید. مرگ استالین تعادل دو بلوک را مختل کرد و روی کار آمدن آیزنهاور و چرچیل فاصله سیاست آمریکا و انگلیس را کاهش داد و امکانات مانور مصدق را تقریباً به صفر رساند. تنها راهی که برای وی مانده بود شکستن محاصره نفتی بود که به کندی ممکن شد چون مصدق تمایلی به یاری طلبیدن از مسکو نداشت. وی همانقدر که به سیاست بی‌طرفی پابند بود، از بابت ایدئولوژیک به جهان غرب نزدیک بود و نمیخواست این رابطه را قطع کند. البته این باعث نشد تا غربیانی که لیبرالیسم را شعار مبارزه با کمونیسم کرده بودند، دست از تهمت زدن به او بردارند.

آخر از همه، باید به ابتکار عمل در مبارزه توجه داشت که عملاً در تمام مدت و تا روزهای آخر حکومتش در دست مصدق بود. سیاستگری کم‌نظیر مصدق در اینجاست که خود را بیش از هر زمینه دیگر نشان میدهد، در نگاه داشتن ابتکار عمل و قابلیت سبقت گرفت دائم از مخالفان و دشمنانش. در میدان سیاست ایران به سختی بتوان کسی را سراغ کرد که از این بابت با مصدق حتی قابل مقایسه باشد. کسی که از هر ضعف خود قوتی بسازد و هر قوت حریف را به نقطه وضعی بدل کند. این چابکی در عمل، درست خلاف آن چیزی بود که از پیرمردی در سن و سال او انتظار میرفت. اول دلمشغولی طراحان کودتا، به شهادت اسناد خودشان، این بود که چاره‌ای پیدا کنند تا ابتکار عمل را از دست مصدق که تعادل را از دشمنان خود سلب کرده بود و هیچگاه نگذاشته بود تا بازش یابند، بگیرند.

داخلی، به نقطه‌ای رسیده بود که باید حرکتی انجام میداد تا سیر تحول سیاست داخلی ایران را عوض کند، چون ادامه راه با ترتیبی که تا آنجا رفته بود ممکن نبود و مخالفان وارد مراحل مقدماتی فروکشیدنش از مسند نخست وزیری، شده بودند.

مصدق هم بهانه بحران را انتخاب کرد و هم زمانش را. به هر صورت تصور مصدق از برد و باخت در لاهه هر چه بود، حسابش در مرحله ابتدایی مانور، به احتمال قوی بر این پایه استوار بود که در شرایط روز و با غلیان احساسات مردم و دل‌بستگی فراوان آنها به مسئله نفت، کسی غیر از خودش توان این را ندارد که به مسند نخست وزیری تکیه بزند و باید از فرصت استفاده کرد و به مجلس حالی کرد که قدرت اسمی آن از پشتیبانی واقعی مردم برخوردار نیست. استعفای ناگهانی او در بیست و شش تیر، مخالفانش را در تنگنا گذاشت، چون برای مقابله با آن تهیه‌ای ندیده بودند و غافلگیر شدند. آنها پای تضعیف مصدق رفته بودند نه ساقط کردنش و نقداً توان اینکه از قدرت بزیرش بکشند نداشتند. مصدق به کلی تعادل آنها را بر هم زده بود، ناچار با سراسیمگی به دنبال نخست وزیر گشتند و فقط قوام را یافتند. به هر حال به میدان فرستادن نامزد دیگر نخست وزیری که سیدضیاء بود، با آنهمه سوابق نوکریش برای انگلیس، اصلاً عملی نبود و حتماً واکنشی شدیدتر از سی تیر ایجاد میکرد.

پشتوانه قوام یکی پشتیبانی خارجی بود و دیگر هیئت حاکمه‌ای که چشم دیدن مصدق را نداشت وگرنه شاه به انتصاب او تمایل زیادی نداشت. قوام مسئله آذربایجان را با پشتیبانی همین دو نیرو و طبعاً با قابلیت سیاسی استثنایی خویش، حل کرده بود و به همین دلیل بر خلاف نوشته ابتدایی و نسنجیده‌ای که چندی پیش بحث بی‌موضوعی ایجاد کرد (در تیررس حادثه، نوشته حمید شوکت)، امکان حل مسئله نفت را هم به نفع ایران نداشت. تنها نیرویی که میتوانست به وی امکان بدهد تا در برابر قدرت انگلستان و آمریکا و هیئت حاکمه‌ای که همدست آنها بود (یعنی در جمع پشتیبانان خودش) بایستد، قدرت مردم بود، ولی مردم در نگرش سیاسی وی جایی جز سیاهی لشکر نداشتند و چون پشتیبانی آنها را فاقد بود، توان این را هم که در برابر نیروی خارجی بایستد

نداشت و به همین دلیل قادر نبود حقوق ایران را مسترد سازد. یادآوری بکنم که اصلاً قرار هم نبود چنین بکند وگرنه به میدان فرستاده نمیشد. همه محدودیت‌های امکانات قوام در اعلامیه معروفش منعکس بود و اگر به قول بسیاری این اعلامیه زمینش زد، به دلیل لحن تند آن نبود، به این دلیل بود که تمامی روش و منش سیاسی قوام‌السلطنه، در آن خلاصه شده بود و از هیچکدام این دو در آن موقعیت کاری برنمیامد. مردم هیچگاه در معادلات سیاسی قوام جایی نداشتند و با به میدان آمدنشان حسابهای او سراپا غلط شده بود. عاقبت قوام در نهایت همانند وثوق الدوله شد. برادر مهتر با دست کم گرفتن افکار عمومی خودکشی سیاسی کرده بود و برادر کهتر با نادیده انگاشتن نیروی مردم، این کار را کرد. هر دو به حق و به ترتیبی مشابه، از میدان سیاست به در شدند. فقط دومی خدمتی بزرگ به ایران کرده بود که برایش قدری نیکنمایی ذخیره کرد.

تا آنجا که میدانیم، واکنش در برابر قوام از طرف شخص مصدق سازمان داده نشد و تنها چهره‌ای که وقایع نگاری روزهای منتهی به سی تیر، از مصدق برای ما به یادگار گذاشته است، تصویر سکوت است. ابراز نارضایی مردم و نشان دادن مخالفت، از همان روز اول انتصاب نخست وزیر جدید شروع شد و به تدریج اوج گرفت. این اعضای جبهه ملی بودند (چه آنهایی که عضو مجلس بودند و چه آنهایی که در خارج از این نهاد فعالیت میکردند) که مردم را به واکنش نشان دادن تشویق کردند و در نهایت برای روز دوشنبه سی تیر ۱۳۳۱ اعلام تظاهرات عمومی کردند. ضعف قوام طی این سه روز آشکار و آشکارتر شده بود، بخصوص به دلیل احتراز شاه از انحلال مجلس. برای محمدرضا شاه روشن بود که اگر مجلس را منحل بکند اختیار مملکت را برای مدت نامعلومی به دست قوام داده است، بدون اینکه اهرمی برای فشار آوردن به وی داشته باشد. اگر بعد از ماجرای آذربایجان، جذب و در بعضی موارد خرید وکلای حزب دمکرات، به شاه امکان داده بود تا قوام را ساقط نماید هیچ معلوم نبود این بار فرصت چنین کاری پیدا شود. به احتمال قوی شاه فکر کرده بود که

خطر نخست وزیری مصدق با مجلس، از خطر نخست وزیری قوام بدون مجلس، کمتر است.

برخورد مردم با نیروهای انتظامی که از ابتدای بحران شروع شده بود، در سی تیر دربار و هیئت حاکمه را وادار به عقب نشینی کامل کرد. باید توجه داشت که هیچکدام از دو طرف دعوا نمیخواست خشونت اوج بگیرد، چون هر دو نگران بودند که حزب توده از موقعیت سواستفاده کند. تهمت شرکت این حزب در وقایع سی تیر، مثل باقی مواردی که مربوط به نقشش در دوران حکومت مصدق میشود، سه منبع دارد. یکی تبلیغات دشمنان خارجی مصدق که مضمون را کوه کردند و تا بیست و هشت مرداد از آن استفاده نمودند تا ثابت کنند که او با کمونیست‌ها همراه است. دیگر طرفداران دربار که میخواستند (و هنوز هم میخواهند) بگویند که مصدق از خود طرفدار نداشت و تظاهرات خیابانی کار توده‌ای‌ها بوده. سوم خود توده‌ای‌ها که هر دروغی دیگران راجع به قدرتشان بافته‌اند، به ریش گرفته‌اند و بعد هم با دستگاه تبلیغاتی خود بزرگترش کرده‌اند. به هر صورت دروغ-پروری هم برادر دروغ‌بافی است، منتها از آنجا که این حزب حتی يك دانه اعلامیه هم به طرفداری از مصدق نداده بود، ناچار شد ادعا کند که اعضایش به طور پراکنده و به ابتکار خود در قیامی که وی را به قدرت بازگرداند، شرکت کرده‌اند؛ آنهم در حزبی که سرمایه اصلی‌ش شبکه و انضباط سازمانی بود و بدون اینها هیچ کاری از آن بر نمی‌آمد! در باره واکنش توده‌ای‌ها، بهترین منبع خاطرات انور خامه‌ای است که هم بسیاری از توده‌ای‌ها را شخصاً میشناخت و هم آن دو سه روز را در خیابان بود که ببیند که چه میکند.

نکته اصلی در باره قیام سی تیر این است که مصدق استعفا نداد که قدرت را واگذارد، داد تا دوباره و بیشتر قدرت بگیرد. خود او، سالها بعد، طی نگارش خاطراتش، متذکر این نکته شد که زمان کار را درست انتخاب نکرده بوده و اگر قیام پیش نمیآمد و قدرت دوباره با سرعت به دست او باز نمیگشت، ممکن بود که ماجرای نفت از طرف دولت جایگزین لوٹ شود و همه چیز به باد برود. اینکه سخنی بیش از این از مانور سیاسی‌اش نرانده، باعث شده تا برخی از او تصویری

بسیار ساده و ابتدایی بسازند و کنش‌ها و واکنش‌هایش را به حد نوعی سخت‌گیری عقیدتی و احساسی یکپارچه، منظور کنند. این تصویر از حقیقتی عاری نیست ولی بسیار ناقص و نارساست.

بخش سوم

ضربه غیرمنتظره

در وقایع منتهی به بیست و هشت مرداد، اوضاع به کلی با سی تیر فرق میکرد و سیر درگیری مراحل پیچیده‌تری را طی نمود. هدف کودتاگران بسیار روشن بود و همان بود که از ابتدا در پشاش بودند: حذف مصدق، تسلط دوباره بر منافع نفتی و کلاً بر ایران که در صحنه سیاست بین‌الملل، مهره مهمی به حساب می‌آمد.

آنها در جستجوی الگوی عمل، به وقایع مهم تاریخ معاصر ایران از مشروطیت به این سو توجه داشتند و رد این توجه را میتوان در برنامه‌ریزی‌شان جست. طرح تضعیف مصدق با بست‌نشینی روحانیان در مجلس، ملهم از وقایع انقلاب مشروطیت است، این طرح اجرا نشد، ولی به هر حال از این گروه برای تضعیف مصدق بسیار استفاده شد. مدل کودتای رضا خان هم مورد توجه قرار گرفت و برای کار مناسب تشخیص داده نشد. این هر دو در طرح اولیه‌ای که در لندن تهیه شده بود و به صورت ضمیمه گزارش دونالد ویلبر منتشر شده، آمده است. طبعاً در میان تمامی وقایع گذشته، سی تیر برای کودتاچیان مهمترین مرجع بود، چون از همه نزدیکتر بود و منتهی به بزرگترین پیروزی مصدق شده بود. نهم اسفند هم که اولین نمونه استفاده از ارادل و اوپاش برای حمله به خانه مصدق و کوشش برای کشتن او بود، مد نظر بود و همانطور که میدانیم در کودتای نهایی به کار گرفته شد. در مرحله نخست، هدف این بود که اول از همه باید ابتکار عمل را که تا آن زمان به طور بی‌منازع در دست مصدق بود، از وی بگیرند، وی را تا حد ممکن با ظاهر قانونی از کار برکنار کنند و در نهایت چنان خشونت‌ی به خرج بدهند که امکان بازگشت وی به قدرت به کلی منتفی شود. طراحان کودتا خیلی زود به این نتیجه رسیده بودند که حمله به نیروهای طرفدار مصدق فایده ندارد، چون به هر حال دوباره با تجمع

حول وی، متشکل خواهند شد، پس باید شخص او را هدف گرفت. فکر کشتن او به این ترتیب شکل گرفته بود که در بیست و هشت مرداد پی گرفته شد.

بحران در حقیقت با مرگ استالین افتتاح شد، نه به انتخاب کسی و به دشمنان مصدق که تصمیم بر انداختن او را گرفته بودند، اما از ترس واکنش شوروی نمیتوانستند در این مورد از حد فشارهای ثابتی که با محاصره اقتصادی و تشنج‌زایی عوامل داخلی خود ایجاد میکردند، جلوتر بروند، فرصت داد تا دستگاهشان را برای زدن ضربه‌ای اساسی به راه بیاندازند. احتمال اینکه تغییر تعادل استراتژیک از دید مصدق دور مانده باشد، نیست چون محور سیاست خارجی او استفاده از تعادل بین قدرتهای بزرگ بود.

افزایش فشار بر دولت مصدق، دو وجه داشت. یکی سرازیر شدن پول برای تقویت مخالفانش و دیگر خشونت بیشتر برای رماندن یا حذف طرفداران او. مثال اولی پولی است که بین برخی مطبوعات و در محافل سیاسی و بخصوص مجلس خرج شد و دومی هم ربودن و کشتن افشارطوس. این هر دو نشانگر راهی بود که در پیش گرفته شده بود و از بابت استراتژیک روشن هم بود و حدسش، لااقل برای آنهایی که در میدان سیاست بودند، چندان مشکل نبود. این بار به جای اینکه مصدق خود استعفا بدهد، میباید مجلس از کار برکنارش میکرد، به عوض دستپاچگی در یافتن جانشین برای او، باید از قبل نامزد این کار آماده میشد و آخر و مهمتر از همه اینکه دیگر نمیبایست به تظاهرات مردمی فرصت داده میشد تا شکل بگیرد و قوام بیابد و کل برنامه را با شکست مواجه سازد. واکنش سریع و شدید برای سرکوب مردم لازم بود تا باز کارها به راه کجدار و مریز نیافتند. قسمت اول مستلزم آماده کردن افکار عمومی و بخصوص مجلس بود و قسمت دوم میبایست ارتشیان را به تبعیت از طرح براندازی میکشاند. از یک طرف پول و از طرف دیگر خشونت.

مرحله اول: مجلس

مشکل این بود که ساقط کردن دولت در مجلس نمیتوانست بی‌مقدمه باشد و در یک جلسه به انجام برسد. این کار مقدماتی لازم داشت که از چشم کسی پنهان نمیماند، بخصوص از نگاه تیز مصدق. از نظر حقوقی، فقط در دو صورت میشد دولت را در مجلس ساقط کرد، یکی در صورتیکه خودش درخواست رأی اعتماد میکرد و به دست نمیآورد، دیگر اینکه استیضاح میشد و طی مهلت قانونی برای پاسخ به آن در مجلس حاضر نمیشد یا میشد و رأی نمیآورد. دلیل نداشت خود مصدق در آن شرایط که بسیج مخالفانش به اوج رسیده بود و خودش هم با استفاده از اختیارات فوق‌العاده مملکت را اداره میکرد و اصلاحاتش را انجام میداد، از مجلس رأی اعتماد درخواست کند، پس میماند راه استیضاح. این کار را هم زهری همپالکی بقایی که پا در راه دشمنی بی‌قید و شرط با مصدق نهاده بود، انجام داد.

روشن بودن خط عمل مخالفان و مهلتی که برای انجامش لازم بود، مصدق را واداشت تا برای مقابله با مجلسی که میخواست ساقطش نماید، فکری بکند. تنها راه ممکن، منحل کردن مجلس بود که اختیارش با نخست وزیر نبود و با شاه بود و روشن بود که مصدق آدم خواستن آن از شاه نبود. پس اول قدم، استعفای نمایندگان طرفدار مصدق بود و تعدادی دیگر که رسماً عضو فراکسیون نهضت ملی نبودند. برخی هم که ممکن بود در صورت طرح استیضاح به مصدق رأی عدم اعتماد بدهند، برای گرم نگه داشتن کرسی وکالتشان در آینده هم که شده، به مستعفیان پیوستند و مجلس به کلی فلج شد.

به این ترتیب، مسئله رأی عدم اعتماد از اصل منتفی شد و مصدق باز هم توانست از مخالفانش پیشی بگیرد. ولی استعفا ندادن بقایی و چند نفر دیگر وضعیتی ایجاد کرد که نه میشد مجلس را منحل شده فرض کرد و انتخابات جدید راه انداخت و نه میشد بر چند نفری که استعفا نداده بودند، نام مجلس نهاد. این هم روشن بود که نمیشود مملکت را بی-مجلس گذاشت. در این مرحله که شاید باز مخالفان مصدق تصور میکردند با ایجاد چنین وضعیتی وی را در آچمز گذاشته‌اند، مصدق دست به مانور بیسابقه‌ای زد که به نوعی میتوان شکل منتظم شده‌ی سی تیر به حسابش آورد و آن انجام رفراندوم بود. این اولین باری بود که

ساقطش کرد و اصلاً در فکر گردآوری نیروی نظامی هم نبود. تعیین يك نظامی به نخست وزیری و استفاده از نیروی ارتش، برای مهار واکنش بعدی بود که از دید مخالفان مصدق اجتناب ناپذیر مینمود. به هر صورت بگیر و ببند نمیتوانست فقط محدود به مردم باشد و دستگیری و ساکت کردن مصدق و همکارانش هم لازم بود وگرنه باز همان داستانی پیش میامد که قبلاً پیش آمده بود، یعنی مردم با رهبری این گروه به خیابانها میریختند و غیبت کاشانی هم چیزی نبود که جبران شدنی نباشد. سید پامناری تا با مصدق بود نمیتوانست مردم را به خیابان بکشد و هنگامی که از او برید به کلی از این کار ناتوان شد و تمام مجاهدان و کفن پوشانش دود شدند و به هوا رفتند. علاوه بر این، باید نیروی حزب توده هم در نظر گرفته میشد. نه به این دلیل که بخواهد قدرت را در دست بگیرد، چون بدون اجازه و راهنمایی شوروی به چنین کاری دست نمیزد و سیاست خارجی شوروی هم کمابیش فلج بود. خطر اینکه این حزب از فرط علاقه به مصدق به خیابان بیاید از مورد قبل هم کمتر بود، ولی چیزی که ممکن بود این بود که حزب توده به تلافی بی عملی سی تیر و با آگاهی به اینکه مردم هوادار مصدق هستند، اینبار واقعاً به میدان بدود تا با مخالفت با کودتا برای خود آبرویی بخرد که هیچوقت نداشت.

نقش نهایی و اساسی در حذف مصدق، بر عهده شاخه نظامی کودتا بود و برنامه ریزی در این بخش، تابع روشهای معمول این کارها. در درجه اول مخفی کاری و غافلگیری که لازمه اش پیروزی در نبرد اطلاعاتی است و سپس پیروی دقیق از برنامه و در نهایت حضور ذهن برای مقابله با عوامل پیش بینی نشده که در هر واقعه ای از این دست، ناگزیر پیش میاید. کودتا تسلط خشن و سریع بر دستگاه دولت است همراه با حذف و بازسازی نیروهای مخالفان. اهداف اصلی دشمنان مصدق چنانکه منطبق کار اقتضا میکند، عبارت بود از برخی نهادهای دولتی نظیر وزارتخانه ها و ایستگاه های بیسیم و رادیو و در میان همه آنها خانه مصدق که در عمل حکم نخست وزیری را داشت، مهمترین هدف بود.

مصدق توانست به پشتیبانی عامه مردم از خویش، صورتی کمابیش نهادی بدهد که نمیتوانست به صورت حق انحلال مجلس از طرف نخست وزیر (البته بعد از فرارندم که ضعیف ترین نوع حق انحلال است) در قانون اساسی جا بیافتد و برای قدرت بی منازع پارلمان که اسباب تزلزل دولتها و بیسامانی کار سیاست ایران بود، محدودیتی ایجاد کند و بالاخره ثباتی را که از بدو مشروطیت از دولتهای تابع مجلس دریغ شده بود، بدانها ارزانی دارد.

عیب این کار، جا نداشتنش در قانون اساسی نبود، جدا بودن محل صندوق های موافق و مخالف بود. به همین دلیل این فرارندم را نمیتوان رسماً واجد اعتبار دمکراتیک شمرد. ولی این را هم باید اضافه کرد که در این رأی گیری نه کسی به زور پای صندوق برده شد و نه در محتوای صندوق ها تقلب شد. این کار باز مصدق را از مخالفان پیش انداخت و گروه اخیر را که به کلی دستش از اهرم مجلس کوتاه شده بود، به سوی راه حل دیگری سوق داد که میانبر قبلی بود. حال که مصدق مجلس را منحل کرده بود میشد با استفاده از این فترت عزلش را به شاه حواله داد و باقی برنامه را چنانکه قبلاً طرح شده بود، جلو برد. البته اینکه در فاصله بین انحلال يك مجلس تا انتخابات بعدی، آنها در شرایطی که برنامه انتخابات با مهلت معمول قانونی معین شده است، چگونه میتوان نخست وزیر عوض کرد، جای بحث دارد. همانطور که میتوان پرسید که شاهی که اصلاً انحلال مجلس را نپذیرفته، چگونه میتواند نخست وزیر عزل کند و از این قبیل... ولی روشن است که دشمنان به دنبال استدلال نبودند، میخواستند مصدق را از میان بردارند و معتقد بودند که اگر پیروز شوند این نوع سوالات به کتابهای دانشکده حقوق حواله خواهد شد.

مرحله دوم: ارتش

در طرف مقابل، مخالفان مصدق که سی تیر را به یاد داشتند، آگاه بودند که باید حساب واکنش مردم را داشت، زیرا کنار گذاشته شدن مصدق، برای مردم پذیرفتنی نخواهد بود. اگر چنانکه به دروغ ادعا میکردند، مصدق پشتوانه مردمی نداشت، میشد به راحتی در مجلس

احتیاج کودتاچیان به ارتش مطلقاً موجد احترام آنها برای ارتشیان ایران نبود. تحقیقی که در گزارش ویلبر و ملحقاش نثار ایرانیان به طور اعم و افسران ایرانی به طور اخص شده، کم‌نظیر است. طراحان کودتا که همه کار را از نگرینی و طرح نقشه و تحمل مخارج مالی و اداره عملیاتی بر عهده داشتند، به زیردستان ایرانی خود چنان مینگریستند که میتوان انتظار داشت. افسران ایرانی را عموماً متزلزل، فاقد قابلیت تصمیمگیری و پرتبختر میدانستند و ارتش ایران را از رسم رشادت بری میشمردند. از دید آنها، شخص محمدرضا شاه نمونه کامل این صفات بود. مدیران کودتا چنین اعتقاد داشتند که به هیچوجه نمیتوان روی شاه که فرد بینهایت متزلزلی است حساب کرد، باید از او امضاهایی را که لازم است گرفت و به سرعت از معرکه بیرونش فرستاد. در نهایت رفتن شاه به کلاردشت و فرارش به خارج، هیچکدام در برنامه کودتا خللی ایجاد نکرد و دومی حتی به آن مدد هم رساند. فکر کردن، انتخاب کردن و تصمیم گرفتن اختصاص به آمران و طراحان کودتا داشت و بقیه از هر قماش و در هر مقام که بودند، فقط مهره بودند.

پرده اول: سی تیر با شدت عمل

وجه شاخص کودتای اول این است که «کلاسیک» و صرفاً نظامی بود و با نیروی بسیار کمی که قسمت اصلی آن لشکر گارد بود، انجام شد. باید مصدق عزل و زاهدی به جای او نصب میشد و مصدق و همکارانش دستگیر و طرفداران وی به شدت سرکوب میشدند تا دوباره سی تیری پیش نیاید.

تا آنجا که از گزارش ویلبر برمیآید آنچه که به مصدق فرصت داد تا کودتای بیست و پنج مرداد را خنثی کند، لو رفتن جریان از سوی یکی از افسران بود. خود مصدق هم بعداً در دادگاه گفت که خبر شدن از توطئه، به وی فرصت داده تا مسئله را با تیمسار ریاحی رئیس ستاد که تا به آخر به وی وفادار ماند، در میان بگذارد و ترتیبات لازم را برای حفاظت از هدفهای مهم اتخاذ نماید. موقعی که نصیری با فرمان عزل پیش مصدق رفت، او برای استقبال آماده بود و دستور دستگیری وی

را داد. مخالفان صحبت از تمرد مصدق میکنند ولی باید پرسید کدام رئیس دولت لایق این نام است که حتی اگر هم در جریان کودتا قرار نگرفته باشد و خودش هم وزیر دفاع نباشد، از يك الف سرهنگی که نصفه شب برایش فرمان عزل میبرد، بی چون و چرا اطاعت کند و آنآ دستور بازداشت او را ندهد؟ مصدق حتماً خاطره دردناک کودتای ۱۳۹۹ را که با جا زدن احمد شاه به ثمر رسید، در ذهن داشت. بخصوص که خود او بارها به این خطای احمد شاه اشاره کرده بود و گفته بود که میباید در برابر کودتا مقاومت میکرد و تن به انتصاب سید ضیاء نمیداد. کودتا در اولین ساعات روز بیست و پنج مرداد انجام گرفته بود. در ساعات آخر شب، عده‌ای از همکاران مصدق و در رأس آنها دکتر فاطمی به جدیت از او خواستار نشان دادن شدت عمل بودند و مصر بودند که باید کودتاچیان را به دادگاه صحرایی سپرد. نصرالله شیفته سردبیر «باختر امروز» که در گرماگرم این بحث، با گروه کوچکی در حیاط خانه مصدق حضور داشته و سر و صدای گفتگو را از پنجره-هایی که به دلیل گرمای هوا چهارطاق باز بوده، میشنیده، تصویری زنده از این کشاکش تراژیک سیاسی و اخلاقی به ما عرضه میکند. او میگوید صدای آنهایی که میکوشیدند مصدق را به نشان دادن شدت عمل راضی کنند، در حیاط شنیده میشد و بخصوص صدای فاطمی که به دفتر روزنامه دستور داده بود تیتر اول را به محاکمه کودتاچیان اختصاص بدهند. شیفته میگوید چند بار فاطمی از جلسه بیرون آمد و دستور داد تا تیتر را کوچک و کوچکتر کنند و در نهایت از آنجا که مصدق قبول نکرد کودتاچیان را به دادگاه نظامی بسپارد، تیتر به صورت چند خط کوتاه و کوچک در صفحه اول روزنامه باقی ماند، بدون اینکه مطلبی در صفحات داخلی به آن اختصاص بیاید. احتراز مصدق از محاکمه صحرایی متهمان، حتماً ریشه در احترام او به قانون و اکراهش از بیعدالتی و بخصوص دست آوردن به خون مردم داشت و به احتمال بسیار در این تصور که کودتا هر چه بوده تمام شده و لزومی به خشونت نشان دادن نیست. در آن زمان و با میزان اطلاعاتی که مصدق از جریان وقایع در اختیار داشت، این موضع قابل قبول به نظر میآمد. هر چند میتوان تصور کرد که وی اگر هم خبر از کودتای دوم

میداشت باز هم به احتمال قوی از نشان دادن شدت عمل احتراز مینمود.

در اینجا میتوان پرسید که اگر او شدت عمل نشان میداد، قضیه چه صورتی پیدا میکرد؟ آیا این واقعاً راه شکست دادن کودتا بود؟ احتمالاً این کار بر روحیه آنهايي که دستگیر نشده بودند و خیال ادامه برنامه را داشتند تأثیر میگذاشت، لابد برخی را فلج میکرد ولی ممکن بود بعضی را هم از شدت ترس از عاقبت شکست کامل که میدیدند به مرگشان خواهد انجامید، جری‌تر کند. اثر تبلیغاتی مسئله هم الزاماً به نفع مصدق نمی‌بود. نه فقط از این بابت که با تمامی رفتار سیاسی يك عمر وی، در تضاد می‌افتاد و مردم را دچار سرگردانی میکرد، بل از این بابت که به تبلیغات دشمنانش که تا بیست و هشت مرداد صورت گرفت و هدفش انداختن کودتا به گردن مصدق بود، خوراک میداد و کارشان را توجیه و ای بسا تسهیل میکرد.

در حقیقت سؤال اصلی که باید در این مورد طرح کرد این نیست که چرا مصدق این افراد را جلوی جوخه اعدام نفرستاد؛ باید پرسید چرا مصدق دستور فوری برای ردیابی و دستگیری باقی عوامل کودتا، صادر نکرد؟ نصیری و سربازان گارد اسیر شده بودند و از اسیر هم قاعدتاً کاری برنمی‌آید، ولی بقیه چرا باید آزاد میمانند؟ باید ستاد کودتا شناسایی میشد و از هم میپاشید، اسناد آن جمع‌آوری میشد... البته مشکل اصلی کار که امروز ما بر آن آگاهیم، این بود که ستاد کودتا در سفارت آمریکا بود و نمیشد پلیس به داخل سفارت فرستاد ولی میشد محل را محاصره کرد یا حداقل تحت نظر گرفت و ستاد را فلج نمود. مسئله تعقیب و کوشش در دستگیری زاهدی هنوز بر جا بود ولی به هر حال ما خبر دقیقی از دستور خاصی که مصدق در جهت ردگیری و دستگیری اعضای ستاد کودتا داده باشد، نداریم.

چیزی که هست، چنین واکنشی میتوانست عملیات بعدی کودتاگران را دچار اختلال جدی بکند و احتمالاً از کار بازشان بدارد. آنها دست اول بازی اطلاعاتی را باخته بودند و میبایست زیر بیشترین فشار قرار میگرفتند. در اینجا هم باید پایه حدس را بر این گذاشت که به احتمال قوی، مصدق با راحت شدن خیالش از کودتای اول، اصلاً قضیه را

آنقدر جدی نگرفته که برای ردیابی و دستگیری شرکای جرم نصیری، دستوری صادر کند و میخواستند برای قضیه راه حل سیاسی پیدا کند و جریان را ختم نماید و به همین دلیل اصلاً در صدد زدن هیچ ضربه متقابلی برنیاوردند است چون تصور نمیکرده بازی دست دومی داشته باشد و فکر میکرده با انحلال گارد، دیگر نیرویی برای کودتاچیان نمانده. مصدق عمیقاً دمکرات بود و اصلاً آدم «حذف کردن» کسی، حتی دشمنانش، نبود و تضعیف و فلج کردن آنها برایش کافی بود و میکوشید کارش را با حداقل خشونت و ایجاد کمترین کینه به انجام برساند. بنا به تمامی قرائن، او در صدد آشتی بوده نه ادامه جنگ، آنها بعد از اتفاقی که تصور میکرده پیروزی قاطع است و آخرین پرده مساعی دول خارجی. به هر حال برای آمران کودتا نیز روشن بود که اگر این آخرین تیر ترکش هم به هدف ننشیند، باید با مصدق کنار آمد و دست از لجبازی بر سر محاصره نفتی و طلب غرامت بی‌حساب و کتاب، برداشت.

در نهایت این را هم باید اضافه کرد که رکن دو که از اهداف اصلی کودتاگران بود و مورد نفوذ واقع شده بود، چندان از مصدق تبعیت نمی‌کرد و معلوم نبود که جریان تعقیب و دستگیری اصلاً چه صورتی بگیرد. مصدق تا روز آخر دنبال افسر مورد اعتماد بود و هیچگاه نتوانست به اندازه کافی افسر مطمئن پیدا کند. اداره کارآگاهی شهربانی که به نوعی دستگاه موازی با رکن دو ارتش بود (در آن زمان هنوز سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی مستقلی مثل ساواک در کار نبود) با قتل افشارطوس، از حیز انتفاع افتاده بود چون سرتیپ مدیر که رئیس شهربانی بود (به شهادت صدیقی و به قرینه انفعالش در بیست و هشت مرداد) و سرهنگ دوم نادری که رئیس اداره اطلاعات شد (به گفته سرهنگ سررشته بازپرس پرونده افشارطوس و سرهنگ بزرگمهر) با کودتاچیان همراهی می‌کردند.

میانپرده

پایه پیروزی بیست و هشت مرداد در سه روز فاصله‌ای ریخته شد که در پی کودتای اول آمد. از اینجا مصدق ابتکار عمل را از دست داد و

شاید حتی چندان توجهی هم به این امر نکرد. احتمالاً به این دلیل که خود را در موضع قدرت کامل میدید و تصویری هم از امکان خوردن ضربه دوم نداشت. طی این سه روز، خیابانها در دست طرفداران مصدق و مخالفان دربار بود و امکانات نظامی کودتا کنندگان هم محدود. کودتاگران در نبرد تبلیغاتی این سه روز، ابتکار عمل را به دست گرفتند و در نهایت این نبرد به نفع آنها تمام شد. هدف تبلیغاتی که زمینه و وسائل آن از مدت‌ها پیش مهیا بود، ایجاد این تصور بود که توده‌های‌ها در شرف گرفتن قدرت هستند و مصدق با آنها همراه است. یعنی درست همان دروغی که انگلستان از اول در رواجش کوشیده بود، بالاخره به جمهوری خواهان آمریکا که خریدار این اراجیف بودند فروخته بود و به شاه و به افسرانی که مخالف مصدق و مایل به قبول این سخنان بی‌مغز بودند، قبولانده بود. نکته در این است که میباید مردم از خطر حزب توده که منفور بود، هراسانده میشدند ولی واکنش هراسشان متوجه مصدق میشد.

تظاهراتی که به توده‌های‌ها نسبت داده شد و شهر را به ناآرامی کشید، اساساً توسط کودتاچیان به راه افتاده بود و از بابت تولید بی‌نظمی و ایجاد واکنش ثمر داد. مدیران کودتا (طبق اسنادشان) روی این حساب کرده بودند که اگر ارتشی‌ها در برابر انتخاب «یا شاه یا مصدق» قرار بگیرند، شاه را انتخاب خواهند کرد. ولی چنین انتخابی به خودی خود معنا نداشت و هیچ هم معلوم نبود نتیجه‌اش چنان باشد که طراحان کودتا پیش‌بینی کرده بودند. کمالینکه ارتشیان، از ابتدای پیدایش تنش بین مصدق و شاه، یعنی از سی تیر و وزارت دفاع مصدق و بخصوص از نه اسفند و قطع رابطه مسقیم این دو، مخالف دولت یا شاه نشده بودند. تعدادیشان در این وضعیت موضع گرفته بودند و اکثر آنها، چنانکه احتیاط حکم میکند، در انتظار روشن شدن عاقبت کار نشسته بودند. در حقیقت، طراحان کودتا میخواستند ارتشیان و مردم را در مقابل انتخاب «یا شاه یا توده» قرار بدهند و در نهایت مصدق را با توده‌ایها یکی کنند و ورشکستش سازند. ظرف اغتشاشات این سه روز، ترس از قدرت گرفتن توده‌ایها، با تظاهراتی که پرووکاتوره‌های کودتاچی به راه انداخته بودند در دل بسیاری افتاد. در آن زمان، توده‌های‌ها به شعار

جمهوری شناخته میشدند و رواج این شعار توسط تظاهرکنندگان مزدور، بر هراس از قدرتگیری حزب توده دامن میزد. از این طرف، دولت مصدق که از يك سو درگیر تشکیل شورای سلطنت بود و از سوی دیگر در صدد فرستادن هیئتی برای تماس با شاه، هیچ کاری نکرد که حسابش را از توده جدا کند یا نشان دهد که در خیال جمهوری نیست. در حقیقت هر دو مسئله چنان برای مصدق و بسیاری از اطرافیانش روشن بود که احتمالاً لزومی بر تأکید بر آن نمی‌دیدند. این امر به نوبه خود به اغتشاش اذهان یاری رساند.

واکنش مصدق در برابر شلوغی اوضاع منطقی بود، چون به پلیس دستور داد تا از هرج و مرج جلوگیری کند و تظاهرکنندگان را بتاراند. این کار که در بیست و هفت مرداد انجام گرفت خیابانها را آرام کرد و به نتیجه‌ای منجر شد که برای کودتاچیان بسیار ارزشمند بود یعنی خالی شدن خیابانها از طرفداران مصدق و باز شدن میدان برای جولان جمعیت مزدوری که قرار بود فردای آنروز به خیابانها و به سوی اهداف معین گسیل شود.

به این ترتیب، کودتاچیان مهمترین نیرویی را که طرفدار مصدق بود و از روز اول تا آن زمان و بخصوص در سی تیر حرف آخر را زده بود، از میدان بیرون فرستادند. یعنی با ایجاد ناآرامی، مصدق را به راه عمل کردن در جهت عکس منافع خود کشاندند. من خود قدیم از برخی ناظران عینی کودتا که از طرفداران مصدق بودند، شنیده بودم که دستور تخلیه خیابانها از جانب وی صادر شد و شاهد این بودم که پس از گذشت سالها، با تعجب از این تصمیم یاد میکردند.

پرده دوم: نه اسفند در مقیاس وسیع

داستان پرده دومی هم داشت یا حین عمل پیدا کرد، لااقل کرمیت روزولت مدعی این ابتکار شده است. تفاوت اصلی کار با پرده اول در به میدان آوردن اراذل مزدور بود، به همان سبک که در نه اسفند، به قصد کشتن مصدق، انجام گرفته بود و ناکام مانده بود. در این مرحله، پیروزی اطلاعاتی نصیب کودتاگران شد چون خبری به جایی درز نکرد و نیروهای طرفدار مصدق نتوانستند پرده از توطئه بردارند.

چگونه اطاقی که مصدق عادتاً در آن می‌نشست، هدف اصلی گلوله باران و شلیک توپ بوده و چطور وقتی که سر تیپ فولادوند در گرماگرم حادثه، به منزل مصدق وارد میشود و پیشنهاد ترک مخاصمه میدهد و پیشنهادش پذیرفته میگردد، باز، علیرغم بالا رفتن دو پرچم سفید بر فراز خانه مصدق، گلوله باران ادامه پیدا میکند. وی میگوید وقتی دو روز بعد که بازداشت شده بودم، در باشگاه افسران از فولادوند پرسیدم چرا دستور قطع تیراندازی را نداده، تنها جوابش این بود که با خنده بگوید: در آن شرایط کسی به حرف کسی گوش نمیکرد!

وقایع روز آخر

در باره کمتر حادثه‌ای از تاریخ معاصر ایران به اندازه بیست و هشت مرداد بحث شده و انصافاً در باره کمتر واقعه‌ای اطلاعات ما این اندازه محدود و تکه و پاره است. برای حلاجی این ایراد که چرا مصدق در آن روز در برابر کودتا واکنش نشان نداد، باید وقایع روز را با دقت و ساعت به ساعت یا حتی دقیقه به دقیقه بررسی کرد. در این زمینه دو گاهشمار هست که من به آنها مراجعه کرده‌ام که متأسفانه هر دو ناقص است و اطلاعات بسیار باید گردآوری بشود تا بتوان گاهشمار جامعی از آن روز تهیه کرد. یکی گزارش ویلبر که باید در اینجا دو کلمه راجع به آن گفت. اول اینکه این وقایع‌نگاری رسمی و داخلی سازمان سیاست و توسط کسی که به ظاهر مستشرق و در باطن جاسوس بوده، برای اطلاع و تربیت جاسوسان این دستگاه نگاشته شده. یعنی یکی از اهداف مغزشویی آنهاست که قرار بوده برای تعلیم دیدن، به گزارش دسترسی داشته باشند. به همین دلیل، در مقدمه‌اش صحبت از خطر بر قدرت ماندن مصدق و نیرومند شدن کمونیست‌ها و از این قبیل مهملات است که ارتباطی به واقعیت ندارد. بعد اینکه به نهایت کلی است و از جزئیات بسیار مهم، در آن خبری نیست. خلاصه‌ایست که با مراجعه به اسناد اصلی تهیه شده که هنوز در ته صندوقخانه سیا نگهداری میشود. حال حسن گزارش کجاست؟ اول اینکه مسئله کودتای بیست و هشت مرداد را به طور رسمی تأیید و تصدیق کرده. دیگر اینکه در باب اصل وقایع صورت گزارش عملیاتی دارد و از بابت

احتمالاً این پیروزی را باید حاصل کوتاهی فاصله زمانی، ابتکاری بودن کار و عدم تکیه‌اش به نقشه دراز مدت و نیز وجود اغتشاش اطلاعاتی دانست که زاینده شلوغی همه‌جانبه و رواج اقسام شایعات در باره انواع کودتا بود. کودتاچیان کاملاً از امتیاز غافلگیری بهره‌ور بودند، چون احتمالاً میزان آمادگی مصدق، به تصور اینکه کودتا هر چه بوده گذشته و شکست خورده، از حد معمول هم پایین‌تر آمده بوده است.

این کودتا، بر خلاف اولی، اصلاً هدف دستگیری شخصیت‌های کشوری و لشکری را نداشت و مستقیماً متوجه خانه و شخص مصدق بود. کار دو مرحله داشت. اول ایجاد تظاهرات خیابانی علیه مصدق و حمله به هدفهای مشخص دولتی و سیاسی و سپس حمله اصلی به خانه مصدق که هدف نهایی بود. لازمه موفقیت قدم اول، جلوگیری از بسیج طرفداران مصدق بود و واکنش نشان ندادن نیروهای انتظامی، مخصوصاً شهربانی. اگر خیابانها از طرفداران مصدق و مخالفان دربار خالی نشده بود، یا اگر نیروهای شهربانی واکنش درست نشان میدادند، حرکت کودتایی به احتمال قوی در همان قدم اول خفه میشد و مثل چرخ ماشینی که در برف گیر کرده و در جا میچرخد، از حرکت باز میماند.

مرحله دوم، وارد شدن نیروی نظامی به کار بود با برنامه تسخیر هدفها و بخصوص خانه خود مصدق و کشتن او. کودتاچیان علیرغم شکست سه روز قبل، بخشی از امکانات نظامیشان را حفظ کرده بودند. نیرویشان به هیچوجه بی‌حساب و بی‌منازع نبود ولی برای راه انداختن کار کفایت میکرد و باقی هم باید به بخت و اقبال حواله میشد. در این مرحله، موضعگیری نیروهای نظامی و بخصوص واحدهای زرهی، تعیین کننده بود. برای طراحان کودتا روشن بود که مرکز ثقل نهضت ملی شخص مصدق است و اوست که باید از میان برداشته شود. البته در اسنادی که منتشر کرده‌اند، به صراحت صحبتی از کشتن مصدق نیست (چنانکه از کشتن افشارطوس هم نیست و بسیاری مسائل دیگر) ولی این امریست که هم از منطق جریان مستفاد میشود و هم از یادداشتهای صدیقی. صدیقی که در محل حاضر بوده، میگوید که

وقایع‌نگاری، تا حدی که ماهیتش اجازه میدهد، دقیق است. آخر از همه اینکه به سائقه گزارشهای نظامی ساعت وقایع (لااقل در روزی که مورد نظر ماست) در آن ذکر شده است که اهمیت اساسی دارد.

سند دوم متنی است که دکتر غلامحسین صدیقی از یادداشتهای روزانه‌اش برای کتاب سرهنگ غلامرضا نجاتی (جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران) استخراج کرده. صدیقی هر چه را که در آن روز به کودتا ارتباط داشته و دیده یا از آن خبر کسب کرده، با ذکر ساعت و دقیقه، با دقتی حیرت‌آور ثبت کرده که حتی از گزارش نظامی ویلبر هم دقیق‌ترش میکند! حسن دیگر روایت صدیقی این است که سخنانش از دید دستگاه مصدق نگاشته شده که امر نادرست. چون ما در باره وقایع کودتا بیش از هر چیز وامدار کتاب نوشتن یا گزارش تهیه کردن مدیران کودتا بوده‌ایم و هنوز هم هستیم. این محدودیت اسناد بر کار مورخان اثر گذاشته است و یکی از دلایلی که از مصدق تصویری این اندازه منفعل برابر ما ترسیم شده که اصلاً نه با سابقه او مطابقت دارد و نه با شخصیتش، همین دیدن وقایع از چشم کسانی است که الزاماً خبر دقیقی از واکنش‌های او نداشته‌اند یا اگر هم چیزی میدانسته‌اند، لزومی به ثبت آنها نمی‌دیده‌اند. کمبود یادداشتهای صدیقی در این است که فاصله صبح ساعت هشت تا چند دقیقه پس از ساعت سه بعد از ظهر را در وزارت کشور و سپس در رفت و آمد گذرانده، ولی باقی وقت را در خانه مصدق بوده است. نکته دیگری هم باید در باره او ذکر کرد: خونسردی و نظم منطقی اعجاب‌آور ذهن او در شرایطی چنان بحرانی، چشمگیر است؛ به هر حال سالیان سال بعد هم طی انقلاب ۱۳۵۷ جز همینها از صدیقی ندیدیم.

اهمیت ساعت و دقیقه در واریسی تحولات آن روز در این است که اول باید دانست مصدق چه اطلاعاتی را در چه زمانی دریافت کرده و اصلاً از کی، یعنی چه ساعتی در روز، متوجه شده که کار از حد اغتشاش گذشته و کودتایی در شرف انجام است. دوم اینکه باید معلوم کرد آیا او اصلاً با ارزیابی که از وقایع داشت، تصویری از واکنش مناسب داشته یا نه و آخر اینکه امکانات واکنش نشان دادن وی چه اندازه بوده است.

تظاهرات مخالف مصدق قبل از ساعت نه صبح شروع شده بود و اشخاصی که کودتاچیان اجیر کرده بودند به خیابانها ریخته بودند و حمله به هدفهای اولیه را شروع کرده بودند. نکته در اینجا است که طی این مرحله اول که تا ساعات اول بعد از ظهر طول کشید، نیروی کافی برای جلوگیری از آنها کاملاً در اختیار شهربانی بود. به عبارت دیگر، دخالت نیروهای پلیس کافی بود کودتا را (که از دید مصدق و همکارانش هنوز فقط صورت اغتشاش خیابانی داشت) در نطفه بکشد. ولی رئیس شهربانی که سرتیب مدبر بود و به کودتاچیان پیوسته بود، از واکنش نشان دادن نیروهای پلیس جلوگیری کرد. از دست دادن اختیار شهربانی در ساعات اولیه کودتا، ضربه مهمی بود. این امر باعث شد مصدق بسیار سریع تصمیم به تعویض رئیس شهربانی بگیرد که شاید بتوان گفت مهمترین واکنش او در این روز بوده است. مدتی قبل از ساعت یازده صبح مصدق تصمیم به انتصاب سرتیب شاهنده به ریاست شهربانی گرفت که افسر مطیع دولت می‌شمرد ولی مدتی بعد از ساعت یازده، تصمیم خود را عوض کرد و سرتیب دفتری، خویش نزدیک خود را به ریاست شهربانی منصوب کرد (چون ابلاغ ریاست شهربانی را وزیر کشور صادر میکند، صدیقی مستقیماً در جریان بوده است). ظاهراً دفتری که در کودتا دست داشته، با اصرار و الحاح از مصدق این مقام را خواسته. این تصمیم که در موقعیتی بحرانی گرفته شد و دلیل اتخاذش از جانب مصدق هنوز درست روشن نیست، وی را در مرحله اول کار که هنوز کودتاچیان به تانک و زرهپوش دسترسی پیدا نکرده بودند، بازنده کرد و با در نظر گرفتن آنچه که در پی آمد میتوان گفت که این حرکت در نهایت به باخت قطعی و کامل مصدق انجامید. کماینکه وقتی تیمسار ریاحی در ساعات اول بعدازظهر، توانست معاون خود سرتیب کیانی را با واحدهای زرهی از عشرت‌آباد به مرکز شهر گسیل کند تا کودتا را سرکوب نماید، همین تیمسار دفتری، کیانی را در میانه راه از انجام وظیفه منصرف کرد و کودتا را نجات داد (ساعت دقیق این امر روشن نیست). چیزی که محرز است، مصدق تا ساعت سه بعد از ظهر، از واکنش ارتش ناامید نبوده است و حتی هنوز هم تصور میکرده که دفتری مطیع اوست و قادر به کاری

هم هست. در ساعت چهار بعد از ظهر، مصدق با تلفن ریاحی مطلع شد که ستاد ارتش هم به دست کودتاچیان افتاده و دیگر امیدی به هیچ نیرویی نیست.

مرحله آخر کار که کوبیدن خانه مصدق و کشتن او بود از همین ساعت شانزده شروع شد، یعنی درست از زمانی که مصدق فهمید کار از کار گذشته. گلوله باران از این ساعت شدت گرفت و از ساعت شانزده و چهل دقیقه، برای سرهنگ ممتاز مدافع خانه مصدق، روشن شد که نیروهای تحت فرمانش تاب مقاومت در برابر تانکهای شرمی که از جلوی شهربانی به طرف خانه مصدق آورده اند، نخواهند داشت. در ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه، سرتیپ فولادوند از طرف کودتاچیان برای مصدق پیام آورد که ترك مقاومت کند. وی خانه خویش را بلاذفاع اعلام کرد ولی این از شدت حمله نکاست. نزدیکان مصدق که میخواست بماند و در محل بماند (چون این امر را برای ادامه نهضت مفید میدانست) وی را وادار به خروج از خانه کردند. باقی داستان دستگیری است و محاکمه و زندان و تبعید در احمدآباد.

نگاه کلی

وقتی وقایع را به ترتیب از نظر بگذرانیم، دو مسئله روشن میشود. اول انگیزه‌های عجیبی که برای توضیح رفتار مصدق در بیست و هشت مرداد به وی نسبت داده شده، بی‌موضوع می‌گردد. دوم مسئله میزان دخالت ارتش در این جریان ابعاد معقولی پیدا میکند.

در این چند روز، مصدق از موضع قدرت عمل کرد نه ضعف، به این دلیل که در موضع قدرت بود و بر این امر آگاه. هرکس هم از روحیه مصدق حرفی زده، از اطمینان او به موفقیت و امیدش به آینده گفته و از اینکه معتقد بود خطر از سر نهضت گذشته است. مصدق با انحلال مجلس و پس از فرار شاه، در موقعیت «نامتعادل» بود نه «ضعیف» و همین امر بود که به کودتاچیان فرصت داد تا به یاری بخت سرنگونش سازند. مصدق در سه روز بعد از کودتا، ابتکار عمل تبلیغاتی را از دست داد ولی در روز موعود به هیچوجه در مقابل وقایع فلج نشد و کوشید تا با حداکثر سرعت واکنش نشان دهد. اشتباه او

در انتصاب دفتری بود که در نهایت به شکستش انجامید. مصدق ابداً نمی‌خواست با خودکشی «خودش» را از معرکه نجات دهد. وقتی گفت می‌خواهد در خانه‌اش بماند و بمیرد برای این بود که فکر میکرد مرگش برای ملت و مملکت مفیدتر خواهد بود تا حیاتش. جانش وسیله‌ای بود برای رسیدن به هدفی که از جان عزیزترش میداشت. این که می‌گویند به کودتا به چشم مفر نگاه میکرد، چنانکه ابلهی در حد آل‌احمد گفته و برخی مورخ‌نمایان بی‌صلاحیت و سهل‌انگار نظیر موحد، تلویحاً و تصریحاً تکرار کرده‌اند، به نهایت نادرست است. او بر سر جایش نشسته بود و دنبال مفر نمی‌گشت که بخواد حاصل يك عمر خون جگر خوردن را از دست بگذارد و بگریزد. اگر میخواست به این بهانه و با تردستی از صحنه خارج شود همان کودتای اول کافی بود، منتظر دومی شدن نداشت. خوب است این را خودش، هم طی محاکمه گفته و هم در خاطرات خود ذکر کرده. در شرایطی که سیاست اقتصاد بدون نفت مصدق ثمر داده بود و کشور در برابر فشار اقتصادی تاب آورده بود، در محاصره نفتی شکاف افتاده بود، راه برای انتخابات با قانون جدید باز شده بود، شاه با فرار تهمانده آبروی خود را نزد ملت به باد داده بود و کودتای اول هم شکست خورده بود، چه داعی داشت که مصدق که هیچگاه در هنگام ضعف و تنهایی از میدان نگریخته بود، در عین قدرت چنین کاری بکند؟ آنچه زمینه‌ساز شکست نهایی مصدق شد، اعتقاد بیش از حد به قدرت خود و ضعف حریف بود و این خیال که همان شکست بار اول کودتا، شکست نهایی است. مصدق در مورد شاه و ارتشیان مخالفش درست حساب کرده بود که جگر و عرضه کودتا ندارند، آنچه را که نخوانده بود، این بود که يك تیم کارآزموده آمریکایی و انگلیسی با استفاده از تمام امکانات و با سؤاستفاده از مصنویت دیپلماتیک، خواهد توانست از یکی امضا بگیرد و باقی را هم بسیج کند و همه اینها را به راه خیانت به کشورشان بکشاند و در نهایت به یاری بخت، برنده هم بشود.

و اما مسئله ارتش. تصویر کودتا همیشه با تصویر ارتشیان قبه و پاگون داری همراه است که جلوی همه راه می‌افتند و باد به غنغب می‌اندازند که ما بودیم که فتح کردیم. ولی باید این تصویر رایج را در

مورد بیست و هشت مرداد، تصحیح کرد. بسیاری از افسران کودتاجی بازنشسته بودند و لشکری هم نداشتند. طراحان کودتا از ابتدا برای نفرگیری از بین افسران دچار مشکل بوده‌اند. شاه صریحاً به آنها گفته بوده که در ارتش نفوذ چندانی ندارد، زاهدی از خود دسته و گروهی نداشته و دیگر افسران بازنشسته‌ای هم که دور خود جمع کرده بوده، دست‌خالی وارد کودتا شده بودند. ظاهراً تنها پیشنهاد زاهدی این بوده که از افراد گارد استفاده شود که ابتکار بزرگی نبوده، چون گارد تنها واحد نظامی بود که مستقیماً از شاه دستور میگرفت و احتمال اینکه افرادش به پشتیبانی از پادشاه وارد عمل شوند، کم نبود. نارضایی طراحان کودتا از این وضعیت و کوشش آنها برای یارگیری در ارتش، در گزارشهایشان منعکس است.

طراحان در ارزیابی ابتدای برنامه‌ریزی، چنین ذکر کرده‌اند که از پنج تیپ مستقر در تهران (سه تیپ کوهستانی و دو تیپ زرهی) فقط سرهنگ خسروپناه فرمانده تیپ دوم کوهستانی با کودتاجیان همراه بوده. سه تا از فرماندهان (سرهنگها شاهرخ، پارسا و افشاری) طرفدار مصدق بوده‌اند و فرمانده تیپ دوم زرهی، سرهنگ نوذری مردد بوده ولی معاونش بهرامی کاملاً طرف مصدق بوده است. علاوه بر این، دولت تدابیر جدی برای جلوگیری از کودتا اتخاذ کرده بود: تمامی نیروهای موتورری در يك محل متمرکز شده بود، از مهمات خیلی سخت حفاظت میشد و فشنگ به مقدار کم در اختیار نیروها قرار میگرفت و به تانکها هم برای بیشتر از يك ساعت سوخت تحویل نمیشد. دیگر نیروهای مسلح مستقر در پایتخت عبارت بوده‌اند از ژاندارمری، شهربانی، پلیس گمرک و فرمانداری نظامی. از اینکه موضع آنها از چه قرار بوده است، در این ارزیابی صحبتی نیست ولی احتمال اینکه طراحان کودتا، بعد از سنجیدن وضع نیروهای ارتشی، بخش عمده زحمات خود را متمرکز بر جذب این نیروهای جنبی کرده باشند، هیچ کم نیست.

چیزی که محرز است، نیروی ارتشی اصلی کودتا همان گارد بود که در کودتای کلاسیک و برنامه‌ریزی شده، یعنی همانی که در بیست و پنج مرداد واقع شد، مورد استفاده قرار گرفت و قادر به کاری نشد و از

دور خارج شد. در روز بیست و هشتم، کودتاجیان نیروی نظامی چندانی در اختیار نداشتند. اینکه از تیمور بختیار خواسته بودند تا با واحد تحت فرمانش از کرمانشاه به سوی تهران بیاید، به همین دلیل بود. نکته بسیار مهم این است که از بابت زرهی در مضیقه بودند. داشتن یا نداشتن تانک در آن روز تعیین کننده بود، به دو دلیل: یکی اینکه واکنش ارتش که تحت فرمان مصدق بود با به میدان آمدن واحدهای زرهی توأم میشد که نه تظاهرکنندگان تاب مقاومت در برابر آنرا داشتند و نه نیروهای پیاده‌ای که به کودتا پیوسته بودند. دوم اینکه حمله به خانه مصدق که توسط سرهنگ ممتاز با زرهبوشهای غنیمت گرفته شده از نصیری حفاظت میشد، بدون نیروی زرهی بی‌ثمر بود.

با در نظر گرفتن اطلاعاتی که امروز در دسترس است، مصدق کودتا را در فرمانداری نظامی و بخصوص در شهربانی باخت، نه در ستاد ارتش. البته تیمسار ریاحی هیچگاه در باره این واقعه خاطرات خود را روی کاغذ نیاورده تا تصویر کودتا را از دید خویش نیز ترسیم نماید و سندی که میتواند بسیار با ارزش باشد، به مورخان ارزانی دارد. شاید دلیل اکراهش از این امر، همان تلخی شکستی است که به هر حال بخش بزرگی از مسئولیتش، خواه ناخواه بر دوش او افتاده بود. این هم یکی از کمبودهای مهم اطلاعاتی ماست در تحلیل کودتا.

وقتی اسناد کودتا به طور کامل منتشر شود، احتمالاً قلت و ترکیب نیروی نظامی کودتاجیان مایه تعجب بسیاری خواهد شد. نقش نیروهای نظامی در کودتا محدود ولی تعیین کننده بود: در درجه اول عدم دخالت و باز گذاشتن دست ارادل و اوباشی که بسیج شده بودند (درست مثل نه اسفند) و سپس یاری و زدن ضربه نهایی با نیروهایی بسیار محدود. تفاوت در این بود که در نهم اسفند نه ستاد ارتش، نه فرمانداری نظامی و نه شهربانی از خود واکنشی نشان نداده بودند. در بیست و هشت مرداد ستاد طرف مصدق بود ولی آن دو دیگر مثل بار قبل رفتار کردند. قتل افشارطوس با احتساب شکل کودتای دوم (که نه در برنامه بود و نه برای کسی معلوم) انجام نگرفته بود ولی در نهایت و با در نظر گرفتن وقایع بعدی، از جهت اطلاعاتی و بخصوص عملیاتی، در

که به وی میرسیده. هیچ دلیلی نداشته که مصدق در شهری که هر روز در آن تظاهرات میشد، تا سر و صدایی بلند شد، بلافاصله نتیجه بگیرد که کودتایی در شرف انجام است و آنآ هم به این نتیجه برسد که از دست شهربانی و ارتش هیچ کاری برنخواهد آمد و باید مردم را به میدان فراخواند.

مصدق تا ساعت شانزده، به واکنش نیروهای پلیس و ارتش امیدوار بود. در این ساعت ریاحی به او تلفن کرد و گفت که باید تسلیم را پذیرفت. به هر صورت عمارت شهربانی هم (طبق گزارش ویلبر) در همین ساعت به اشغال مخالفان درآمد بود و در این زمان نزدیک به دو ساعت بود که رادیو اشغال شده بود. ویلبر ساعت اعلام پیروزی مخالفان مصدق را از رادیو، ساعت چهارده و بیست دقیقه ذکر میکند و مصدق هم صدای آنها را از رادیو شنیده بود. نتیجه اینکه در ساعت شانزده که مصدق قاطعاً متوجه شد که دستگاه دولت به کلی از اختیارش خارج شده، اصلاً امکان کمک خواستن از مردم را نداشت تا چنین بکند.

پرسش دیگری هم هست که ضمیمه این یکی است: پس حزب توده و بهادرانش کجا بودند؟ پاسخ بسیار روشن است، در همانجایی که در سی تیر بودند، یعنی در دولتسرای مبارک. این حزب کی با مصدق سر سازگاری داشت که بخواهد در بیست و هشت مرداد به یاری او بیاید؟ در سی تیر مردم به طرفداری از مصدق به خیابانها آمدند، حزب توده در آن شلوغی و بعد از پیروزی، مدعی شد که ما هم بودیم. در بیست و هشت مرداد، چون کسی به خیابان نیامد، دیگر امکان گفتن چنین دروغی نبود، ولی با اطمینان میتوان گفت که اگر مردم به خیابان آمده بودند و مصدق به این ترتیب پیروز شده بود، حزب توده مدعی میشد که همه کار او بوده است. البته داستانی بعد از واقع بسیار است. قصه‌هایی پر هیجان از خبرهایی که حزب توده گرفته و کارهایی که میتوانسته بکند و جلسات فوری و سری که ترتیب داده و حتی تماس با مصدق که نمیتوان هیچکدامشان را جدی گرفت. تنها چیزی که هنوز گفته نشده این است که کیانوری در بیست و هشت مرداد با چتر نجات روی خانه مصدق فرود آمده و پیشنهاد داده که همه جمع را با اسپوتنیک

موفقیت نهایی کودتاچیان اثر تعیین کننده داشت. باید آنرا یکی از مهمترین امتیازاتی محسوب کرد که امران کودتا موفق به کسبش شدند. به هر حال تا وقتی اسناد کامل کودتا منتشر نشود نمیتوان سیر وقایع را به طور قطع معین نمود. قبلاً بارها نوشته‌ام و باز هم تکرار میکنم که انتشار این اسناد را باید به طور جدی از دولت ایالات متحده خواست. انتشار این اسناد هم برای نگارش تاریخ دقیق این دوران و هم برای برقراری رابطه سالم بین دو کشور لازم است. علاوه بر اینها باید توجه داشت که تا وقتی ایالات متحده این اسناد را منتشر نکند، نپذیرفته که باید دخالت در سیاست داخلی ایران را ختم کند و حق دستبازی ایرانیان به دموکراسی را قبول نماید، هر ادعایی هم غیر از اینها بکند حرف هوست.

استمداد از مردم

قبل از خداحافظی برسیم به سؤالی که نقطه شروع مطلب بود که مردم کجا بودند.

اول از همه، باید گفت که مردم الزاماً بیش از دولت، از وقایع خبری نداشتند تا به کمک مصدق بشتابند. دیگر اینکه به هر صورت بسیج آنها، محتاج فرصت بود. در سی تیر این بسیج سه روزی به طول انجامیده بود، ولی اینبار اصلاً تمام حرکت کودتا با سرعت تمام و به قصد جلوگیری از تکرار آن تجربه، شکل گرفته بود.

برخی میگویند چرا مصدق خودش در آن روز، مثل سی تیر، از مردم نخواست که به خیابانها بیایند و از وی حمایت کنند. اول از همه اینکه در سی تیر هم مصدق از مردم چنین چیزی نخواست بود (این نکته را بسیاری متذکر شده‌اند). دوم اینکه دلیل نداشت او تا وقتی تصور میکرد فقط با اغتشاش خیابانی روبروست و میتواند با نیروی شهربانی آنرا مهار کند، دست به دامن مردم بشود و کاری را که تا آن زمان نکرده بود، بکند. از این گذشته، شلوغ کردن خیابانها با بیرون کشیدن مردم، بلبشویی ایجاد میکند که ممکن است هر سرانجامی داشته باشد و نمیتوان به این راحتی از قبل پیشبینی کرد که به نفع که تمام خواهد شد. نکته اصلی در غافلگیر شدن مصدق و در میزان اطلاعاتی است

به مسکو ببرد ولی مصدق به این دلیل که در شوروی خریزه خوب پیدا نمیشود، پیشنهاد وی را رد کرده است. البته بعید نیست این حکایت هم روزی به صورت جزوه حزبی منتشر شود. به هر حال، در مقایسه با وقایع‌نگاران حزب توده، بارون مونشهاوزن حسابدار قسم‌خورده است. اگر این حزب در طول حیاتش بیش از هر چیز شاعر و نویسنده (البته با کیفیتهای متفاوت و در همه حال بهره‌ور از تبلیغات حزبی) تولید کرده، اتفاقی نیست، به این دلیل است که تربیت اصلی که به اعضایش داده، دستکاری در حقیقت است، نه دستکاری در نقل آن.

در جمع دلیلی نیست که فرض کنیم حزب توده از اول اطلاع داشته که کودتایی در کار است و باید واکنشی نشان داد. از زد و خورد خیابانی تا کودتا راه درازی است. جای تعجب نیست اگر توده‌ای‌ها که تمام سالهای حکومت مصدق را به اولی گذراندند، ناآرامی‌ها را امری عادی تلقی کرده باشند. احتمالاً اگر حزب از کودتا چیزی فهمیده، همان موقعی بوده که کار از کار گذشته بوده. در ضمن، ارزیابی دقیق اطلاعات و امکان واکنش حزب توده را نمیتوان جدا از اطلاعات و سیاست دستگاه‌های اطلاعاتی شوروی در ایران سنجید و در این باب هم خبری درز نکرده که این دستگاه‌ها که حتماً به اندازه همتایان آمریکایی و انگلیسی خود، در ایران نفوذ داشته‌اند، در حیص و بیص بیست و هشت مرداد چه میکرده‌اند. آیا در صدد مقابله با حرکات نیروهای انگلیسی و آمریکایی برآمده‌اند، آیا گمراه کردن جاسوسان شوروی در برنامه کودتاچیان بوده یا نه، آیا بدین کار موفق شده‌اند و هزار و یک سؤال دیگر. یا اینکه اصلاً موافقتشان جلب شده بوده و از دخالت صرف نظر کرده‌اند. به هر صورت انگلستان، حتی در بحبوحه جنگ سرد، ارتباط و بده بستانش را با شوروی حفظ کرده بود و در مورد ایران هم که سابقه بده‌بستان دو کشور به قرن نوزدهم می‌رسید.

حال که صحبت از لاف و گزاف شد، یادی هم از تیمسار کودتاچی بکنیم که حقش پامال نشود. نزدیکان زاهدی که او را نقطه پرگار کودتا می‌شمردند و مایلند به وی فتوحات نسبت بدهند، مدعیند که وی در بیست و هشت مرداد، شهربانی را شخصاً فتح کرده و با چنان صلابتی وارد عمارت شده که همه از او اطاعت کرده‌اند! این حکایت در تله‌فیلمی نیز

که ایتالیایی‌ها چندی پیش (۲۰۰۳) از زندگانی ثریا ساخته بودند، تصویر شده بود. ولی داستان، هم با استناد به اطلاعاتی که از نظر گذرانندیم و هم به شهادت گزارش ویلبر و هم به حساب منطق بی‌پایه است. اول اینکه رئیس شهربانی با کودتاچیان همراه بود و دم و دستگاهش فتح کردن نداشت. دوم اینکه عمارت شهربانی در ساعت شانزده به دست کودتاچیان افتاد و مدیران کودتا، تازه در ساعت شانزده و سی دقیقه (یعنی عملاً بعد از تمام شدن کار)، فرستادند زاهدی را از سوراخ موشی که در آن پنهانش کرده بودند، بیرون آوردند و سوار تانک‌کش کردند و بردندش به رادیو. به استناد همان گزارش، سخنان او در ساعت هفده و بیست و پنج دقیقه از رادیو پخش شده. در نهایت، پنهان کردن زاهدی منطقی بود، چون سالم ماندن شخص او بیش از آن اهمیت داشت که مدیران کودتا بخواهند بی‌دلیل در معرض خطر قرارش دهند.

آخر اینکه دستداران تیمسار میکوشند تا از وی چهره نخست‌وزیر مقتدری بسازند که میخواست شاه سلطنت کند نه حکومت! حرف البته بی‌پایه است. اول به این دلیل که اگر زاهدی چنین اعتقادی داشت باید طرف مصدق را می‌گرفت و اگر خیلی اصرار داشت کودتا بکند علیه شاه میکرد. دوم اینکه مرخص کردن زاهدی یکی دو سال بعد از کودتا، نشان داد اقتدارش تا به کجاست. او نه در مجلس و هیئت حاکمه پشوانه‌ای داشت و نه در بین مردم، هر چه داشت از پشتیبانی خارجی بود که در نهایت حواله شاه شد و برای او چیزی نماند. در زمینه نفوذش در ارتش هم بهتر است صحبتی نکنیم، همانطور که طراحان کودتا ارزیابی کرده بودند، خودش بود و پاگوش، با تلمبه سیا باد شده بود و به همان سرعت هم از باد خالی شد. البته از مایه ضرر نکرد و اگر خودش به تبعیدی محترمانه رفت، سهم اصلیش از چپاول آریامهری ماند برای نورچشمانش. خلاصه اینکه ملت ایران از مواهب مشروطیت محروم شد و در عوض اینها به مشروطه‌شان رسیدند. میگویند دنیا دار مکافات است! مثل اینکه مختصری اغراق میکنند.

مصدق بین انقلاب و اصلاح

۷ ژوئیه ۲۰۱۲

۱۷ تیر ۱۳۹۱

چندیست از این طرف و آن طرف مقالاتی منتشر میشود با این مضمون که «مصدق انقلابی نبود»، البته از «اصلاح‌طلب» بودن بختیار هم که «در مقابل انقلاب ایستاد»، کم صحبت نمیکنند. به تصور من بحث صرفاً جنبه تاریخی ندارد و وجه سیاسی آن بر دیگر ابعادش میچربد. هدف ظاهراً سر هم کردن پیشینه آبرومند برای جریان اصلاح‌طلب است که مدتهاست به آخر خطر رسیده، با این استدلال که آن بزرگان به راه انقلاب نرفتند و شما هم اگر میخواهید از آنها پیروی کنید، از براندازی و انقلاب بپرهیزید و بروید دنبال اصلاح‌طلبی! خوب، خود اصلاح‌طلبان که آبرویی ندارند، پس باید همانجایی دنبال آبرو گشت که همیشه بوده، یعنی در بین لیبرال‌ها – این هم نوعی جیب‌بری سیاسی است که در ایران رایج شده ولی به هر حال فرصتی فراهم آورده برای حلاجی اصل قضیه.

مرجع عمل سیاسی مصدق و بختیار، هردو، قانون اساسی مشروطیت بود، پس باید اول نگاهی هرچند گذرا به این قانون و وضعیت اجرائیش بیاندازیم، تا موضع آنها بین اصلاح و انقلاب روشن شود و روش سیاسی‌شان به طرز جامع‌تری در معرض دید قرار بگیرد.

قانون اساسی

قانون اساسی مشروطیت، بر خلاف این قانونی که اسلامگرایان برای ما به ارمان آوردند، توسط یک گروه و از موضع قدرت و بدون دخالت غیر، نوشته نشد. لیبرالها باید از یک طرف با شاهی سر و کله میزدند که نمیخواست قدرت را به کل از دست بدهد و برای هر تکه آن چانه میزد و فشار میآورد؛ از طرف دیگر با روحانیانی که میخواستند از فرصت برقراری مجلس، برای تثبیت قدرت خودشان و اعتبار قوانین اسلام سوءاستفاده کنند؛ از اینها گذشته، رادیکالها هم بودند که از همان زمان خیال فراتر رفتن از دمکراسی بورژوایی را در سر داشتند. با شاه نمیشد یکسره وارد جنگ شد، چون نیرویی برای این کار نبود و به هر صورت تا وقتی هم میشد کار را به کنده ولو با دادن امتیازاتی به او پیش برد، دلیلی برای مقابله رو در رو و پر هزینه نبود. با آخوندها نمیشد قاطعاً طرف شد چون به این ترتیب جانب دربار را میگرفتند و اسباب دردسر جدی میشدند، بخصوص که مقداری امکانات بسیج مردمی داشتند. بیرون راندن رادیکالها هم از صحنه کار درستی نبود، چون هم به کار مهار کردن آخوندها میآمدند (لااقل در میدان حرف و در صحنه مجلس) و هم به دربار یادآوری میکردند که اگر زیاده از حد در مقابل خواستهای مردم مقاومت کند، ممکن است کار از جاده مسالمت خارج شود. میدان ایدئولوژی محل گسستگی و تقابل بود و میدان عمل محل پیوستگی و مانور.

این کشمکش قدرت در ترکیب قانون اساسی تأثیر گذاشت. قانون اساسی مشروطیت اساساً لیبرال است، ولی در عین به رسمیت شناختن حق حاکمیت ملت، از یک طرف اختیاراتی برای شاه فهرست میکند که در عین تشریفاتی بودن، میتواند دستاویز مزاحمان حاکمیت ملت قرار بگیرد و از طرف دیگر امتیازاتی به روحانیان میدهد که قابل توجه است. امتیاز اصلی روحانیان که شورای پنج نفره شیخ نوری باشد، در همان مجلس دوم کن‌لمیکن شد و در اوان کودکی «به تاریخ پیوست». ماند اختیارات تشریفاتی شاه که کسی جدی نمیگرفت و فقط برای این خوب بود که یا تکیه‌گاهی (سست البته) برای رفتن به سوی استبداد

بشود یا وقتی بساط استبداد (پهلوی) پهن شد، محض توجیه وضعیت موجود که ربطی به ترتیبات حکومتی مندرج در قانون اساسی نداشت، مورد استفاده قرار بگیرد. برای همین هم بود که از انقلاب مشروطیت تا انقلاب پنجاه و هفت، هر گاه صحبت از «اجرای قانون اساسی» میشد، کسی به اختیارات تشریفاتی شاه یا امتیازات روحانیان نظر نداشت، مقصود روشن بود: اختیار مردم در اداره سرنوشتشان، انتخابات آزاد و...

خلاصه اینکه در عین وجود بعضی نکات که ریشه غیرلیبرال داشت، روشن بود تفسیر لیبرال قانون اساسی قاطعاً بر هر تفسیر دیگری سر است و اصلاً کسی هم دنبال تفسیر دیگری نمیرفت، چون پایه محکمی برایش نمیشد یافت. خود قانون اساسی نقاط ضعفی داشت، ولی مشکل از اینها برنمیخاست، از اجرا نشدن این قانون برمیخاست. طی استبداد پهلوی، کوشش برای اجرای این قانون میتوانست به رفرمیسم تعبیر شود چون به دستورالعمل رسمی اداره مملکت ارجاع میداد، ولی در عین حال بعدی انقلابی هم داشت، چون هم به نوعی ادامه انقلاب مشروطیت به حساب میآمد، هم مترادف درخواست تغییر نظام سیاسی بود و هم عملاً به پشتوانه حرکت‌های وسیع مردمی ممکن گشت.

موقعیت مصدق

مصدق در موقعیتی نخست‌وزیر شد که بزرگترین جنبش مردمی ایران بعد از انقلاب مشروطیت پشتیبان او بود و اهداف خودش هم بسیار مشخص، یکی بازگرداندن اختیار ثروت ملی به دست خود ایرانیان و دیگر تثبیت نظام لیبرال پارلمانی بر بنیاد قانون اساسی مشروطیت، یعنی بر کرسی نشاندن و به اجرا گذاشتن قاطع تفسیر لیبرال از این قانون. محمدرضا شاه، از شهرپور بیست و سقوط پدرش، ناچار بود به پابندی به مشروطیت تظاهر کند ولی در عین حال میکوشید تا حد امکان بر اختیارات خود بیافزاید، چه در عمل و با تعیین وزیر جنگ و رئیس ستاد و انتصاب نخست‌وزیر بدون رأی تمایل و چه با بالا بردن اختیارات شاه در قانون اساسی برای ایجاد

مجلس سنا و گرفتن حق انحلال مجلسین که با مجلس مؤسسان قلابی انجام شد. اکثریت طبقه حاکمه هم که فقط نگران امتیازات خود بود، با او راه میامد. انگلستان هم کسانی را میخواست سر کار باشند که مزاحمتی برای منافعش ایجاد نکنند، یعنی همینها را و طبعاً با هر نوع تغییری در این زمینه مخالف بود.

در دوره مصدق، استبداد گام به گام پیش آمده بود ولی هنوز استقرار کامل نیافته بود، چون محمدرضا شاه هنوز قادر نشده بود تا مثل پدرش قانون را یکسره کنار بگذارد و به میل خود سلطنت کند. محض حفظ ظاهر، اختیارات غیردمکراتیک خود را در قانون گنجانده بود ولی به هر صورت، هدفش روشن بود فقط مرحله به مرحله به سوی آن میرفت.

مصدق هم در زمینه پس گرفتن اختیارات شاه، به همین ترتیب عمل کرد و در دو مرحله موفقیت کسب نمود. اول پس از قیام سی تیر که توانست اختیار وزارت جنگ را (که وزارت دفاع شد) از شاه بگیرد و مجلس سنا را هم تعطیل کند و سپس در بحران آخر حکومتش که انحلال مجلس را به فرمانده گذاشت و از شاه تأیید تصمیم مردم را خواست تا حق انحلال از سوی وی را به امری تشریفاتی (چنانکه متناسب با پادشاهی مشروطه است) تقلیل دهد.

در همه این موارد رفتار او در جهت تکمیل و به سرانجام رساندن انقلاب مشروطیت بود. آنچه باعث میشد این وجه «انقلابی» از دیده‌ها پنهان بماند اول از همه ارجاع به قانون اساسی بود که مخالفت رادیکال وی را با وضعیت سیاسی موجود میپوشاند و به آن وجه قانونگرایی و اصلاحگری میداد. دیگر سیاست گام به گامی که به اقتضای شرایط پیش گرفته بود. نظام سیاسی ایران در دوران وی، در برزخ استبداد و دمکراسی بود، نه استبدادی مطلق که براندازی بطلد. علاوه بر اینها احتراز کامل او از خشونت هم بود، مصدق اصلاً خواستار حذف دشمنانش نبود و چنانکه با روش یک سیاستمدار لیبرال منطبق است، به خلع سلاح سیاسی آنها راضی بود. نکته دیگر پابندی وی به آزادی بود که تا روز آخر حکومتش رعایت کرد: مخالفان نه از فعالیت سیاسی منع شدند و نه مورد تعرضی قرار گرفتند.

به هر صورت باید تکلیف نظام سیاسی ایران روشن میشد و دیدیم که در نهایت با سقوط مصدق، اوضاع به وضعیت قبل از روی کار آمدن وی که موقعیت مبهمی بود و محل کشمکش بین دو گزینه سیاسی، بازنگشت، به سوی یکی از دو انتخابی رفت که میتوانست از دل ایران آن روزگار بیرون بیاورد: دمکراسی که حذف شده بود، ماند نظام اتوریتر که تا سال پنجاه و هفت بیخ ریش همه ماند.

موقعیت بختیار

بختیار در موقعیتی بسیار متفاوت به قدرت رسید، این بار انقلابی به همان عظمت اول قرن بیستم، در ایران به راه افتاده بود و اگر بختیار به قبول نخست‌وزیری دعوت شد، به همین دلیل بود. وی در طول عمر خویش درست به همان راهی رفته بود که مصدق: تثبیت و تحکیم دمکراسی پارلمانی. اینکه او بیشتر گرایش سوسیال دمکرات داشت و مصدق گرایش لیبرال، تفاوتی در اصل قضیه که مربوط به نظام سیاسی است، نمیداد چون هر دوی این گرایشها برای بسط یافتن و رشد کردن محتاج دمکراسی هستند و تا وقتی دمکراسی نباشد اولویت مطلق را به برقراری آن میدهند (یا باید بدهند) نه به انتخابهای جزئی.

در مورد بختیار، وجه انقلابی موضعش روشنتر بود. به این دلیل روشن که نظام سیاسی مملکت سالها بود که استبدادی شده بود و طبیعی بود که مقابله صریح و رو در رو میطلبید با هدف براندازی. براندازی استبداد، نه الزاماً سلطنت، ولی استبداد پهلوی چنان سلطنت را بی آبرو کرده بود و خود شاه هم آنقدر به هنگام ضعف عقب نشسته بود تا سر فرصت دوباره قدرت شخصی خود را افزایش بدهد که دیگر نه اعتباری برای خودش گذاشته بود و نه سلطنت که دیدیم با هم رفتند.

ولی اینجا هم آنچه که وجه انقلابی موضع بختیار را میپوشاند، اساساً همانی بود که در مورد مصدق از نظر گذرانیم، همان ارجاع به قانون اساسی مشروطیت که به تمامی عمل سیاسی این دو نفر رنگ نوعی قانونگرایی میزد که نقطه مقابل انقلابیگری مینماید. تفاوت در اینجا بود که هنگام به قدرت رسیدن بختیار جنبش مردمی از سوی شخص دیگری ایجاد شده بود و چنان دوری گرفته بود که کمر استبداد

آریامهری را شکسته بود. اگر بختیار در قبال انقلابیگری اسلامگرا، اصلاحگر به نظر میامد و بعد هم در مقابل آن مهر «ضدانقلاب» خورد، به این دلیل بود که مرجع عملش انقلاب مشروطیت بود و مرجع نظریش قانون اساسی موجود که از بیست و هشت مرداد به این طرف به کلی پامال شده بود، وگرنه موضع بختیار در قبال استبداد آریامهری همانقدر انقلابی بود که موضع خمینی، فقط او میخواست حرکت مردمی را به سوی دموکراسی ببرد و آن دیگری به سوی ولایت فقیه.

دمکراسی و انقلاب

آنهايي که انقلاب را صرفاً مترادف کاربرد خشونت میدانند، البته قادر نیستند وجه انقلابی مبارزات مصدق و بختیار را ببینند ولی اگر انقلاب را به معنای تغییر اساسی (اینجا در زمینه نظام سیاسی) بگیرند که به تصور من دید درستتری است و این پدیده را به یکی از وجوهش که خشونت است تقلیل نمیدهد، ارزیابی جامع‌تری از موقعیت پیدا خواهند کرد.

دعوا بر سر تعیین نظام سیاسی همیشه انقلابی است. در مورد مصدق، نظام اتوریتر داشت قدم به قدم برمیگشت که او جلوی او گرفت و کوشید سیر وقایع را به سوی دموکراسی تغییر بدهد. طبیعی است که در آن وضعیت وجه انقلابی کار کمتر به چشم بخورد ولی نهایت کار روشن کرد که کارزار از چه قسم بوده است. در مورد بختیار، بیرون رفتن انقلاب از راه دموکراسی که وی در برابرش مقاومت مینمود، شبهه مخالفت وی با انقلاب را ایجاد میکرد و وجه انقلابی رویکرد خود او را میپوشاند.

فرد دمکرات، در محیط غیردمکراتیک و در مقابل گزیدارهای ضددمکراتیک، همیشه در موقعیت انقلابی قرار دارد چون با آنها مبارزه بنیادی میکند، هرچند ممکن است دست به خشونت نبرد یا اگر برد به اکراه و تا حد امکان کم از آن استفاده کند. به هر صورت کسی هم که میخواهد دموکراسی برقرار کند، نمیتواند اصلاً از ابتدا پایه را بر حذف دیگران بگذارد. محیط دمکراتیک یعنی محیطی که همه – علیرغم تفاوتها و اختلافاتشان – در آن، اگر نه به صفا لاقلاً به صلح،

زندگی میکنند. افتادن به جان مردم و کشت و کشتار، مناسب نظامهایی است که بعد هم میخواهند به همین روش ادامه بدهند. در ضمن یادآوری کنم که کشتگان خود انقلاب معمولاً خیلی پرشمار نیستند، این نظامهای برآمده از انقلابند که گاه دست به کشتارهای عظیم میزنند، نه به این دلیل که از دل انقلاب بیرون آمده‌اند، از این جهت که ماهیت خودشان چنین اقتضاً میکند. کافیت شمار کشتگان انقلاب پنجاه و هفت را با شمار قربانیان نظام اسلامی مقایسه کنیم تا ببینیم که عیب از نفس انقلاب است یا از جای دیگر. باید حساب انقلاب را، هم از خشونت جدا کرد و هم از نظامی که زاینده خود انقلاب است. انقلاب وسیله است و در همه موارد منجر به برقراری نظامی مشابه نمیشود.

اگر به تاریخ نگاه کنیم، هر جا دموکراسی برقرار شده است با انقلاب شده، حال با خشونت کمتر یا بیشتر. در ایران هم که نه فقط انقلاب داشتیم، بلکه جنگ داخلی هم که صد بار از هر انقلابی پرخشونت‌تر است، به دنبالش آمد. اگر در مورد مصدق خلاف چنین تصویری پیش آمد اول به این دلیل بود که با استبداد کامل عیار طرف نبود و بعد به این دلیل که تمام کاردانی سیاسی خویش را در خدمت مهار کردن و جهت دادن به نیروی مردمی به کار بست که میتوانستند به راحتی به راه قیام کشیده شوند. وی میخواست تثبیت نظام سیاسی مملکت را با کمترین هزینه به انجام برساند و در این باب پشتوانه‌ای چون قانون اساسی هم داشت که همه را به احترام به آن، یعنی به تفسیر لیبیرال آن، فرامیخواند. ولی آن موقع که هنوز مملکت چنین قانونی نداشت، مصدق هم مانند دیگر آزادیخواهان در صف انقلابیان مشروطه‌خواه قرار داشت، نه در بین اصلاحگران رژیم محمدعلیشاهی. یادآوری کنم که او هم بزرگترین پیروزی سیاسیش را مدیون قیام سی تیر بود که رنگ انقلاب داشت و هشدار انقلاب بود و اگر واقع نشده بود، تمامی دستاوردهای نهضت ملی، یک سال پیش از کودتا به باد رفته بود.

چون بختیار از موضع دموکراسی در مقابل جلوتر رفتن انقلاب ایستاد، این خیال پیدا شد که ممکن بوده در ایران بدون انقلاب دموکراسی بیاید. مخالفت بختیار با خمینی میتوانست به مخالفت با

دوام کرده است، بدون اینکه هیچ ارتباطی به موقعیت فعلی ایران داشته باشد.

باید به آنهایی که میکوشند با تعبیرات نادرست یا تحریف تاریخ برای دسته‌ای که پدرخوانده‌شان رفسنجانی و سخنورشان خاتمی و شجاعشان آن شیخ لُر و شهیدشان موسوی است، سابقه تاریخی بتراشند و مردم را از تنها راهی که میتواند از جهنم جمهوری اسلامی بیرونشان ببرد، منحرف سازند، یادآوری کرد: میراث آزادیخواهی ایرانی در دسترس همه است و هر که به این راه برود از آن سهم دارد، ولی بی‌صاحب نیست که هر کس از راه رسید تکه‌ای از آنرا بکند و وصله هر دامن آلوده‌ای بکند. پیشینه تاریخی‌تان را در جای دیگر بجویید.

انقلاب تعبیر شود و شد ولی مخالفت مطلق نبود. انقلاب تا آنجا که شاه را عقب راند و خود بختیار را به قدرت رساند، نمی‌توانست مورد تأیید او نباشد، چون خودش بهتر از هر کس دیگر میدانست که اگر چنین موجی به راه نیافتاده بود، شاه ذره‌ای از قدرت را به احدی واگذار نمیکرد. در ایران آن روز، بدون انقلاب نمیشد به دموکراسی دست پیدا کرد ولی الزامی نبود که انقلاب به حکومت اسلامی بیانجامد. باز هم تکرار میکنم، باید حساب انقلاب را از نظامی که از دلش بیرون میاید سوا کرد. مقدر نبود که انقلاب سال پنجاه هفت حتماً به این جایی برسد که رسید، ولی بدون انقلاب هم نمیشد از شر رژیم آریامهری خلاص شد.

کلام آخر

این نظام فعلی استبداد صرف است و از روز اول هم اصلاح‌پذیر نبوده و بالاخره خواهد مرد و اصلاح نخواهد شد، همانطور که نظام آریامهری مرد و اصلاح نشد. اگر آن دیگری اصلاح‌پذیر به نظر می‌آید، اساساً به این دلیل بود که قرار بود طبق قانون اساسی عمل کند که نمیکرد و تصور میشد که با تبعیت از قانون اصلاح خواهد شد، وگرنه توبه استبداد مرگ است، بازگشت به قانون اساسی مترادف مرگ آن نظام بود و چنانکه دیدیم شاه وقتی خود را ناچار دید به قانون اساسی گردن نهد، مرگ سیاسی خویش را پذیرفت و از مملکت رفت. این بار، قدرت اسلامی حتی آن قاب رسمی دموکراتیک را که حکومت شاه داشت، ندارد، پشتوانه‌اش قانونی است فاشیستی که البته از جهت مطالعه فاشیسم بسیار مفید است، ولی به درد زندگی نمیخورد. دیگر حتی تظاهر به بازگشت به قانون و رعایت حقوق ملت هم ممکن نیست تا ماهیت انقلابی تغییر نظام سیاسی را در ایران بیوشاند. به همین دلیل، نظام حاضر حتی به صورت ظاهر هم اصلاح‌شدنی نیست. ما الان در موقعیتی نظیر ایران دوران مشروطیتیم که باید ریشه نظام موجود را برکنیم و با دموکراسی جایگزینش کنیم. شعار «اجرای قانون اساسی» مال دوره شاه بود که به طرز عجیب و مضحکی تا امروز

از فولکلور تا تاریخ

بدگویی از زبان دیگران

نوامبر ۲۰۰۷

آبان ۱۳۸۶

با اوجگیری اعتبار لیبرالیسم، بد گفتن به مصدق از موضع چپگرایی رادیکال و بورژوا خواندندش، دروغ پراکنی از مقام طرفداری حکومت پهلوی و عوامفریب شمردنش و بالاخره تکفیرش از مسند مذهبی و لامذهب قلمداد کردندش، دیگر خریدار چندانی ندارد و به همین دلیل عرضه کنندگان این سخنها باید لاف‌چاشنی آزادیخواهی به حرفهایشان بزنند تا بلکه کسی نیمنگاهی به آنها بیاندازد. از آنجا که خودشان از این بابت نه اعتبار سیاسی دارند و نه روشنفکری، راه جدیدی یافته‌اند که عبارت است از اتخاذ سند از گفته‌های طرفداران مصدق که برخی از آنها در موارد مختلف و در دوره‌های متفاوت، از سیاست‌های این دولت‌مرد بزرگ انتقاد کرده‌اند. سخن بدگویان با این چاشنی ظاهر منصفانه میگیرد و جملات پراکنده و از متن بریده دیگران، اسباب بهره‌برداری سیاسی آنان میگردد.

یکی از اشخاص موجهی که سخنانش گاه و بیگاه به صورت مثله شده و محض کاستن قدر مصدق، زینت‌بخش مقالات و کتابهای این بدگویان میشود، خلیل ملکی است که از چهره‌های درخشان روشنفکری و سیاست ایران است و کسی است که از بابت شعور و صداقت و شهامت سیاسی به ندرت میتوان نظیرش را نه فقط در ایران بلکه در جهان

داستان روی هم مونتاز شده است که هر دو خطاست. یکی اینکه حزب توده خطر اصلی بوده و دیگر اینکه کودتا محض جلوگیری از خطر کمونیسم انجام شده است.

باید به صراحت گفت که حزب توده به هیچوجه بزرگترین خطر متوجه به نهضت ملی نبود و ملکی در بزرگ شمردن خطر حزب توده هیچ تفاوتی با دیگر روشنفکران بریده از احزاب کمونیستی در سراسر دنیا نداشت. این اشخاص، بعد از بریدن از کمونیسم مانند کسی که ناگهان از کابوس بیدار شده باشد، با خشم و کینه فراوان که هر دو هم بسیار موجه بود، از ایدئولوژی و حزبی که سالها در خدمت آن گذرانده بودند، یاد میکردند و آنها را، گاه با قدری اغراق، بزرگترین خطر برای آزادی و دمکراسی میشمردند. این بینش در سطح جهانی که به دو اردوگاه ایدئولوژیک تقسیم شده بود، درست بود ولی در کشورهای مختلف به یکسان صدق نمیکرد، شاید کمونیسم در اروپا بزرگترین خطر بود ولی در ایران نبود.

دولت ملی ایران آن روزگار، با استعمار فرتوت انگلستان درافتاده بود و نمیخواست به منطق دوقطبی جهان تن بدهد و زیر حکم آمریکا یا شوروی برود. در این وضعیت، خطر اصلی که ایران را تهدید میکرد، خطر انتقامجویی انگلستان و ضربه دیدن از آمریکا بود که در موقعیت کوبیدن نهضت ملی بودند و بالاخره هم به این کار موفق شدند. شوروی، علیرغم تمام خطری که در سطح جهان برای آزادیخواهی ایجاد کرده بود و با وجود مشکلاتی که برای دولت مصدق فراهم آورده بود، حتماً بزرگترین تهدید نبود. حزب توده هم که مجری سیاست آن کشور بود، بزرگترین خطر مقابل نهضت ملی نبود، چون روز به روز در برابر آن ضعیفتر شده بود - زحمات خود ملکی و یارانش در تضعیف حزب توده نقش عمده داشت.

و اما مسئله دوم. مقابله با کمونیسم بهانه کودتا بود نه انگیزه آن. پس از مرگ استالین، حکومت شوروی از بابت سیاست خارجی فلج شد و تا روی کار آمدن خروشچف فلج ماند. این کم شدن خطر شوروی نه تنها باعث این نشد که حریفان از فکر کودتا صرف نظر کنند، بلکه برعکس، موجب گردید تا با اطمینان تمام به این کار اقدام نمایند و به

سراغ کرد. ملکی از جنس منتقدان چپگرای توتالیتریزم کمونیستی بود و از همان فلز نادر و گرانبهایی ساخته شده بود که امثال جرج اورول و آرتور کستلر را از آن ساخته بودند. از کسانی که شهامت روشنفکری خود را به همان اندازه که مدیون دانشاندوزی مدام هستند، به استحکام شخصیت و اصولگرایی اخلاقی خود مدیونند، مثال بارز این نکته که اگر کارایی سیاسی بدون اخلاق ممکن باشد، بزرگی سیاسی بدون بزرگی اخلاقی ممکن نیست.

از تمامی حیات پربار ملکی، از همه آنچه که در باب مصدق گفته و نوشته، چند جمله اسباب سواستفاده شده. طبعاً با ندیده گرفتن اینکه پربارترین بخش عمر سیاسی ملکی آنی است که در پیروی از راه و روش و شخص مصدق صرف شده و مقام سیاسی او نیز بیش از هر چیز دیگر، مدیون همین انتخاب درست و پایمردی بی‌تزلزل بوده است. اگر جز این میبود، ملکی هم با بسیاری از روشنفکران از توده بریده، تفاوتی در آن حد که امروز دارد، نمی‌داشت. حتماً بر دیگر آنان برتری می‌یافت، ولی اگر آن فرصت تاریخی عظیم را به درستی تشخیص نمیداد و اگر تمامی نیروی و همت خویش را اینگونه در نهضت بزرگ ملی صرف نمیکرد، مقامی به آن پایه که امروز دارد پیدا نمیکرد. به این دلیل ساده که فرد هر قابلیت که داشته باشد اگر فرصت مناسبی برای عرضه آن نیابد و اگر از این فرصت به درستی استفاده نکند، طرفی از استعداد خود نخواهد بست. پیروی از مصدق و پیوستن به نهضت ملی این فرصت بی‌قیمت را برای ملکی فراهم آورد و او با دل و جان از آن بهره گرفت و قدرش را هم تا روز آخر دانست.

در جمع، چهار سخن است که از ملکی برای ایرادگیری به مصدق نقل میکنند، لااقل این چهارتا، تا آنجا که من دیده‌ام، بیشتر عرضه میشود. یکی یکی به آنها میپردازم تا محدودیت بردشان روشن شود.

خطر اصلی حزب توده بود

میگویند ملکی به مصدق هشدار داد که خطر اصلی از جانب حزب توده متوجه اوست و مصدق به این امر بی‌اعتنایی کرد و بالاخره در نهایت همین خطر حزب توده بود که باعث کودتا شد. دو مسئله در این

یاری بخت، موفق هم بشوند. به این دلیل ساده که برای آنها هم خطر بزرگ خطر کمونیسم نبود تا بخواهند با آن مقابله کنند، خطر نهضت ملی و سیاست بی‌طرفی‌اش بود که میتوانست برای دیگران سرمشق بشود و در نهایت هم شد. به بهانه تهدید کمونیسم آنرا تحت فشار گذاشته بودند، ولی از ترس واکنش شوروی، جرأت ضربه زدن به آنرا نداشتند. دلیل اینکه ملکی این اندازه از جانب کمونیسم احساس خطر میکرد، روشن است، ولی مهمترین خطر شمردن کمونیسم نشانه محدودیت دید اوست. خطر اصلی از جانب آنهایی بود که کودتا کردند و موفق هم شدند. کودتا هم برای جلوگیری از کمونیسم نبود که در ایران از زمان شروع نهضت ملی روز به روز پیش رفته بود، برای جنگ انداختن بر کشور و منابع طبیعی آن بود.

این سخن بی‌پایه که خطر کمونیسم ایران را تهدید میکرد و کودتا حاصل انتخاب بین بد و بدتر بود، از روز اول محور گفتار تبلیغاتی توجیه کننده کودتا بوده است. دلیل اقبال ناگهانی خدمتگزاران قدیم و جدید آمریکا به این حرف ملکی، یافتن چهره موجهی است برای عرضه حرفی که در دهان ملکی اغراق بود و از زبان آنها دروغ و قیحانه است.

چرا مصدق حزب درست نکرد

مورد دوم، مسئله حزب درست نکردن مصدق است و یادآوری این امر که ملکی لزوم این نوع سازماندهی را به وی یادآور شد، ولی مصدق تن به این کار نداد و نتیجه گرفتن که در نهایت همین امر اسباب شکست نهضت ملی را فراهم آورد. دل‌نگرانی ملکی بسیار موجه است، ولی این ایراد او هم وارد نیست.

باید در درجه اول به نوع رابطه مصدق با حزب و احزاب، چه قبل و چه بعد از رسیدن به نخست وزیری، توجه داشت. مصدق در تمامی عمرش يك بار عضو حزب شد که آنهم حزب اعتدال اوایل مشروطیت بود. حزبی محافظه‌کار که با منش سیاسی مصدق و روش عمل او نزدیک بود. خود او سالها بعد یکبار در مجلس گفت که تا وقتی دستگاهی درست کار میکند، نباید به آن کاری داشت و هنگامی باید

اصلاحش نمود یا تغییرش داد که دیگر درست کار نکنند. به سختی میتوان شعاری موجزتر از این برای تعریف محافظه‌کاری هوشمندانه پیدا کرد. از این حکایت حزب اعتدال گذشته، مصدق به صورت منفرد به فعالیت سیاسی ادامه داد. به هر حال، تغییر قانون انتخابات توسط مجلس دوم که از دوره سوم تقنینیه به اجرا گذاشته شد و اختیار مملکت را در عمل به دست ملاکین و رؤسای عشایر سپرد، به شکل‌گیری احزاب و به تحکیم پایه دموکراسی، لطمه اساسی زد و اصلاً یکی از موانع اصلی بی‌رمقی احزاب در ایران بود. دوران دیکتاتوری پهلوی اول هم که تکلیفش روشن است. این منفرد بودن مصدق ماند تا تشکیل جبهه ملی که او رهبر (و نه رئیس) طبیعی آن بود. این جبهه که در ابتدا و به معنای درست کلمه، همان جبهه بود و کسی هم جلوی درش پاسبان نگذاشته بود تا مانع ورود سازمانها و افراد داوطلب بشود، در عمل بیان سازمانی نهضت ملی بود. مصدق خود را رهبر نهضت ملی میدانست، نهضتی که برنامه حزبی محدود نداشت و کارش بسیار از برنامه حزبی کلی‌تر و اساسی‌تر بود و میباید ایرانیان را در يك جنبش وسیع جا میداد. یادآوری کنم که مردم ایران در اوان مشروطیت هم در يك حزب واحد گرد نیامده بودند تا داد خود را از استبداد سلطنتی بستانند. احتمالاً، از دید مصدق، شرکت آنها در نهضت ملی هم که دنباله منطقی نهضت مشروطیت بود، حاجت به این کار نداشت. دو هدف اصلی نهضت ملی که احقاق حق از حریف خارجی بود و تعیین و تحکیم نظام سیاسی در داخل، با نهضت مشروطیت تفاوتی نداشت و طبیعی بود که از دید مصدق حاجت به حزب نداشته باشد.

این موضع مصدق در باره حزب و حزب‌سازی مطلقاً به این معنی نبود که اصولاً با درست کردن حزب مخالف است یا اینکه از اهمیت حزب غافل است. او – برعکس – دائم اجزاء و اعضای جبهه ملی را به تشکل سازمانی تشویق میکرد و معمولاً هر بار که طرفدارانش برای ابراز نگرانی از قابلیت سازمانی حزب توده که تنها نقطه قوتش دسته راه انداختن و اغتشاش خیابانی بود، به سراغ او میامدند، در پاسخ، آنها را به فعالیت سازمانی و تمرکز نیرو برای مبارزه تشویق میکرد. کار درستی هم میکرد زیرا مسئولیت را به آنهایی محول مینمود که باید.

مصدق به شهادت خازنی رئیس دفترش، هفت روز هفته از صبح خیلی زود تاپاسی از شب یکسره کار میکرد و تازه بیشترین بخش کارهای دولت و در عمل هرآنچه را که به قضیه نفت مربوط نمیشد، بر عهده هیئت وزرا نهاده بود تا به کار اصلی برسد. در این شرایط، او از کجا میتوانست برای ایجاد و اداره حزب وقت پیدا کند. این وظیفه همراهان و طرفدارانش بود که چنین مهمی را بر عهده بگیرند. ملکی بهتر از همه از عهده این کار برآمد و دیگران هم در حد خود زحمت کشیدند. این را هم اضافه کنم که هیچ حزب یا جنبش یا جبهه لیبرالی نمیتواند در سازماندهی به پای احزاب کمونیست و فاشیست برسد. نوع سازمان با نوع ایدئولوژی هر حرکت سیاسی تناسب دارد. سازمان شبه‌نظامی، ایدئولوژی توتالیتر میطلبد. کارآیی سازمانی توده‌ای‌ها یا فرضاً مجاهدین خلق هم که از همان قماشند، حسرت خوردن ندارد، چون اساساً با آزادیخواهی جمع آمدنی نیست.

ملکی به دلیل سابقه فعالیت حزبی و توقع بسیار زیاد از سازماندهی حزبی، تصور میکرد که باید پشتیبانی سازمانی از نهضت ملی در يك حزب متمرکز شود. حزب درست کردن مصدق هم غیر از این معنایی نمیتوانست داشته باشد که بخواد همه طرفداران خود را در حزبی واحد گرد بیاورد. این حزب فرضی میباید برنامه‌های اجتماعی به سبک دیگر احزاب عرضه مینمود و بالاجبار میبایست بین گرایشهای راست و چپ یکی را انتخاب میکرد. این کار جز ماندن یا لااقل سست کردن وابستگی بخشی از طرفداران نهضت ملی، ثمری نمیتوانست داشته باشد. احتراز مصدق از تشکیل حزب، نشانه عدم تمایلش بود به محدود کردن کار مبارزه‌ای که به معنای دقیق کلمه ملی‌اش میدانست، به يك دسته و گروه و حزب. حزب درست کردن، ناگزیر این تصور را ایجاد میکرد که پشتوانه او در بین ملت محدود است به اعضای يك حزب و دسته معین.

حرف ملکی از پیشینه کار حزبی‌اش در حزب توده سرچشمه میگیرد و کلاً سخن بجایی است. کار سیاسی مؤثر حاجت به حزب و سازمان دارد. ولی باید به نوع کار هم توجه داشت. هر کاری را نمیتوان به يك حزب محول کرد، کاری از آن نوع که نهضت ملی در حال انجامش

بود، اصولاً کار يك حزب نیست و جبهه‌ایست. تأسیس حزب واحد از سوی مصدق، وی را خواهی نخواهی به راهی میانداخت که بسیاری از رهبران جهان سوم پیمودند و در عمل بسیاری‌شان پس از بیرون راندن استعمار، يك حزب را چنان بر سرنوشت مملکت مسلط کردند که شکل‌گیری نظام چند حزبی را که لازمه دموکراسی است، سالها به تعویق انداخت و اصولاً در برابرش مانع جدی تراشید. اصلاً خود جبهه ملی هم پس از پیروزی در مسئله نفت و تثبیت دموکراسی پارلمانی در داخل مملکت، دیگر علت وجودی خویش را از دست میداد و منطقاً باید منحل میشد و جای خود را به احزاب مختلف میداد، احزابی که مهمترین‌هایشان میباید از شکم همین جبهه بیرون میامدند و بدون شك یکی از شاخص‌ترین آنها همان «نیروی سوم» ملکی بود.

جبهه ملی منظومه دموکراتیکی بود که بر اساس انتخاب نظام سیاسی کشور (و طبعاً مبارزه با نفوذ بیگانه) شکل گرفته بود، نه بر اساس برنامه حزبی. حزب ساختن از آن، جز محدود کردنش، فلج کردنش از بابت عمل سیاسی و در نهایت انداختنش از حیز انتفاع حاصلی نداشت. دیدیم که از وقتی خواستند همین جبهه ملی (دوم) را، بر خلاف نظر صریح و منطقی مصدق که از تبعیدگاهش در احمدآباد اعلام شد، حزب بکنند، چه بر سر خودشان و مبارزه در راه دموکراسی آوردند. اینکه خلیل ملکی و طرفدارانش، یعنی قابل‌ترین بخش سازمانی جبهه ملی اول را (چه از بابت بسیج مردمی و چه فعالیت سندیکایی و چه نظریه-پردازی روشنفکری) به این دستگاه راه ندادند، فقط طنز تلخ تاریخ نبود، نشانه درستی بینش مصدق هم بود برای تفکیک قائل شدن بین حزب و جبهه.

داستان رفتارندم

نکته سوم نادرستی رفتارندم است و اینکه ملکی (مانند بسیاری دیگر از شخصیت‌های جبهه ملی) به مصدق هشدار داده بود که چنین نکند. منتقدان گاه این را نیز اضافه میکنند که اگر رفتارندم انجام نشده بود کودتایی هم انجام نمیشد و کودتا به نوعی واکنش به رفتارندم بوده است.

بنا بر این اگر مصدق چنین کاری نکرده بود ای بسا بیست و هشت مردادی هم پیش نمیامد.

اول از همه باید اینرا روشن کرد که فراندم واکنشی بود به برنامه کودتا، نه برعکس. نکته در اینجاست که کودتا، چنانکه مختصری توجه روشن میکند، کاری نبود که یکشنبه طرح شود و انجام بپذیرد تا بشود گفت که وقتی فراندم در نیمه مرداد انجام گرفت، ظرف دو هفته کودتا طرح شد و به اجرا گذاشته شد. این ادعا در حقیقت بخشی از آن گفتار تبلیغاتی است که کودتا را قیام خودجوش ملی قلمداد میکرد و از آنجا که چنین قیامی طرح‌ریزی قبلی ندارد، در قالب آن جا میافتاد. همینقدر که کودتا بودن قضیه روشن شده باشد، دیگر نمیتوان صحبت از واکنش سریع کرد و باید وقت لازم برای طرح و اجرای طرح را هم در نظر گرفت.

وقتی این کار را بکنیم، باید به اندازه کافی به عقب برگردیم تا برای تحلیل تاریخی، پرسپکتیو درست داشته باشیم. عقب رفتن تا شروع نخست وزیری مصدق لازم نیست، هر چند کوشش برای ساقط کردن دولت او از همان روز اول شروع شد، ولی باید لااقل تا مارس ۱۹۵۳ که مصادف است با مرگ استالین عقب برویم چون به شهادت کودتاگران، از این زمان بود که اجرای طرح عملیاتی چراغ سبز گرفت و اولین قدمش هم کشتن افشارطوس بود. وقتی فاصله کافی گرفتیم، خواهیم دید که چگونه کارهای مختلفی برای آماده کردن زمینه کودتا انجام گرفت که هدف آنها تحت فشار گذاشتن و ساقط کردن مصدق از طریق مجلس بود که جریان ظاهر قانونی داشته باشد و بعد مهار کردن مردم به ضرب نیروی ارتش تا دوباره «سی تیر»ی پیش نیاید. دونالد ویلبر در گزارشش مینویسد که هفته‌ای صد هزار تومان (به قول پیرمردها «صد هزار تومان آن موقع») صرف خرید نمایندگان مجلس میشد. از این زمان بود که حملات برخی نمایندگان به مصدق شدت گرفت. بقایب و مکی هم که با تمام وقاحتشان، از مقابله مستقیم با مصدق ابا داشتند، ناگهان از این دوره بود که شروع به حملات تند و یارگیری وسیع کردند و زهری هم تا آنجا پیش رفت که دولت را استیضاح کرد.

روشن بود که مصدق نمیتواند با چنین مجلسی که شمار قابل توجهی از اعضایش رسماً در برنامه ساقط کردن دولت به کمک دول خارجی شریک شده بودند و پارلمان را به قصد زیر فشار گذاشتن مصدق فلج کرده بودند، کار کند. اول مرحله تعیین تکلیف با مجلس استعفا و کلاهی نهضت ملی بود که استعفا شماره دیگری از نمایندگان را نیز به دنبال آورد و مجلس را عملاً تعطیل نمود چون تعداد نمایندگان از حد نصاب لازم برای تشکیل جلسه کمتر شد. ولی مسئله این بود که مصدق به هیچوجه نمیخواست مجلس تعطیل شود و کشور بی مجلس بماند. همیشه برای راه انداختن دوباره مجلس، تا پایان دوره هفدهم (خرداد ۱۳۳۴) صبر کرد. تنها راه انحلال مجلس بود و مصدق هم به این دلیل که از اول با تغییر در قانون اساسی و دادن حق انحلال مجلس به شاه مخالفت کرده بود، نمیتوانست از او چنین کاری را بخواهد. تنها راه، مراجعه به آرای مردم بود که صورتی جز فراندم نمیتوانست بگیرد. آنچه در این فراندم مورد انتقاد بود و هست، مخفی نبودن رأیگیری است، نه نفس همه‌پرسی. از آنجا که ملت صاحب حق حاکمیت است و نمیتوان تحت هیچ عنوانی این حق را که اختیار حل و فصل نهایی تمامی تصمیمات سیاسی است از وی سلب نمود، فراندم مشروع بود، حتی اگر در قانون هم پیش‌بینی نشده بود.

به هر حال، انحلال مجلس که بالاخره و به ناچار شکل فراندم گرفت، اجتناب ناپذیر بود، هم برای خلاصی از شر نمایندگان که رسماً در خدمت کودتا بودند و هم برای باز کردن راه انتخابات جدید که باید با قانون نوین انجام میشد و بالاخره بعد از چندین سال، وزنه مردم باسواد را در مجلس سنگین میکرد و این نهاد را از تیول ملاکین و رؤسای عشایر خارج میساخت. تازه مصدق فراندم را مستقیماً اسباب بستن مجلس نکرد. نتیجه کار را پیش شاه فرستاد تا پس از تأیید و توشیح او مجلس را ببندد و به این ترتیب حق ناروایی را هم که در بازبینی قانون اساسی به وی داده شده بود، از محتوا خالی کند. وقتی شاه طفره رفت و در اجرای کودتای نظامی شرکت کرد و پس از شکست اول از مملکت فرار کرد، مصدق هم رسماً انحلال مجلس را اعلام کرد تا بتواند هر چه زودتر انتخابات جدید را انجام بدهد.

انجام رفتارندم حتماً راه حل ایده‌آل نبود ولی در آن شرایط چه چیزی در کجای آن مملکت ایده‌آل بود که این یکی باشد؟ اگر مصدق به این وسیله که به هر حال موجه‌ترین بود مجلس را منحل نمیکرد، چه میباید میکرد؟ به مجلس میرفت تا با آرای که انگلیس و آمریکا پیش‌خرید کرده بودند، ساقط شود و حاصل این همه زحمت و فداکاری ملت را دو دستی تقدیم حریف کند؟ خودش هم بارها به این مسئله اشاره کرده که نمیتوانست خطر ساقط شدن از طرف مجلس را قبول کند و نه مقام خود را که حتماً در چشمش اهمیتی نداشت، بلکه حاصل مبارزات ملت را به دشمن واگذار. خلاصه کنم: منحل نکردن مجلس مانع ساقط کردن مصدق نمیشد، فقط آنرا تسهیل میکرد.

پیشنهادات دههٔ چهل

حرف دیگری که از ملکی نقل میشود این است که شاه و علم طی دیدارهایی که در اوایل سالهای ۱۳۴۰ با وی داشته‌اند به طور تلویحی گفته‌اند که مانعی برای شرکت جبههٔ ملی در دولت یا حتی تشکیل دولت از طرف این گروه نیست، ولی اعضای جبههٔ ملی این فرصت گرانبها را از دست داده‌اند و امینی با استفاده از این موقعیت بوده که به نخست‌وزیری رسیده و زده و برده.

این داستان را هم باید به نوبهٔ خود در متن تاریخیش قرار داد تا بردش روشن شود و این نتیجه‌های فوری و سستی که برخی میخواهند از آن بگیرند، حلاجی گردد.

اول از همه باید روشن کرد که اصلاً هدف جبههٔ ملی چه بوده است، شرکت در دولت و گرفتن چند وزارتخانه یا اجرای قانون اساسی. اگر اولی بود که خوب شرکت در دولت علم یا هرکدام دیگر از نوکران شاه، ایرادی نداشت و البته حاصلی هم نداشت. ولی مگر هدف مبارزه در راه مصدق، فقط وزیر شدن بود که اعضای جبههٔ ملی منتظر فرصت باشند تا به محض دعوت به دستبوس بروند و حکم وزارت بگیرند؟ اگر این افراد در هر دولتی که فرمانبر شاه باشد شرکت کرده بودند، فقط آبروی خود را بر باد داده بودند. کما اینکه وقتی در دولت فرمانبر خمینی شرکت کردند، همین بلا بر سرشان آمد. جبههٔ ملی فقط

در صورتی میتوانست با آبرو و مطابق با منطق حیات سیاسی‌اش بر مسند دولتی بنشیند که قدرت دولتی را از شاه بستاند و چنانکه باید، خود اختیار کار مملکت را در دست بگیرد. ولی آیا میتوان از يك حرف کنایه‌آمیز شاه به ملکی، چنین نتیجه گرفت که وی آماده شده بود از قدرت مطلق دست بردارد و در گوشهٔ کاخش بنشیند و اختیار همه چیز را به دست دولت بدهد؟ شاه در همان اوایل سالهای ۱۳۴۰ با تمام فشارهای داخلی و خارجی تن به يك انتخابات آزاد نداد، چون نتیجه‌اش را میدانست و کاملاً آگاه بود که اگر کار اینطور شروع شود بالاخره به همانجایی خواهد رسید که در دوران مصدق رسیده بود، یعنی سلب اختیار از شاه و تقلیل مقام سلطنت به همان نقش تشریفاتی که باید.

اینکه ملکی این سخنان را جدی گرفته و حتی بعد از مدتها قابل نقل هم شمرده، بیش از هر چیز نشانهٔ حسن نیت و سادگی اوست و زادهٔ این تصور که شاه نشسته آنجا، تا با دو کلمه حرف منطقی قانع شود و نزدیک به ده سال بعد از کودتایی که تمامی اقتدارش را مدیون موفقیت آن بود، بیاید و قدرت را بدهد به دست همانهایی که با آن کودتا از کار برکنار شده بودند. اصلاً چه دلیل داشت که شاه بخواهد چنین کند؟ او میدانست که در موضع ضعف است و باید مختصری به مخالفان امتیاز بدهد، ولی این اندازه هم ساده لوح نبود که همه چیز را به دست حریف بسپارد و از میدان قدرت بیرون برود. میزان نفرت او از مصدق و مصدقی‌ها که شهرهٔ عام است، فشار آمریکا هم متوجه وادار کردن او به انجام اصلاحات برای جلوگیری از خطر کمونیسم بود، نه برای ایجاد دموکراسی. اینکه ملکی چنین تصویری کرده، از سادگی و این سادگی از درستکاری و صداقت کم‌نظیر خود اوست که همیشه ردی از این صفات را نزد دیگران نیز میجست. ولی از این حرفها اصلاً نمیتوان نتیجه گرفت که شاه آماده بوده تا از قدرت مطلقه صرف نظر کند، ولی جبههٔ ملی نرفته قدرت را از دست او بگیرد. اگر هم ملکی میتوانست در آن سالها در شاه صداقتی سراغ کند که نبود و به هر حال در همان زمان هم از واقع‌بینی به دور بود، کسی که امروز به پشت سر خود نگاه میکند و عاقبت تشنج‌ها و تحول‌های اوایل دههٔ چهل را میداند، مطلقاً مجاز به چنین خوشبینی بی‌حسابی نیست. شاه احتیاج

داشت به انجام اصلاحات سیاسی تظاهر کند و برای این کار محتاج کسی بود که بتواند این حرکت را موجه جلوه دهد و به اصطلاح به مردم بفروشد. این آدم امینی بود که خاتمی دستگاه آریامهر بود و وظیفه‌اش را بسیار خوب انجام داد و به موقع هم از کار مرخص شد ولی تا آخر عمر از شهرت کذبی که به این ترتیب به آزادیخواهی پیدا کرده بود، استفاده برد. طرفداری از امینی کردن نیز همانقدر عاقبت داشت که شرکت در دولت مطیع شاه، فقط با این تفاوت که مضراتش را داشت بدون سودش. مگر دولت این شخص اجازه چاپ يك نشریه به جبهه ملی داد که در عوض طلبکار حمایت باشد؟

نتیجه اخلاقی

این حکایت دو نتیجه اخلاقی دارد.

اول برای جوانان آزادیخواهی که ممکن است تحت تأثیر این حرفها قرار بگیرند. این گروه باید از دیدن تقلید آزادیخواهی نزد دیگران اعتماد به نفس کسب کنند و بیش از پیش مطمئن گردند که راه درست را برگزیده‌اند. نه فقط از بابت اینکه امروزه باد به بیرقشان میوزد، بل از این جهت که بدانند در دراز مدت هم این راه سیاسی آبرومندترین است و نباید از هوچیگری این و آن جا خورد. مصدق از بیست و هشت مرداد تا به امروز، مورد طعن و لعن تمامی دولتهایی بوده که در مملکت خودش روی کار آمده‌اند ولی میبینیم که سایه‌اش روز به روز بر ایران گسترده‌تر شده. اگر راستی کردارش و درستی راهش نبود، چنین چیزی ممکن نمیشد.

دوم برای این جیب‌برهایی که میکوشند برای بی‌قدر قلمداد کردن لیبرالیسم از کیسه خود لیبرال‌ها سرمایه فراهم کنند. باید به آنها گفت که بهتر است به دنبال زندگی آبرومندانانه بروند و اگر اصرار دارند نان نادرستی بخورند، همدست‌هایی از قماش خودشان بجویند، نه از جنس ملکی.

چگونه بیست و هشت مرداد را فراموش کنیم

ژانویه ۲۰۰۸

دی ۱۳۸۶

ما در فرنگ يك عده کارشناس بیست و هشت مرداد داریم که تخصصشان نه در تشریح واقعه است، نه در توضیح واقعه است و نه در تحلیل واقعه، بلکه در تشویق به فراموش کردن آن است. يك روز مطلبی چاپ میکنند که آقا جان باید بیست و هشت مرداد را فراموش کرد؛ روز دیگر سخنرانی میکنند که کجای کارید و از چه حرف میزنید، اصلاً تمام شد رفت؛ فردایش گله میکنند که گویا هنوز صحبت بیست و هشت مرداد است؛ پس فردایش اطلاعیه صادر میکنند که معلوم شد اقلیتی از سالمندان بوده‌اند و اینها که مردند تمام خواهد شد؛ يك روز دیگر که گذشت، هشدار میدهند که نباید وقت جوانها را اینطوری ضایع کرد؛ روز بعدش تذکار میدهند که سر دعوی پنجاه سال پیش که نباید امروز کتک‌کاری کرد؛ بالاخره به این نتیجه میرسند که باید مقاله‌ای نوشت و برای همه روشن کرد که باید بیست و هشت مرداد را فراموش کرد و روز از نو، روزی از نو...

در نظر این متخصصان، خود این واقعه هیچگاه مشکلی ایجاد نکرده و اگر مشکلی هست از این برمیخیزد که برخی حاضر نیستند فراموش کنند! عجب است این که در بین تمامی وقایع تاریخ معاصر ایران همین یکیست که باید فراموش شود وگرنه هیچگاه ندایی برای

فراموش کردن سوم اسفند یا پانزده خرداد یا همین بیست و دوی بهمنی که خیلی بیشتر از بیست و هشت مرداد اسباب نفاق شده، به گوش نرسد.

اگر حرف کودتای بیست و هشت مرداد آنقدر در بحث‌ها تکرار شده که اسباب ملال عده‌ای را فراهم کرده، به این دلیل ساده و پیش پا افتاده است که واقعه مهمی است. اول ببینیم اهمیت وقایع تاریخی به چیست، تا بعد ببینیم اهمیت این یکی کجاست، شاید دست آخر راهی هم برای جلب رضایت خاطر این طالبان فراموشی پیدا کردیم.

اهمیت هر واقعه را در درجه اول، به تناسب وسعت پیامدهای آن میسنجند. هر قدر اینها پرشمارتر باشد، در طول زمان بیشتر ادامه پیدا کند و بر حوزه‌های متنوع‌تری از حیات انسان تأثیر بگذارد، مهم‌ترش میخوانند. این معیار را میتوان به نوعی کمی، به حساب آورد. البته نمیتوان حوزه تأثیر هیچ واقعه تاریخی را به سبک علوم طبیعی با ترازو و متر اندازه گرفت، ولی به هر صورت در این زمینه هم هر قضاوتی صرفاً ارزشی نیست. معیار دوم همین داوری ارزشی است. ما واقعه‌ای را که از دیدگاه ارزشی پرمعنا بشماریم، مهم میانگاریم. اگر در جهت ارزشهایی که بدانها ارادت داریم حرکت کرده باشد، ارجش میگزاییم وگرنه آنرا محکوم میکنیم، ولی به هر صورت به آن اهمیت میدهیم. اما کار به اینجا ختم نمیشود و معیار سومی هم در کار است که بر خلاف آن دو دیگر، به گذشته مربوط نمیشود و رو به آینده دارد. آینده نامعین است و تصویری که ما از آینده میسازیم با مصالحی ساخته میشود که از گذشته گردآوری شده. از این دیدگاه به اموری اهمیت میدهیم که میتوانند در ساختن آینده ما نقش عمده داشته باشند، هم از بابت گستره و هم از دیدگاه ارزشی و طبعاً این امور را با تدقیق در تجربه گذشته است که برمی‌گزینیم نه بر اساس قرعه‌کشی.

بیست و هشت مرداد از این هر سه بابت مهم است و بیخود نیست که نمیشود به این راحتی از دستش خلاص شد. اول از همه به این دلیل که در حکم تغییر نظام سیاسی ایران بوده است از دمکراسی لیبرال در شرف تثبیت، به حکومت اتوریتر امربر بیگانه. بسیار خوب، کدام بخش از زندگی است که از تأثیر حوزه سیاست برکنار باشد؟ وقتی خوب

نگاه کنیم، می‌بینیم هیچکدام. سیاست محل حل و عقد روابط قدرت است در سطح کل جامعه و هر رابطه‌ای که از قدرت تأثیر پذیر باشد در معرض اثر پذیرفتن از آن است. به این حساب، کمتر واقعه‌ای را میتوان از بابت اهمیت با تغییر نظام سیاسی کشور همپا دانست و مقایسه کرد. بیست و هشت مرداد از جمیع جهات بر حیات ایرانیان تأثیر گذاشته است. دامنه این تأثیر، در درجه اول به گستردگی دورانی است که با بیست و هشت مرداد گشوده شد و با بیست و دوی بهمن ختم. ولی از آنجا که تغییر نظامی که در این تاریخ واقع شد متأثر از خصایص نظام آریامهری و بخصوص سیاستهایی بود که پادشاه وقت پی گرفت، دامنه تأثیراتی که به بیست و هشت مرداد نسبت داده میشود تا امروز ما هم ادامه پیدا کرده است.

از این که بگذریم، میرسیم به داوری ارزشی. همه مردم بر سر انتخاب نظام سیاسی با یکدیگر همعقیده نیستند، نه در ایران و نه در هیچ کجای جهان، ولی همگی بر سر تعیینش با هم رقابت میکنند و حتی میجنگند، چه در ایران و چه در باقی جهان. به این حساب، بیست و هشت مرداد از دیدگاه ارزشی برای هر چهار خانواده سیاسی ایران اهمیت دارد، چون داو رقابت یک قرن آنها در این تاریخ دست به دست شده است ولی برای همگیشان اهمیت همتراز ندارد چون به یکسان در آن دخیل نبوده‌اند. لیبرال‌ها که باخته‌اند و طرفداران آریامهر که برده‌اند، مهم‌ترش می‌شمرند و بر سرش دعوی جدی‌تری دارند تا بقیه. رادیکال‌های چپ‌گرا و اسلامی‌ها به تناسب موقعیت از آن صحبت میکنند و اگر حرفی میزنند از سر مخالفت با آمریکاست و با آریامهر مرحوم، نه از سر علاقه به حکومت لیبرال. به همین دلیل هم هست که کشمکش اصلی بین دو گروه اول جریان دارد. به هر حال، این اختلاف ختم شدنی نیست، مگر یکی از دو طرف از دفاع از نظام مورد علاقه خود صرف نظر کند. طرفداران مصدق که ارادتمند نظام آریامهری نشده‌اند و بعید است که بشوند، ولی در مقابل وارثان آریامهر مدعی دمکرات شدن هستند که جای خوشوقتی است، فقط معلوم نیست چرا سر این داستان کهنه اینهمه قال به پا میکنند؛ مگر اینکه معتقد باشند که

دمکراسی تا قبل از ساقط شدن خودشان از قدرت چیز بدی بوده است و بعد از آن خوب شده.

آخر از همه اینرا هم باید گفت که دعوی تعیین نظام سیاسی ایران ختم نشده است و نقداً حتی بوی ختم شدنش هم نمیاید. بنابراین، گذشته-ای که با انقلاب مشروطیت شروع شده و امروز ما هنوز از آن متأثر است مأخذ شکل دادن به فردای ما هم هست. بیست و هشت مرداد یکی از نقاط عطف این حکایت است و هر جا که صحبت از دمکراسی باشد، مورد ارجاع واقع میشود و موضوع اختلاف واقع میگردد. خلاصه اینکه هر وقت باقی تاریخ معاصر فراموش شد، این یکی هم خواهد شد. حال از این حکایت فراموشی گذشته، ببینیم چگونه میتوان بحث بیست و هشت مرداد را اگر نه ختم که لااقل آرام و از دشمنی و جدل دور کرد.

ختم دعوا دو شرط دارد که بسیار روشن است. اولی که مهمتر است، این است که دمکراسی در ایران برقرار شود. وقتی این کار شد رشته-ای که در بیست و هشت مرداد گسسته شده، دوباره گره خواهد خورد و دیگر جایی برای مرتبط ساختن نبود دمکراسی با کودتای پنجاه سال پیش و دعوا و کتککاری بر سر آن، باقی نخواهد ماند. آنهایی هم که طرفدار این نظام هستند، تا اندازه‌ای آرامش خاطر پیدا خواهند کرد و بعد از رسیدن به هدف يك قرنۀ خود، احتمالاً قدری از پرخاشجویی‌شان نسبت به کسانی که مانع تحقق آن بوده‌اند، کاسته خواهد گشت. البته اینرا هم بگویم که هیچ معلوم نیست جوش و خروش طرفداران نظام آریامهری کم شود و ممکن است این دفعه بقیه ناچار شوند به آنها نصیحت کنند که بیست و هشت مرداد را فراموش کنید! ولی به هر صورت، وجود دمکراسی و اطمینان از اینکه میتوان سخن خود را به گوش مردم رساند، تا اندازه‌ای آرامش به همراه می‌آورد چون بسیاری از دشمنی‌هایی که بر سر تفسیر وقایع تاریخی درمیگیرد از نفس اختلاف عقیده نیست، از این است که بعضی (به سبک پهلوی یا اسلامی) دهان مخالفان خود را به زور میبندند و اصلاً به آنها فرصت ابراز عقیده نمیدهند. از آنجا که دمکرات‌ها اهل این کارها نیستند، میتوان امیدوار بود که آتش هیجان مخالفانشان خیلی تند نشود.

شرط دوم روشن شدن هر چه بیشتر وقایع است و امکان تحقیق وسیعتر در باب چند و چون کودتا. این کار البته قبل از هر چیز تابع سیاست دولی است که در کودتا دست داشته‌اند و در درجه اول آمریکا. انجام آن هم باید توسط مورخان انجام بگیرد که میگیرد و خواهد گرفت.

در نهایت باید به کسانی که طالب فراموش شدن بیست و هشت مرداد هستند توصیه کرد که به جای نوشتن مطلب و ایراد سخنرانی در این باب که حتماً به فراموش شدن واقعه کمی نمیکند، در راه تحقق این دو شرط کوشش کنند. اول از همه مردم ایران را به سوی دمکراسی رهنمون گردند و اگر زحمتی نیست حساب آنرا از حکومت پهلوی جدا کنند و با استفاده از ابهام مفهوم مدرنیته آتش شله‌قلمکار نپزند. دوم اینکه اگر خودشان یا نزدیکانشان در دستگاه‌های اطلاعاتی آمریکا آشنایی، دوستی، قوم و خویشی، کسی را دارند، ندا بدهند که هر چه زودتر اسناد بیست و هشت مرداد به طور کامل منتشر بشود، بهتر است، چون استخوان را از لای زخم کدورت دو طرف بیرون خواهد آورد و به هر دو کمک خواهد کرد تا بتوانند با هم رابطه معقولی برقرار کنند و در نهایت به آرام کردن بحث این داستان (نه فراموش کردنش) هم کمک خواهد نمود.

از فولکلور سیاسی تا تاریخ نگاری

ژوئیه ۲۰۰۴

تیر ۱۳۸۳

۲۸ مرداد یکی از نقاط عطف تاریخ معاصر ایران است. نبردی که ملت ایران از انقلاب مشروطیت آغاز کرد تا نظام قدیم سیاسی کشور را با دمکراسی پارلمانی جایگزین سازد - نبردی که هنوز به نتیجه نرسیده است - در این تاریخ با یکی از بحرانهای عمده خویش مواجه شد، بحرانی که به شکست لیبرالها و پیروزی طرفداران حکومت اتوریتر انجامید. پیروزمندان مرداد، بیست و پنج سال بعد جای خود را به مدافعان توتالیترایسم اسلامی سپردند و ایران را به یکی از سیاه‌ترین دورانهای تیرمبختیش سوق دادند.

با گذشت زمان، ارزش و اهمیت آن فرصت بزرگ تاریخی که پنجاه سال پیش از دست مردم ایران به در رفت، بیش از پیش آشکار شده و نوعی احساس غبن روزافزون، به هیجان بحثهایی که بر سر این واقعه درمیگیرد، دامن زده است. در اینجا قصد من نه تحلیل واقعه و اهمیت تاریخی خود آن است که بر همگان آشکار است و نه سنجش موضعگیریهایی که در باب آن صورت میگیرد و برای همه آشناست، بلکه پرداختن به مسئله اسناد کودتاست.

از واقعه‌ای که این همه از آن سخن رفته، سند رسمی و مستقیمی در اختیار ما نیست مگر نسخه‌ای ناقص و سانسور شده از گزارش دونالد

اتفاقی و یا طبق رویه‌ای که سازمان سیا طی سالهای ۱۹۶۰ پیشه کرده بوده، نابود شده و اثری از آنها باقی نیست. این سخن مطلقاً پذیرفتنی نیست. هیچ دستگاه عمده دولتی، آنهم در دولتی به عرض و طول دولت آمریکا، به عمد آرشیوهای خود را که حافظه دستگاه و پشتوانه و پایه کار آن است، به دست خود نابود نمیکند تا سازمان سیا چنین کرده باشد. اسنادی به این اهمیت، آنهم مربوط به یکی از بزرگترین پیروزیهای تاریخی سازمان مزبور، چیزی نیست که یکی دو نفر با استفاده از موقعیت و به هر دلیل شخصی یا غیرشخصی، بتوانند آنها را از بایگانی بیرون بکشند و از بین ببرند. بهانه از بین رفتن این اسناد فقط دستاویز سستی است برای احتراز از انتشارشان.

از این حکایت «ناپدید شدن» که از قماش چشمبندی است اگر بگذریم، میتوان چند دلیل برای توجیه موضع ایالات متحده جست. یکی اصرار بر آبروداری است محض حفظ ظاهر آزادیخواهی در جهان. البته در قبح کودتایی که یک دولت دمکرات را هدف گرفت و ملتی را به پرتگاه دیکتاتوری چندین ساله انداخت، شک نمیتوان کرد ولی این دلیل چندان محکم نیست. اول برای اینکه چند و چون سیاست چندین ساله آمریکا در قبال کشورهای جهان سوم، برای همه روشن است. کیست که بپذیرد آمریکا در این بخش از دنیا فقط در پی ترویج آزادی بوده است؟ این همه ساده لوحی غیرممکن نیست ولی کمیاب حتماً هست. علاوه بر این، باید در نظر داشت که سالهاست آمریکا اسناد مربوط به سیاستهای مشابهی را که در چهار گوشه دنیا پی گرفته، عیان کرده و در اختیار همگان قرار داده است. خلاصه اینکه روش دیکتاتور پروری آمریکا پنهان نبوده که آشکار شدنش رسوایی در پی بیاورد.

دلیل دیگری را هم میتوان در تصور آورد و آن کوشش در مخفی نگاه داشتن شیوه عملی است که در ایران باعث سقوط مصدق شد. ولی این دلیل هم پذیرفتنی نیست چون این روش کودتا سرمشق عملیاتی بوده است که در بسیاری نقاط دیگر به اجرا گذاشته شده است و اسناد مربوط به آنها نیز فاش شده. بنا بر این دیگر صحبت از «حفظ اسرار حرفه‌ای» نمیتوان کرد که فرض کنیم اگر اسناد ۲۸ مرداد در دسترس دیگران قرار بگیرد راه مقابله با این روشها را خواهند آموخت.

ویلبر که بلافاصله پس از انجام کودتا برای استفاده داخلی کارمندان سیا تهیه شده است و در دوران کلینتون و توسط خانم آلبرایت منتشر شد. تا آن زمان، جز خاطرات برخی از دست اندر کاران قضیه که گاه با افسانه و تبلیغات هم آمیخته است، چیز دندانگیری در دسترس پژوهشگران قرار نداشت. همه میدانستند که کودتا کار سرویسهای اطلاعاتی انگلستان و آمریکا است، کسی هم منکر قضیه نبود، مگر پادوها و بهر موران ایرانی کودتا، ولی دولت آمریکا هیچگاه به طور رسمی انجام این عمل را بر عهده نگرفته بود و به غیر از کلیاتی که به هر صورت پنهان نمیماند، اطلاعات دقیقی از واقعه به دست کسی نرسیده بود.

گزارش ویلبر که تازه بخشهایی از آن حذف شده است، اولین قدم برای انتشار اسناد رسمی این حکایت بود و راهگشای پژوهش منکی بر سند، در باب این واقعه مهم. بازتاب وسیع آن در سایتهای اینترنتی ضربه قاطعی بود به دروغپردازیهای چندین ساله در باب آنچه که نظام آریامهری «قیام ملی» مینامید. کتاب «همه مردان شاه» نوشته استفن کینزر مخیر نیویورک تایمز هم که با استفاده و احتمالاً تحت تأثیر تکان ناشی از نشر گزارش سیا نوشته شد، اولین روایت مفصل و در عین حال خواندنی از تجربه حکومت مصدق بود که در دسترس خوانندگان انگلیسی زبان قرار گرفت و به سرعت هم به فارسی ترجمه شد.

ولی با تمام این احوال از انتشار ناقص گزارش ویلبر تا روشن شدن تمام زوایای داستان راه درازی در پیش است. اسناد عملیاتی که منجر به سقوط مصدق شد هنوز در گوشه‌ای از بایگانی دولت آمریکا خاک میخورد و باید خواستار افشای کامل آنها بود.

دلایل طفره روی آمریکا

انتشار این اسناد دو رشته پیامد خواهد داشت، یکی تاریخی و دیگر سیاسی. این هر دو به هم بسته است و نباید هیچکدام را از نظر دور داشت. سرتافتن آمریکا از افشای آنها دلیل سیاسی دارد نه انگیزه جلوگیری از پژوهش تاریخی. این دولت مدعیست که به غیر از گزارش ویلبر، تمامی مدارک مربوط به کودتای ۲۸ مرداد به طور

میماند دلیل سوم که به تصور من دلیل اصلی است. آمریکا هنوز پرونده ۲۸ مرداد را بسته نمیداند که بخواد آنرا فاش سازد. بسته نمیداند، به این معنا که هنوز تصور میکند که میتواند باز برگ حکومت اتوریتر را در ایران بازی کند، از وارثان ۲۸ مرداد برای رسیدن به این هدف استفاده کند و باز برای مدتی نامعلوم اختیار این کشور را به دست بگیرد و از امکانات استراتژیک و اقتصادی آن بهره ببرد.

فایده انتشار اسناد برای ایرانیان

در مقابل، ایرانیانی که خواستار برقراری دموکراسی لیبرال در کشورشان هستند باید در درجه اول به همین دلیل آخر بر افشای اسناد ۲۸ مرداد پافشاری کنند. برای اینکه آمریکا را وادارند تا به اصطلاح «دست خود را بسوزاند» و از سودای برقراری حکومت اتوریتر در ایران دست بشوید. در این کار عذرخواهی رسمی که لازم است و یکبار هم از آدمهای عوضی، یعنی حکام فعلی ایران که دشمن قسم خورده مصدق هستند، انجام شده، آنقدر مهم نیست که انتشار اسناد. البته هیچکدام این دو بیمه قاطع نیست، اما به احتمال قوی در ممانعت از دخالت‌های آینده آمریکا، بی‌اثر خواهد بود.

تازه این فقط يك وجه از اهمیت کار است که مربوط به پیشگیری از فشار خارجی در جلوگیری از برقراری دموکراسی است. اهمیت وجه داخلی کار، اگر بیشتر نباشد، حتماً کمتر نیست.

برخی تصور میکنند که صرف نضج گرفتن آزادیخواهی، حس احترام نسبت به حقوق دیگران و درك لزوم حکومت قانون، برای برقراری دموکراسی در يك کشور کافی است. اولاً دموکراسی امری صرفاً مربوط به جهان اندیشه نیست که تحققش فقط با انجام يك رشته تغییرات فکری ممکن شود. دوم اینکه تازه در حوزه اندیشه، وقتی میتوان رواج این افکار را که به هر حال لازم است، کافی به حساب آورد که کشوری بخواد تازه پا به راه تجدد بگذارد، یعنی از شیوه کشورداری کهنی که این عوامل در آن جایی ندارد، به جهانی قدم بنهد که این عقاید محور شکل‌گیری نظام سیاسی است. ایران قبل از مشروطیت نمونه خوب و آشنایی از این دست است و همه ما کمابیش با

کوششهای آزادیخواهانی که ایرانیان را از خواب غفلت چندین ساله بیدار کردند و فکر آزادی را در بین آنها ترویج نمودند، آشناییم. ولی ایران امروز دیگر ایران قبل از مشروطیت نیست، صد سال تجربه رودررویی انتخابهای سیاسی متفاوت، بیش از پنجاه سال تجربه حکومت اتوریتر و بیست و پنج سال حکومت توتالیتر را در پس دارد و امید رسیدن به آزادی را در پیش. صاحب تاریخ سیاسی مدرن است و این تاریخش مرجعی است برای هویت‌یابی گروههای مختلف سیاسی، برای درك کیفیت رابطه آنها با هم و در يك کلام برای تجربه اندوزی از گذشته‌ای که بهترین مرجع آموزش است و امروز برخی به دلایل سیاسی که بسیار روشن است، ولی چندان قابل دفاع نیست، چنین تبلیغ میکنند که باید فراموشش کرد و فقط به آینده نگریست.

آزادیخواهی ایرانیان در نقطه شروع تاریخ خود نیست که به گفتار عقیدتی ختم شود. آنهایی که معتقدند باید در ایران کار دموکراسی را از صفر شروع کرد، در حقیقت هدفی جز نفی سابقه این حرکت تاریخی ندارند و به همین دلیل هم میتوان جداً در آزادیخواهیشان شك کرد. استقرار و استحکام دموکراسی آینده ایران، همانقدر که مستلزم رواج اعتقاد به آزادی و لزوم جدایی دین و دولت در بین مردم ایران است، محتاج تنظیم و جا افتادن گفتار تاریخی مدونی هم هست که تاریخچه کوششهای موفق و ناموفق آزادیخواهان ایران را به عنوان مرجع تاریخی این حرکت يك قرنه، به همگان عرضه بدارد و پایگاه و پشتوانه و هویت تاریخی آنها را برایشان روشن کند. شکل گرفتن این گفتار، در درجه اول مدیون کار مورخانی است که چه در ایران و چه در خارج از این کشور به کندوکاو در تاریخ معاصر ایران میپردازند و حاصل کارشان در دسترس همه کسانی قرار میگیرد که میخواهند گذشته کشور خود و در حقیقت گذشته خویش را به عنوان فردی از افراد ملت ایران، بشناسند.

باید به تفاوت بین این گفتار تاریخی و فولکلور سیاسی که در بین مردم رواج داشته و دارد و مبنای شکل‌گیری هویت سیاسی اکثر افراد علاقمند به امور سیاسی است، توجه داشت. تحقیق تاریخی درست مستلزم انضباط مفهومی و وسواس در واریسی مطالب است و ربطی به

نقل خاطرات شخصی و تسری موضعگیری‌های احساسی ندارد. دست یافتن به اسناد ۲۸ مرداد برای شکل بخشیدن به گفتار تاریخی لیبرال به تمام معنا ضروری است، زیرا به ایرانیان لیبرال فرصت خواهد داد تا بخش مهمی از گذشته خویش را که در حقیقت تاریخچه آزادیخواهی در ایران است، به طور هر چه کامل‌تر بنگارند و از آن به عنوان نقطه اتکایی برای پیشبرد خواسته‌های امروز خویش، استفاده کنند و آنچه را از فولکلور سیاسی آموخته‌اند، با دانش تاریخی جایگزین سازند.

تنوع موضعگیری‌های ایرانیان

از لیبرال‌ها که بگذریم، اعضای دیگر خانواده‌های سیاسی ایران، نسبت به افشای اسناد ۲۸ مرداد موضع یکسانی ندارند. منطقی هم هست که نداشته باشند، هر کدام در پی برقراری حکومت دلخواه خود بوده‌اند و هستند و در این راه با دیگران، از جمله لیبرال‌ها، دست و پنجه نرم کرده‌اند. منطقی روبرویی چهار خانواده سیاسی که تاریخ ایران مدرن را شکل داده است، چنین حکم میکند که نقاط عطف تاریخ و وقایع مهم آن، در نظر این چهار گروه یکسان نباشد. داو کشمکش آنها، تعیین نظام سیاسی مملکت بوده است و تاریخ – چنانکه باید – نقطه اتکا و اسباب توجیه انتخاب‌های هر کدام است – طبیعی است که بر سرش اتفاق نظر نداشته باشند.

از رادیکال‌های کمونیست شروع کنیم. موضع آنها دوگانه است. از یک طرف به دلیل سرکوب حزب توده پس از کودتای ۲۸ مرداد، خود را جزو قربانیان واقعه به شمار می‌آورند و دشمنی ایدئولوژیک خود را با آمریکا به این ترتیب توجیه میکنند. بنابراین هر چه دست آمریکا بیشتر رو بشود، راضی‌ترند. از طرف دیگر لافهایی که در باره قدرت خود در دوران حکومت مصدق زده‌اند و گاه هنوز هم می‌زنند و مکمل دروغبافی‌های کودتاچیان در باره «خطر کمونیسم» است، با انتشار کامل اسناد بی‌اعتبارتر از پیش خواهد شد. کما اینکه آنچه تا به حال منتشر شده است، نشان میدهد که عراق در باره خطر کمونیسم یکی از بخشهای اساسی استراتژی کودتاگران بوده و ابتکار برخی از خشن-

ترین تظاهراتی که به حزب توده نسبت داده شده، از کسانی بوده که میخواستند مردم ایران را از چنین خطری بترسانند. مرتجعان اسلامگرا نیز در موقعیتی نظیر گروه قبل قرار دارند. از آنجا که از ابتدای قدرتگیری برای آمریکا خط و نشان کشیده‌اند و مبارزه با این دولت را در صدر شعارها و برنامه‌های سیاست خارجی خود قرار داده‌اند، هیچ بدشان نمیاید که سابقه دخالت‌های نامشروع ایالات متحده در ایران، هر چه بیشتر برملا شود و برای تبلیغاتچی‌های وراجشان خوراک فراهم بیاورد. فراموش نکنیم که هنوز گروگانگیری دیپلمات‌های آمریکایی را با ارجاع به ۲۸ مرداد توجیه میکنند. ولی از طرف دیگر، از آنجا که خود در آن دوره با حکومت لیبرال مصدق مخالف بوده‌اند و حتی به کودتا مدد رسانده‌اند، میدانند که با افشای اسناد، سابقه همکاریشان با سیاست آمریکا، هر چه بیشتر هویدا خواهد شد و گفتار تاریخی پر دروغشان در باب مبارزه روحانیت با نفوذ خارجی، بر باد خواهد رفت. در همین اسناد چاپ شده کم سخن از همکاری بین کودتاچیان و روحانیان نیست و به احتمال، محتوای باقی‌پرونده‌ها مشت این «روحانیت مبارز» را بازتر هم خواهد کرد. پس از انتشار خاطرات شفاهی مهدی حائری یزدی توسط «مرکز خاطرات شفاهی دانشگاه هاروارد»، بر همه روشن شده که خمینی در سالهای حکومت مصدق جزو نزدیکان بهبهانی، مخالف سرسخت نخست‌وزیر و طرفدار پروپا قرص دربار، بوده است. حمایت بهبهانی از کودتا نیز روشن است. بی‌آبرویی بهبهانی همان بی‌آبرویی خمینی است، ولی هنرنمایی‌های روحانیان به اینجا ختم نمیشود. سید کاشی را هم که از «اولیا»ی جمهوری اسلامی است، نباید از یاد برد. به خاطر داشته باشیم که استفن کینزر بابت نوشتن کتابش و ذکر این نکته که سیا برای انجام کودتا به دست نزدیکان شخص اخیر هم پول رسانده، کم در جمهوری اسلامی فحش نخورد.

تکلیف طرفداران نظام اتوریتر هم که روشن است. هنوز از خماری چاپ گزارش ویلبر درنیامده‌اند و از اصل و اساس با افشای هر سندی مخالفند، چون مشروعیت دروغینی را که برای حکومت آریامهری سر هم کرده بودند و هنوز برای آن جایگزینی نیافته‌اند، بیش از پیش به باد

خواهد داد. دلیل تشبثاتی هم که طرفداران سلطنت برای بی اعتبار جلوه دادن گزارش ویلبر کردند، در همینجاست. در این که سلطنت سوای نظام سیاسی اتوریتر برایشان معنا ندارد و در ذهن آنان، این دو چنان به هم بسته است که یکی جدا از دیگری در تصورشان نمیگنجد. نامه های تبلیغی بی محتوایی که با خرج فراوان از طرف کارگزاران محلی کودتا و اعضای خانواده پهلوی، در مطبوعات فرنگی چاپ شد تا گزارش را بی ارزش قلمداد کند و کودتایی را که طرح و نظارت بر اجرائش کار افسران اطلاعاتی انگلستان و آمریکا بود، به خیزش مردم ایران نسبت دهد، به همین دلیل منتشر شد. به این دلیل که طرفداران سلطنت پهلوی هنوز تصور میکنند که نظام سیاسی اتوریتر در ایران بختی دارد و خود را نمایندگان اصلی این انتخاب سیاسی می شمارند.

سخن آخر

طبعاً تصمیم در باره انتشار اسناد بر عهده دولت آمریکاست. شکی نیست که گروهی از سیاستمداران آمریکایی، آنهایی که طرفدار سیاست ۲۸ مردادی در جهان سوم هستند، از بن و بنیاد با هرگونه افشای اسناد و بخصوص عذرخواهی مخالفند. آنها همانقدر منکر اجرای عملیاتی از این قبیل هستند که علاقمند به بهره برداری از ثمرات این شیرینکاری ها. ولی چه اختیار به دست این قبیل افراد باشد و چه به دست کسانی بیافتد که از سیاست بین المللی و حرمت حقوق دیگر ملل، تصویر معقول و متعادلی در ذهن دارند، روزی که صحبت از پایمیزی نوین روابط بین دو کشور در میان بیاید، باید کار را از اساس سازمان داد، یعنی به ریشه نقار بین دو دولت و به عبارتی دو ملت برگشت. در آن زمان به ناچار سخن از ۲۸ مرداد در میان خواهد آمد و آمریکا با موضعی که در این زمینه اتخاذ خواهد کرد، نشان خواهد داد که خواستار برقراری چگونه حکومتی در ایران است، حکومتی لیبرال که دنباله کار ناتمام مشروطیت و مصدق و بختیار را بگیرد یا حکومت اتوریتری که به کجراهه دو پادشاه پهلوی برود.

سه کتاب

کتابی از مصدق

۱۷ ژانویه ۲۰۰۲

۲۷ دی ۱۳۸۰

اصول و قواعد و قوانین مالیه در ممالک خارج و ایران

دکتر محمد مصدق

نشر فرزاد

تهران ۱۳۷۳

صفحه ۲۲۶

نوشته‌های دکتر محمد مصدق مدتهای مدید و به دلایلی که به ذکرشان حاجت نیست، از دسترس مردم ایران دور بوده است و طی سالهای طولانی پس از انقلاب نیز، به استثنای «خاطرات و تألمات» که توسط ایرج افشار به چاپ سپرده شد، هیچکدام نه به ترتیبی که شایسته این شخصیت بزرگ است، گردآوری شده و نه چاپ. علاقمندان و پژوهشگران مانده‌اند و چاپ اول کتابهایی که در اوایل قرن بیستم نگاشته شده و به کلی نایاب است، نطقها و مکتوباتی که اکثراً طی سالهای ۱۹۷۰ در اروپا و از طرف «انتشارات مصدق» چاپ شده و باز هم نایاب است و چند کتاب جزئی که در ایران چاپ شده و برخی از آنها را میتوان جست. با تجدید چاپ «اصول و قواعد...» یکی از اولین کتابهای مصدق، بعد از حدود سه ربع قرن، دوباره در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. این از اهمیت تجدید چاپ.

ناشر کتاب بنگاه فرزانه، یا به قول مؤسسانش که ظاهراً به اسامی پرطمطراق بیعلاقه نیستند، «مؤسسه نشر و پژوهش فرزانه روز» است که پس از بازگشت مظفرانه و نه‌چندان غافلگیرکننده داریوش شایگان به آغوش اسلام و در شرایط کساد نسبی بازار نشر، توسط وی تأسیس شد. شرایط بنیانگذار و بنیانگذاری، هر دو جالب بود و از آنجا که با کوشش وزارت ارشاد اسلامی برای عرضه چهره فرهنگپرور از حکومت همراه شده بود، باعث شد تا در چشم اهل نشر و کتاب، حساب این بنگاه، قدری از دیگر مؤسسات انتشاراتی خصوصی، جدا گردد. در این اوضاع، میتوان چاپ کتاب مصدق را از جمله احتیاط‌هایی شمرد که معمولاً صاحبان این قبیل دکانهای دونبش به جا میاورند تا برای روز مبادای خود هم ذخیره‌ای در جایی کنار بگذارند. این از شأن نزول تجدید چاپ.

مصدق این کتاب را در بیش از هفتاد سال پیش به چاپ سپرده است و بنا به رسم خجسته روشنفکران و اصلاحگران صدر مشروطیت که آشنا ساختن ایرانیان با تحولات جهان مدرن و یاری رساندن به مردم برای درک و به‌کار بستن دستاوردهای تجدد را رسالت خود می‌شمردند، در صفحه اول کتاب قید کرده است که «مجانی و حق طبع و ترجمه آزاد». ولی بنگاه فرزانه که کتاب را به صورتی شبیه به افست تجدید چاپ کرده است، لازم دیده در شناسنامه کتاب قید کند که «ویراسته جدید» و پایینتر اضافه نماید «حق چاپ و نشر محفوظ است». گردانندگان این بنگاه دقت نکرده‌اند که در باره متنی که فقط دوباره چیده شده، نمیتوان ادعای ویراستاری کرد و توجه نداشته‌اند که نمیتوان حقوق کتابی را که نویسنده‌اش وقف مردم کرده، به صرف تجدید چاپ به خود اختصاص داد و حروفچینی و افزودن یک پیشگفتار و یک مقدمه، حتی در آشفته بازار حکومت اسلامی، برای تصاحب حق دیگران کافی نیست. این هم از چگونگی تجدید چاپ.

کلاً باید چند نکته دیگر را نیز در باره این تجدید چاپ خاطرنشان کرد. اینکه کاش این تجدید چاپ که نام ویراسته جدید بر آن نهاده‌اند به جای پیشگفتاری که جز تیمن و تبرک خاصیتی ندارد و مقدمه‌ای که اصلاً وافی به مقصود نیست، فهرست اصطلاحات فراوان و

ارزشمندی را که در کتاب ضبط شده، میداشت. کاش از آن مهمتر، زیرنویسهایی میداشت که خواندنش را پس از هفتاد و چند سال برای خواننده امروزی آسان میکرد، تا بتواند بفهمد که اشاره مصدق به «مذاکرات تاریخی جلسه هفت جدی ۱۳۰۰» که لابد به هنگام چاپ اول کتاب روشن بوده، معطوف به چه جریانی است، یا «عبدالحسین» نامی که قبل از رواج نام خانوادگی به عنوان مخبر کمیسیون مالیة مجلس شورا، در چهارم عقرب ۱۳۰۰، پای گزارش کمیسیون را فقط با نام کوچک خود امضا کرده، کیست، یا این و آن وزیر مالیه که قبل و بعد از مصدق متصدی این مقام بوده‌اند و مصدق از آنها فقط با ذکر سمتشان یاد کرده، چه کسانی هستند. کاش در بنگاهی که این همه مدعی فرانسه دانی در آن جولان میدهد، کلمات فرانسه کتاب کمتر غلط میداشت. آخر از همه کاش به کتاب یک کرونولوژی مرتب اضافه شده بود تا خواننده بتواند سیر حوادثی را که در طی نوشته به آنها اشاره شده، تعقیب نماید. تمام اینها کارهاییست که میبایست میشده و اهمیت نویسنده و کتاب هر دو، انجام آنها را ایجاب میکرده اما هیچکدام صورت نگرفته و این نوشته بزرگترین دولتمرد لیبرال ایران را در وضعیتی به دست خواننده رسانده که هیچ تفاوتی با چاپ اول آن ندارد و کسی که این چاپ جدید را باز کند گویی یک نسخه از چاپ اول کتاب را در صندوق پدر بزرگ خویش یافته و به قول معروف: گویی در این میان نه خانی آمده و نه خانی رفته است. برویم بر سر پیشگفتار و مقدمه.

احتیاط‌های ناشر

پیشگفتار کتاب به قلم عزت‌الله سبحانی است، از چهره‌های ملی - مذهبی. محول کردن پیشگفتار نویسی به وی نشانه احتیاط ناشر برای دور نیافتادن بیش از حد از صراط مستقیم اسلام است، ولی انصافاً مهندس سبحانی در پیشگفتارش هم بر مقام و اهمیت مصدق چنانکه باید، تکیه کرده و هم بر اهمیت فنی کتاب.

مقدمه که توسط علی‌اکبر شبیری‌نژاد نگاشته شده و نسبتاً طولانی است سه وجه دارد. اول قرار دادن کتاب در پرسپکتیو تاریخی که در آن اصلاً موفق نیست، سخنان مقدمه نویس در این باب بیشتر صرف

فنی و روشنی در میان نهاد ولی به کار بستن همزمان این چاره‌ها، به دلیل ناسازگاری آنها با یکدیگر، ممکن نباشد.

این سه رده مشکل، «انتخاب» بین راه حل‌های فنی را لازم می‌آورد، انتخابی که خود جنبه صرفاً فنی ندارد و باید از موضع سیاسی که تقلیل دادنش به سطح امر فنی ممکن نیست، صورت بگیرد. یعنی با در نظر گرفتن جمیع جوانب مسئله و نه فقط جنبه‌های فنی کار. مقبول افتادن گزینش سیاسی هم در درجه اول تابع اعتبار روش تصمیم‌گیری و مشروعیت مرجع تصمیم‌گیرنده است، بخصوص که نتیجه این تصمیمات آن‌ا معلوم نمیشود.

تکنوکراسی که شاید شاخص‌ترین محل نشو و نمای آن در ایران سازمان برنامه باشد، به دلیل همین گرایش بنیادی به یافتن راه حل فنی برای جمیع مسائل، از نظر سیاسی رنگ و بوی خاصی ندارد و اگر هم داشته باشد از نوع محدود کردن انتخابهای سیاسی تحت عنوان «سپردن کار به کارشناسان» است و طالب برقراری حکومت‌هایی که دخالت سیاست را در کار «کارشناسان» محدود می‌سازند. حکومت‌های اقتدارگرا یا اتوریتر معمولاً چنین شبهه‌ای را ایجاد میکنند چون فرآیند تصمیم‌گیری در آنها پیچیدگی و دست‌انداختن‌های حکومت‌های دمکراتیک را ندارد و کارها از طریق مشاوره یک گروه محدود و حتی گاه با تصمیم‌گیری یک نفر، حل و فصل میشود. به همین دلیل است که تکنوکراتها، معمولاً در همکاری با این قبیل حکومتها چندان سختگیر نیستند و حتی چنین وضعیتی برایشان مطلوب هم هست. فقط یادآوری کنم که بالاخره در این نوع حکومتها هم منطق سیاست، چنان که انتظار می‌رود، از طریق شخص دیکتاتور و بدون دخالت شهروندان، خود را تحمیل میکند و مثل ایران کار به آنجا میرسد که خط سیر راه‌آهن سراسری را یک نفر به طور دلخواه تعیین میکند و یا امری تکنیکی در حد سیستم تلویزیون رنگی هم به مصلحت دید شخص اول مملکت معین میشود.

به این اعتبار باید گفت که مصدق، در عین داشتن تخصص چشمگیر در دو زمینه مالی و حقوق که در تمامی طول حیات سیاسی وی هویداست، هیچگاه خصیصه تکنوکراتی نداشته است و برعکس، قبل از

ارزیابی کلی از کارهای مستشاران خارجی (شوستر و مرنارد و میلسپو) شده، همراه با تأکید بر نقاط ضعف کار شوستر که در ایران شهرت خوبی دارد، و خدمات میلسپو که از بابت شهرت نقطه مقابل شوستر است. بخش دوم کار مقدمه‌نویس، شامل خلاصه برخی از مطالبی است که در کتاب آمده و به درد کسانی می‌خورد که خیال خواندن خود کتاب را ندارند. بخش سوم کار که متوجه به نویسنده کتاب یعنی مصدق است، جداً در خور انتقاد است زیرا گویی فقط به قصد خرد شمردن ابعاد شخصیت سیاسی نویسنده روی کاغذ آمده است. مقدمه‌نویس بر توجه مصدق به سنجش و اخذ تمدن غربی و دوری گزیدن از تقلید کورکورانه تأکید نموده ولی از یک طرف مصدق را تکنوکرات شمرده و از طرف دیگر ابعاد سیاسی شخصیت وی را تا حد امکان محدود کرده است.

آیا مصدق تکنوکرات بود؟

قبل از پرداختن به محتوای کتاب روشن کنیم که تکنوکرات به حساب آوردن مصدق، که مقدمه‌نویس پایه حرف‌های خود قرار داده، اساساً نادرست است و از یکی گرفتن تکنوکرات و کارشناس ناشی میشود، بی‌توجه به این امر که تکنوکرات یا به قولی «فن‌سالار» به اشخاصی اطلاق میشود که اعتقاد دارند برای حل تمامی یا لاقلاً اکثر مشکلات اجتماعی و نه فقط علمی و صنعتی، رامحل تکنیکی وجود دارد و این رامحلها باید از طرف اهل فن عرضه شود و توسط خود آنها یا دیگران، به کار بسته شود. این عقیده که در حالت عادی ظاهرالصلاح مینماید، از سه جهت قابل انتقاد است. یکی اینکه هر مشکل اجتماعی، رامحل فنی که باید بنا بر تعریف دارای نتیجه ثابت باشد، ندارد که بتوان به کار بست و نتیجه دلخواه را هربار از آن گرفت؛ ای بسا راه حل‌هایی که در یک مورد کارساز بوده در مورد دیگر بیثمر یا حتی ناقص غرض از کار درمی‌آید. دوم اینکه رامحل‌های فنی که از طرف متخصصان مختلف عرضه می‌گردد، معمولاً صورت قاطع و یکجانبه ندارد و بسا اوقات رقیب و ناهمساز است. سوم اینکه ممکن است همزمان با چند مشکل مواجه بشویم که برای هرکدام میتوان راه حل

هر چیز سیاستمدار و دولتمردی بوده است که به اصلاحات حکومتی استبدادی نظر مساعد نداشته است زیرا اعتقاد داشته علیرغم پیچیدگی-هایی که دخالت مردم در فرآیند تصمیم‌گیری ایجاد میکند و آنرا کندتر و مشکل‌تر میسازد، به جان خریدن این مشکلات تنها روش ایجاد اصلاحات سالم است و تنها راه کسب مشروعیت برای تصمیم‌گیریهایی که بر سرنوشت همگان اثر مینهد.

مقدمه نویسی مدعی شده که مصدق در سالهای پس از سقوط رضا شاه به عنوان يك چهره سیاسی مبارز ظهور کرده است و در قبل از آن دوره تکنوکراتی صاحب‌نظر بوده... مصدق نه تنها تکنوکرات نبوده (پایینتر خواهیم دید چرا) بلکه اعتبار سیاسیش به عنوان یکی از چهره-های شاخص آزادیخواهی اوایل قرن، به قبل از سلطنت رضا شاه بازمیگردد و نقطه اوج آن دوره از فعالیت سیاسی وی مخالفت با سلطنت همین رضا شاه است. اگر مصدق پس از سقوط رضا شاه و در اولین انتخاباتی که در آن مختصری از آزادی اثر بود، با آن اکثریت قابل توجه و به عنوان وکیل اول پایتخت وارد مجلس شورای ملی شد، به اعتبار مبارزات سیاسیش در دوران مشروطیت اول بود نه کارشناسی و تخصصش در این یا آن زمینه. مقدمه نویسی همانطور که از مبارزات سیاسی مصدق قبل از سلطنت پهلوی اول به سادگی گذشته، مساعی وی را در دوران وکالت و نخست‌وزیری به ملی کردن نفت محدود ساخته و از بعد دیگر این مبارزه که کوشش برای تثبیت رژیم پارلمانی در ایران، از جمله با محدود کردن دخالت پادشاه در امور اجرایی و تسجیل برداشت لیبرال از قانون اساسی مشروطیت بود، سخنی به میان نیاورده است و کارش را به اشاره‌ای به نهایت گذرا به اصلاحات مصدق ختم کرده و حتی متعرض بحرانی هم که به ساقط شدن وی با کودتا منجر شد نگشته است.

حال بپردازیم به نوشته خود مصدق.

مصدق مرد دوران گذار

در دوره‌های تحول عمیق که شمارشان در تاریخ هر کشور معدود است نسلی که هم دوران قبل از گذار را به چشم دیده و هم شاهد

دورانی است که در پی آن آمده، از وسعت قابل ملاحظه تجربه برخوردار میگردد که نزد نسلهای قبل و بعد نمیتوان یافت. مصدق مانند همنسلان‌اش، از این مزیت برخوردار بوده است و آنچه که وی را از اکثریت قریب به اتفاق این همنسلان که فقط شاهد تغییرات بوده-اند، ممتاز میسازد، آشنایی عمیق به بخشی از حیات سیاسی و انتظامات نظام قدیم دولتی ایران است و شرکت فعال در دگرگون کردن آن حیات و این انتظامات در چارچوب مدرنیزاسیون ایران.

مصدق در خانواده هدایت که بزرگترین خانواده اشراف منصبی دوران قاجار است، زاده شد و منصب مستوفیگری را به سیاق حکومت قدیم، به ارث برد. طبعاً تا هنگامی که سن و دانشش به وی عملاً اجازه احراز مسئولیت نمیداد (باز هم به رسم دوران) فقط اسماً متصدی این مقام بود و پس از رسیدن به سن لازم و فراگیری کار در محیط، از طریق مشاهده و شرکت، یا به عبارت دیگر کارآموزی، سررشته کار را شخصاً به دست گرفت. جا داشتن در بالاترین رده مستوفیان که همبسته‌ترین و نیرومندترین گروه غیرنظامی در دستگاه دولتی نظام قدیم ایران را تشکیل میدادند، و تربیت تخصصی که از سنین پایین شروع شده بود، از وی متخصص درجه اولی ساخت. متخصصی که مانند بسیاری از همگان خود، بر ناتوانی و نارسایی دستگاه دولت قدیم ایران و سامان اجتماعی کهن کشور، در برابر چالش تجدد، آگاه بود و مانند دیگر آزادیخواهان، سودای دگرگونی در سر داشت. با وقوع انقلاب مشروطیت، این دگرگونی به راه افتاد و مصدق هم که تا آن زمان در داخل کشور و با فراگرفتن زبان فرانسه، با فرهنگ غرب، که فرانسه نماینده عمده‌اش در ایران آن زمان محسوب میشد، آشنایی یافته بود، در حدود چهل سالگی راهی اروپا شد تا دانش‌اندوزی را از سر بگیرد. تحصیلاتی که در زمینه حقوق انجام داد، مکمل آموخته‌های ایرانی‌اش شد و پس از بازگشت، در مقامهای وزارت و وکالت به اصلاحگری امور کشور کمر بست. در تمامی عمر، تسلط به مالیه و حقوق دو نقطه قوت تخصصی وی به شمار میرفت و تأثیر این تخصص را میتوان در تمامی روش و منش سیاسی وی مشاهده کرد. کتاب «اصول و قواعد...» حاصل دانش‌اندوزی و دانش ورزی این دو

رشته و در دو نظام قدیم و جدید حکومتی ایران است و از این بابت اگر نظیری داشته باشد نادر است.

دید مقایسه‌گر

وسعت دید دوگانه مصدق در سراسر کتاب هویدا است: چه در بخشی که به توصیف و توضیح نظام قدیم مالیاتی ایران اختصاص دارد، چه آنجایی که مربوط به نظامهای مالیاتی مدرن اروپایی است و بیش از هر دو، در قسمتهایی که این دو با یکدیگر مقایسه گشته و در ارتباط گذاشته شده تا راه حل مناسبی برای تنظیم نظام مالیاتی جدید ایران یافت شود.

مصدق ابتدا طرحی کلی از نظام مالیات‌گیری قدیم ایران را، چنانکه در اواخر عهد قاجار وجود داشته، در پیش چشم خواننده ترسیم میکند؛ همراه با توضیح سلسله مراتب، شیوه تقسیم کار و با ذکر اصطلاحات و عنوان مناصب. این بخش در زمان انتشار کتاب، پایه‌ای برای مقایسه با دوران بعد از مشروطیت بوده تا آنهایی که نظام مالیاتی قدیم را میشناخته‌اند، بتوانند با مرور بر چند و چون سازمانی که قرنهای مالیات-گیری و مخارج دولتی را سامان داده بوده است و مدت زیادی از مرگش نمی‌گذشته، دگرگونی اوضاع را در متن دورنمای تاریخی مناسبی قرار دهند و به این ترتیب معنا و برد آنرا بهتر دریابند. ارزش این دورنما تا به امروز برجاست و هر پژوهشگری که به تاریخ عصر جدید و دوران معاصر ایران میپردازد، میتواند از آن بهره‌ وافر ببرد. حتی میتوان گفت که گذشت زمان بر ارزش آن افزوده، زیرا امروزه میزان آشنایی عمومی مردم ایران با نظام قدیم مالیاتی، تقریباً در حد صفر است و دسترسی داشتن به متنی که با این روشنی و ایجاز، ساختار کلی آنرا ترسیم و تحلیل نماید، بیش از پیش مغتنم است. شاید بتوان گفت تنها امری که به اندازه کافی طرف توجه مصدق قرار نگرفته است، شیوه مالیات‌گیری از اصناف است، زیرا نگاه نویسنده به هنگام توضیح نظام قدیم، اساساً متوجه مالیات ارضی است که منبع اصلی درآمد دولت بوده و گمرکات و مالیاتهای صنفی و کلاً شهری را چنان که باید مورد بررسی قرار نداده است.

تا آنجا که به مثال کشورهای اروپایی مربوط میشود، طبعاً فرانسه در صف اول مراجع مقایسه است، هم به دلیل سرمشق قرار گرفتن نهادهای اداری‌اش برای نوسازی ادارات ایران و هم به دلیل آشنایی بیشتر مصدق با نهادهای کشوری که در آن دانش آموخته بوده است. ولی در این زمینه، مصدق نه توجه خویش را به يك کشور محدود میسازد و نه فقط اوضاع موجود آنرا مد نظر قرار میدهد. مثالهایی که وی به طور منظم و مستدل از نظر میگذراند منحصر به فرانسه نیست، بلکه نظر سنجشگر وی، به تناسب مطلب، انگلستان، سوئیس، بلژیک، ایالات متحده و گاه حتی کشورهای نظیر شیلی و ژاپن را که ترتیبات اداریشان مأخوذ از کشورهای اروپایی است، در برمیگیرد. علاوه بر این، به تحول تاریخی این نظامها نیز نظر دارد و گاه شمه‌ای از آنرا برای خوانندگان ذکر میکند تا مثالهای ناآشنا هم مثل مورد ایران، در دورنمای تاریخی قرار بگیرد و ابعاد مختلفشان بهتر روشن شود.

آینده‌ای متکی به گذشته

عرضه و مقایسه ساختار نظامهای مختلف مالیات‌گیری، در حقیقت وسیله‌ای است در خدمت هدف اصلی کتاب: پی‌ریزی نظام مالیاتی نوینی که به کار ایران نوین بیاید. این دلمشغولی، اول از همه خود را ورای ترجمه عبارات و اصطلاحات فرنگی نشان میدهد که به طور تحت-اللفظی ترجمه نشده، بلکه همراه ذکر صورت اصلی با معادلهای تقریبی خود در نظام مالیاتی ایران جایگزین گشته، تا برای خواننده که با معنای دقیق و کاربرد این معادلهها در طول کتاب آشنا شده، مفید معنی باشد. نویسنده به درستی معتقد است که تقلید یکسره از این یا آن نظام مدرن اروپایی، بدون توجه به موقعیت تاریخی و خصایص جامعه ایران، نادرست است و باید از میان روشهایی که دول پیشرفته برای ترتیب نظام مالیاتی خود در پیش گرفته‌اند، آنهایی را که به کار ایران میخورد و با پیشینه تاریخی کشور و اوضاع اجتماعی هماهنگی دارد، برگزید و پس از انطباق با محیط به کارشان بست؛ در ضمن از همین زاویه است که مصدق سیاستهای مستشاران خارجی مالیاتی را که با فرمولهای پیش‌ساخته، دست به کار اصلاح مالیاتی ایران شده‌اند، مورد

انتقاد قرار میدهد. این توجه به گذشته و روی داشتن به سوی آینده که هر دو متکی بر شناخت جدی و توأم با دید انتقادی است، در بینش و روش مصدق با هم پیوند خورده و مسلك سیاسی وی را شکل بخشیده. توجه به گذشته هم وجهی عاطفی دارد و هم وجهی عقلانی. از يك طرف بیانگر پیوند با جهانی است که ظرف چند دهه اول حیات وی، محیط زندگی او بوده است، جهانی که آنرا به خوبی میشناخته و در عین آگاهی به نقاط ضعف آن، مستوجب نابودی یکسره اش نمیشمرده. این توجه - از طرف دیگر - در قالب شعور تاریخی عمیقی جلوه میکند که بریدن کامل از گذشته را نه ممکن میداند و نه مطلوب، شناخت گذشته را شرط عمل سیاسی معقول میسرمد و به علاوه، تحول و تغییرات متناسب با موقعیت را، هر جا که ممکن باشد، بر تغییرات انقلابی ترجیح میدهد و شرط ریشه گرفتن و ثمر دادن نوآوری را انطباق با شرایط موجودی میداند که میراث گذشته است. شاید بارزترین وجه این دلبستگی، بستگی به نهاد سلطنت و نه فقط سلطنت قاجار، باشد که یکی از خطوط ثابت عقاید سیاسی مصدق است. در مقابل، رویکرد مصدق از یکسو ریشه در آگاهی قاطع بر نارسایی و ناکافی بودن روش گذشتگان دارد و از سوی دیگر متوجه به این امر است که دمکراسی لیبرال پارلمانی بهترین روشی است که برای کشورداری ابداع گشته و اخذ آن تنها راه افتادن به جاده ترقی است. اما با این همه، در عین ارادتی که مثل تمام لیبرالها، به شیوه کشورداری انگلستان دارد و آنرا سرمشق تمام مشروطه‌های پارلمانی می‌شمارد، آگاه است که نمیتوان به تقلید خشك و خالی دول دمکراتیک اکتفا کرد و باید تجربیات دیگران را (مانند پیشینه خویش) از غربال انتقاد گذراند و از پیروی بیقاعده دوری جست.

گره خوردن این دو گرایش به هم، از مصدق يك لیبرال محافظه‌کار ساخته است و رد این خصیصه کلی را میتوان در تمامی عمر سیاسی مؤثر وی جست، از زمانی که عضو حزب اعتدال شد تا زمانی که با کودتا از قدرت ساقط گشت، چه در عمل و چه در سخن. لیبرال بودن وی برای همه عیان است، ولی وجه محافظه‌کارانه مسلك سیاسی وی (طبعاً محافظه‌کارانه نه به اصطلاح عوام بل به معنایی که فرضاً در

مورد حزب محافظه‌کار انگلستان صدق میکند) به دلایل مختلف چنان که باید مورد توجه قرار نگرفته است.

اول به این دلیل که دمکراسی در ایران هیچگاه فرصت تحولی را که میبایست نیافته است، تا چپ و راست دمکراتیک، یعنی تنها چپ و راستی که معنای روشن دارد، در آن از هم مجزا شود. در این وضعیت، دمکراتها در حقیقت به صورت گروهی واحد و کمابیش یکدست در صحنه سیاست دوام کرده‌اند و گرایشهای سیاسی درون آنها درست از هم متمایز نشده است. به این ترتیب نفس دمکرات بودن مصدق، به اقتضای شرایط و به اعتبار خط اساسی کوششهای وی که متوجه تثبیت دمکراسی بوده است، در درجه اول توجه قرار گرفته و باعث شده تا به گرایشهای محافظه‌کارانه او توجه کافی نشود. از طرف دیگر، در شرایطی که دمکراسی در مملکتی تثبیت نشده باشد، اصولاً تمام دمکرات منشان، چه چپ و چه راستگرا، به تناسب وضعیت موجود سیاسی و به چشم دیگران، تندرو و طالب تغییرات اساسی و گاه حتی انقلابی جلوه میکنند. این امر نیز به نوبه خود در برخی ذهنها از مصدق تصویری رادیکال به جا گذاشته که بیشتر از سختگیری و سختکوشی وی در راه برقراری دمکراسی لیبرال سرچشمه میگیرد تا چیز دیگر. علاوه بر اینها، لزوم انجام اصلاحات اساسی در دورانی که مصدق به مقام نخست‌وزیری رسید، وی را به انجام برنامه‌هایی و ادار ساخت که گاه از جنس تعدیل ثروت بود، نظیر کم کردن بهره مالکانه یا ایجاد بیمه‌های اجتماعی کارگران. آنهایی که این برنامه‌ها را با پیروی از عقاید عوام، به چپ‌گرایان نسبت میدهند و از سر غرض یا لطف، مایلند مصدق را جزو چپ‌گرایان محسوب کنند، از یاد میبرند که فرضاً بیمه‌های اجتماعی در آلمان در دوران بیسمارک، در انگلستان توسط لوید جرج و در زمان وزارت چرچیل و در فرانسه در زمان دوگل ایجاد شد که هیچکدام این افراد شهرتی به چپگرایی نداشته‌اند.

بهترین نظام مالیات‌گیری

پیوند دو گرایش محافظه‌کارانه و لیبرال در شخصیت سیاسی مصدق، در این کتاب خشك و به ظاهر صرفاً تکنیکی که موضوعش روشهای

مالیات‌گیری است، به خوبی هویدا است و در شرطهایی که وی برای ایجاد يك نظام مالیاتی سالم می‌شمرد به خوبی خلاصه شده. مصدق چهار شرط را برای ایجاد يك مالیه منتظم لازم می‌شمرد: تناسب دخل و خرج یا به عبارت دیگر تعادل بودجه؛ تفکیک درست ریز مداخل و مخارج؛ تناسب مخارج وصول مالیات با مالیات وصولی؛ رضایت افراد از اوضاع مالیه.

مصدق معتقد است که این شرطها در نظام قدیم مالیات‌گیری ایران جمع بوده است و باید در نظام جدید هم باشد. احتمالاً این سخن برای بسیاری از خوانندگان امروزی کتاب که با دولت نظام قدیم ایران چندان آشنایی ندارند، عجیب مینماید. چون تصور رایج چنین است که دستگاه مزبور جز گرفتن پول و گفتن زور، کاری و خاصیتی نداشته است. بنا بر این توضیح کوتاهی برای روشن کردن سخنان مصدق لازم است.

دولت قدیم ایران در عین استبدادی بودن، متکی به دستگاه اداری سبک و کم‌خرجی بود. اصل درآمد آن از مالیات ارضی و مقداری هم از مالیت صنفی و عوارض گمرک و راهداری تأمین میشد. این درآمد محدود، حتی در دوره‌های رونق اقتصادی، فقط کفاف ارتش منظم کوچک و دستگاه اداری کوچکتری را میداد. فی‌المثل در دوران شاه عباس کبیر که یکی از پررونق‌ترین ادوار اقتصادی ایران بعد از اسلام است، تعداد قوای ثابت نظامی در حدود سی‌هزار نفر بوده که با معیارهای امروزی و به تناسب وسعت حدود دو میلیون کیلومتری امپراتوری صفوی، ناچیز به شمار می‌آید. توجه داشته باشیم که دولتهای استبدادی که متکی به دستگاههای نظامی و اداری چند صد هزار نفره یا چند میلیونی هستند، خاص عصر جدیدند و فرزند انقلاب صنعتی که تولید ثروت را به نحو سرسام آوری بالا برده است. خلاصه اینکه دولت قدیم ایران اگر هم ثروتمند بوده، با معیارهای ماقبل مدرن بوده و به حساب امروزی، مثل دیگر امپراتوری‌هایی که متکی به درآمد ارضی بوده‌اند چندان پولی در بساط نداشته است و این وضعیت، در سیاست‌گذاری‌اش نقش تعیین‌کننده داشته است. حال برگردیم بر سر شرطهایی که مصدق می‌شمرد.

از تعادل بودجه شروع کنیم. در مالیه قدیم دولت اصولاً ناچار بوده به بودجه متعادلی تکیه کند و تنها وسایلی که برای جبران «کسر بودجه» در اختیارش بوده، یا وام گرفتن از تجار بزرگ بوده یا دست بردن در عیار پول و ضرب بی‌تناسب سکه‌های مسی و به عبارت امروزی پی-گرفتن سیاست تورمی. طبعاً وام گرفتن فقط مهلت حل مشکل به دولت میداده و منبع درآمد محسوب نبوده است. چون اگر وام دهندگان تجار بوده‌اند که «بالا کشیدن» طلبشان مایه بی‌آبرویی و بی‌اعتباری دولت میشده و اگر هم مثل اواخر عهد قاجار وام از دولتهای خارجی گرفته میشده که نه میشده پس نداد و نه از دادن امتیازات سیاسی در برابر آن ظفره رفت. منفعت دست بردن در عیار پول هم، مثل مورد معیرالممالک و حاجی امین‌الضرب در اواخر عهد قاجار، همیشه به جیب دولت نمی‌رفته است و از آن گذشته، نه تنها موجب نابسامانی اقتصادی میشده، گاه اسباب تشنج سیاسی را نیز فراهم می‌آورده است. به همین دلیل، در چارچوب دانش اقتصادی سنتی، «کسر بودجه» بسیار مذموم بوده، وسایل تکنیکی کنترل و بهره‌برداری از آن در سیاست دراز مدت اقتصادی، عملاً موجود نبوده و کلاً باید از آن احتراز میشده است. حاجت به توضیح نیست که در تفکر لیبرال هم که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به طور قاطعی بر حوزه تفکر و عمل اقتصادی مسلط بود، چنانکه در دوره فعلی نیز دوباره چنین تسلطی را یافته، دولت میباید به هر قیمت از کسر بودجه و دستکاری نظام پولی احتراز کند تا نه بیش از درآمدش خرج کرده باشد و نه کارکرد بازار را مختل سازد.

تفکیک ریز دخل و خرج دولت نیز دیدگاه سنتی مصدق و گرایش لیبرال او را به هم می‌پیوندد. زیرا حسابرسی تفصیلی، دولت را از وضعیت درآمدها و مخارجش آگاه می‌سازد و از دو جهت حائز اهمیت است. این کار به دولت فرصت میدهد تا ببیند فعالیتهای اقتصادی موجد ضرر بوده یا نفع. مصدق در هر جا که سخن از فعالیتهای اقتصادی دولت در میان می‌آورد، به این نکته که هم با دیدگاه سنتی و هم لیبرال وی مطابقت دارد، اشاره میکند که دولت باید کمتر در این فعالیتهای وارد شود و بخصوص وقتی وارد شد، حساب سود و زیان را

به سبک واحدهای اقتصادی خصوصی، نگاه دارد و هر جا که دید زیان بر سود میچربد، دست از کار بکشد. اگر دولت نظام قدیم به دلیل نداشتن انگیزه سیاسی و ایدئولوژیک و نیز محدودیتهای فنی از دخالت در امور صرفاً اقتصادی پرهیز میکرده است، لیبرالیزم این عمل را به دلایل سیاسی نظیر حرمت آزادیهای فردی و حق مالکیت و دلایل اقتصادی که بارزترین آنها تسهیل تولید ثروت است، مذموم می‌شمارد. تفکیک اقلام دخل و خرج، از طرف دیگر به شرط سوم که تناسب درآمد مالیاتی با مخارج مالیات ستانی است، مربوط می‌گردد. زیرا اگر جدول بندی بودجه به اندازه کافی روشن نباشد، امکان دارد دولت به زیان خویش، اصرار در کسب درآمدهایی بکند که در نهایت متضمن ضرر است. طبیعی است که دور افتادن از این شعور متعارف در زمینه مالیات ستانی که اقتصاد سنتی و مدرن و لیبرال و سوسیالیستی برنمی‌دارد، میتواند دولت را به طرف کسر بودجه و حتی ورشکستگی سوق بدهد.

نکته آخر که رضایت مالیات دهندگان از وضع مالیات است، باز هم نقطه تداومی است بین نظام قدیم مالیات گیری و دکترین لیبرال. منتها با این تفاوت عمده که اگر سه شرط اول بیشتر جنبه اقتصادی داشت، در این چهارمی جنبه سیاسی کار بارزتر است. دولت قدیم ایران در برابر مردم تعهداتی داشته که مهمترین آنها برقراری امنیت داخلی و خارجی و اجرای عدالت بوده است. در ماندن در این دو کار، اتکای دولت را به مردم سست میکرده و هر چند بساط رأی و رأی گیری در میان نبوده، در مواقع بحرانی میتوانسته برایش گران تمام شود. این را هم اضافه کنیم که این دو خدمت با مالیات گیری رابطه مستقیم داشته است، نبود امنیت بهترین بهانه پرداختن مالیات و لاقط چانه زدن بر سر آن بوده است و نبود عدالت بهترین انگیزه برای سرتافتن از پرداخت پول دولت. طبعاً در اروپای عصر جدید، چنانکه مصدق به آن اشاره میکند، گروکشی بر سر پرداخت مالیات، در عوض به دست آوردن حقوق سیاسی، نطفه شکل گیری حقوق دمکراتیک بوده است و نظارت بر مخارج دولت، بارزترین شکل ابراز این حقوق. تحولی که دولتهای اروپایی به خود دیده‌اند و ایران به خود ندیده، تحولی که در نهایت به

برقراری دمکراسی یعنی نظارت عامه مردم بر تمامی اعمال دولت، منجر گشته از این نقطه شروع شده است. به دلیل غالب بودن وجه سیاسی، این نکته آخری که مصدق بر آن انگشت می‌گذارد، فقط پیام تداوم را در بر ندارد. گذار از رضایتی که فقط با طغیان نکردن در برابر دولت نموده میشود و رسیدن به رضایتی که زاده دخالت مردم در تعیین سرنوشت خویش است، بیانگر گذار از نظام قدیم کشورداری ایران به سوی دمکراسی پارلمانی است و خلاصه‌ای از حیات بزرگمردی که عمر خود را وقف این کار کرد و آنچه داشت بر سر این کار نهاد.

نفت نامه موحدی

مارس ۲۰۰۹

اسفند ۱۳۸۷

چند سالی از انتشار کتاب «خواب آشفته نفت، دکتر مصدق و نهضت ملی ایران» نوشته محمدعلی موحد میگذرد. از زمانیکه کتاب را خواندم، چند بار به این صرافت افتادم که نقدی در باره اش بنویسم و به نقاط ضعف آن که کلی و بنیادی است نه جزئی و در خور اغماض یا قابل تصحیح، بپردازم، بخصوص که معتقدم این قبیل کتاب ها به دلیل ظاهر شکیل، حجم قابل توجه و بخصوص برخورداری از مخلفات کار تحقیقی یعنی نامنامه و گاهنامه و انواع فهرست، به علاوه تبلیغات جهت داری که پشتوانه آنها میشود، به راحتی اسباب گمراهی خوانندگان کم تجربه و طالب اطلاع را فراهم میآورد. آنچه مانع کار بود، کثرت مشغله بود و لزوم پرداختن به مطالب مهمتر و این خوشخیالی نابجا که اشکالات بدیهی و بارز چنین نوشته ای حتماً به چشم همه میآید. آنچه بالاخره وادار به نوشتنم کرد، ارجاع های بیموردی بود که دیدم چند جا به این کتاب داده شده است و نیز استفاده- های توأم با سونیتی که برخی اشخاص از آن میکنند. از همه اینها هم گذشته، دیدم مدتهاست که نقد کتاب نوشته ام و جا دارد که بعضی نقدها را که نسبه مانده است تأدیه کنم.

یکی از مشکلاتی که در تاریخ‌نگاری و تحلیل تاریخی دوران مصدق وجود دارد این است که هنگام سنجش سیاست‌های وی در درجه اول به وجه نفتی آن و سیاست خارجی توجه میشود و بخش داخلی آن که اصلی بود و متوجه به تجدید حیات میراث مشروطیت، در سایه امری قرار می‌گیرد که در نهایت وسیله ای بود برای رسیدن به هدف داخلی نهضت ملی. اگر امتیاز نفت اسباب دخالت دائم دولت انگلستان در ایران و تأثیر گذاری بسیار نامطلوب بر سیاست داخلی این کشور نبود، احتمال اینکه به صورت شعار مبارزاتی از جانب مصدق عرضه بشود و این همه وقت و نیرو ببرد، بسیار کم بود، چون در چنین صورتی، اختلاف فقط بعد اقتصادی میداشت که به هر صورت حل آن میتوانست بدون ایجاد تنش‌هایی این چنین شدید صورت بپذیرد.

یکی از عواملی که اهم شمردن مسئله نفت را در نهضت ملی تشدید میکند، ترکیب اسناد موجود است. مورخان از دسترسی به اسناد دولتی ایران در دوران نهضت ملی محروم هستند. بخش عمده ای از آنها که در حکم اسناد نخست وزیری بود و در خانه مصدق جا داشت، در روز بیست و هشت مرداد طی حمله به این محل نابود شد که این امر را فقط میتوان با نابودی صورتجلسه های مذاکرات کمیسیونهای مجلس اول که طی کودتای محمدعلیشاه از بین رفت، مقایسه نمود. از باقی، آنچه که مانده اگر خصوصی است که مقدار کمی چاپ شده و بسیاری هنوز در گوشه انباری وراثت خاک میخورد، آنچه هم که دولتی است در چنگ حکومت فعلی است که دسترسی به هر سند دولتی را با دقت بسیار زیر نظر دارد و راه استفاده از این اسناد را جز برای خودی ها و احياناً پژوهشگرانی که از هفت غربال گذرانده، باز نمیگذارد.

اسناد خارجی هم که مقداری منتشر شده و مقداری هنوز در بایگانی است و به هر حال همه متمرکز است بر مسئله نفت. روشن است که سیاست داخلی دولت ایران برای آمریکا و انگلستان، نه آن اهمیتی را داشت که برای ایرانیان و نه اصلاً دیدگاه اصلی نگرش به جریان بود. برای طرفهای خارجی، اصل داستان مسئله نفت بود که باید مطابق میلشان حل میشد و از آن گذشته خطر حزب توده و بلوک کمونیستی که تازه آنرا هم باید به حساب سیاست خارجی گذاشت.

این غالب شدن نادرست و نابجای وجه خارجی سیاست مصدق، در پژوهش‌های ایرانیان هم هویداست ولی در ایران عامل دیگری هم به آن علاوه شده که به بهتر شناختن دوران مصدق کمکی نمیکند و آن صاحب عله شدن متخصصان نفتی و گاه «شرکت نفتی» ها به معنای عام، در ارزیابی حکومت مصدق است. طبعاً این امر را گاه میتوان با صلاحیت فنی آنها توضیح داد و توجیه کرد که اگر هم موجود باشد، فقط متوجه است به کار نفت ولی وقتی با آماتور بودن تاریخ نویس توأم شد، جداً مایه دردسر میشود. این از مقدمات، حال برویم سر اصل مطلب.

بخش اول

انضباط مفهومی

آنچه پژوهش تاریخی را از وقایع‌نگاری معمول متمایز میکند، انتظام مفهومی و عقلانی کار است. وحدت موضوعات تاریخی از صرف همسایگی زمانی وقایع زاده نمیشود، با انتخاب مفاهیم درست، طرح نظریه روشن و ریختن داده های تاریخی در ظرف آنهاست که شکل میگیرد.

کار پژوهش تاریخی از طرح سؤال شروع میشود. سؤالی که به شکل درست طرح بشود و نظرات و منابع گوناگون را به خدمت و نقد بگیرد تا برداشتی منتظم و معقول و قابل واریسی و ترجیحاً نوین از موضوع، به دیگران عرضه بدارد. یافتن و عرضه اسناد جدید، یکی از پایه های کار تاریخی است ولی آنچه که در نهایت به هر پدیده ای ارزش استناد میدهد صرف محتوای آن نیست، سؤالاتی است که مورخ خطاب به آن مطرح میسازد. معنای سند هم در متن گفتار تاریخی است که روشن میشود و گفتار بی شکل و نامنضبط، بیش از آنکه از سند استفاده کند، بنده آن میگردد و گاه حتی معنای آنرا قلب میکند.

کتاب موحد اساساً از آن نوع تاریخ نویسی است که کالینگوود، متفکر نامدار انگلیسی، اصطلاح «چسب و قیچی» را به آن اطلاق کرده است و از کنار هم چیدن مطالبی که از منابع مختلف (درجه اول یا درجه دوم) نقل شده، فراهم گشته است. آنچه در این روش مورد انتقاد است

نویسنده، در مقدمه، نظراتی کلی در اهمیت و ارزش یادداشت روزانه ابراز کرده که ذکر آنها بیفایده نیست. وی اصولاً معتقد است که یادداشت روزانه بر خاطراتی که بعد از واقعه نگاشته شود، برتری دارد، چون حاوی مطالبی است که به طور خام و بدون بازاندیشی روی کاغذ آمده. البته در جایی که شرح وقایع مطرح باشد، هر چه تاریخ نگارش مطلب به تاریخ وقوع آن نزدیک تر باشد، احتمال راه یافتن خطا در آن کمتر می‌رود. این امتیاز در جایی که ما صرفاً به دنبال وقایع نگاری باشیم، بسیار مهم است ولی در تحلیل تاریخی کافی نیست. نکته در این است که چون دید موحد اساساً در حد وقایع نگاری است، برای یادداشت روزانه برتری اساسی قائل می‌گردد.

خاطراتی که از قلم سیاستمداران می‌خوانیم، این حسن را دارد که سنجیده و پخته است و فقط محض یادداشت روی کاغذ نیامده. نمیتوان خاطرات را اصولاً به این دلیل که ممکن است خواسته یا ناخواسته، خطایی در آن راه پیدا کند، واجد سندیتی کمتر از یادداشت روزانه دانست که به دلیل سیاق و سرعت نگارش خود، نویسنده را به سوی ایجاز و تلخیص و داوری های شتابزده و یکجانبه سوق میدهد. سایه روشن و رنگهایی که در خاطرات هست، در سیاه قلم سریع یادداشت که گاه میتواند به کاریکاتور هم نزدیک گردد، یافت نمیشود. آن پرسپکتیو تاریخی که در خاطرات میتوان دید، در یادداشت روزانه نیست. هرکس مختصری به این دو نوع سند مراجعه کرده یا اصلاً در زمینه یادداشت روزانه، بخصوص در هیجانانگیز کار پر تب و تاب سیاسی، طبع آزمایی کرده باشد، محدودیتهای این ترتیب ضبط وقایع را تجربه کرده است.

غیر از ذهن وقایع نگار موحد، دلیل دیگری که وی را به این مدح بیحساب یادداشت روزانه کشانده است، بالا بردن اعتبار تنها سند بکری (تقویم های حسیبی) است که به آن دست یافته و در اختیار کس دیگری هم نیست. بخصوص که وی زحمتی برای چاپ یادداشتهایی که چنین ارزشمندشان می‌شمارد نکشیده است و راهی برای استفاده دیگر مورخان از این سند باز نکرده. دلیل سومی هم برای این برتر شمردن مطلق یادداشت روزانه هست که مربوط است به برداشت کلی او از

نفس نقل مطالب نیست، چون همه مورخان این کار را میکنند. مشکل روش چسب و قیچی در این است که مدعی پژوهش تاریخی آرای دیگران را در کنار و در پی هم می‌آورد ولی قادر نیست تا از دیدگاه خودش، وحدت مفهومی در بین آنها ایجاد نماید. این روش که در نهایت میتوان نزد تذکره نویسان سراغش کرد، از بابت شناخت تاریخی در پایین ترین مرتبه قرار دارد، البته اطلاعاتی در اختیار ما قرار میدهد ولی در حقیقت نقطه شروع شناخت تاریخی است نه نقطه ختام آن. کاری که موحد کرده، در درجه اول نقل وقایع از منابع مختلف است، بسا اوقات با مکرر کردن حکایت و نقل مطلب واحد از چند منبع که گاه تازه بعد از اینکه همه آنها را با طول و تفصیل به نظر خواننده رساند، اعتبارشان را مخدوش می‌شمارد. بعضی اوقات، روایت خود نگارنده هم که فایده اش چندان روشن نیست، بر روایت های قبلی علاوه میشود. از این گذشته، وی در هنگام نقل مکرر گفته هایی که مربوط به یک واقعه خاص است، هر نظر و نکته ای هم که معمولاً از زمره جزئیات است و به ذهنش رسیده به باقی اضافه کرده و خلاصه اینکه مطالب مفصلی را به متن وارد کرده که جای بیشترشان در پانویس است، آنهم به اشاره نه به تفصیل.

یادداشت روزانه یا خاطرات

هدف موحد، چنانکه در مقدمه کتاب ابراز داشته، گزارش جامع مذاکرات نفت است و منبع اصلی کارش، اسناد وزارت خارجه آمریکا. وی در بین اسنادی که در اختیار داشته است، بیشترین اهمیت را برای یادداشتهای مهندس حسیبی قائل میشود که معتقد است «نامدارترین پهلوان نفت ایران در دوران مصدق» بود و چند تقویم کهنه را که حسیبی، قلم انداز در کنار آنها چیزهایی یادداشت کرده بوده و به نویسنده قرض داده، مأخذ اساسی قرار میدهد. طبعاً احترام حسیبی به جای خود، دلیل اطلاق این عبارت «نامدارترین پهلوان» به وی روشن نیست. به هر حال، اگر وی حتی نامدارترین پهلوان هم میبود، دلیل نداشت که یادداشتهای روزانه اش چنین ارج و مقامی در درک و تفسیر وقایع پیدا کند که در نوشته موحد پیدا کرده است.

سرنوشت نهضت ملی که در آخر کتاب روشن میشود و به موقعش به آن خواهیم رسید.

نظم روایی

قاعدتاً کتاب تاریخ یا نظم زمانی دارد یا مفهومی. طبعاً بهترین حالت که بسیار نادر است، این است که این دو نظم در هم تحلیل برود و پا به پای هم کتاب را بسازد ولی وقتی این یکی ممکن نبود، اقلاب باید تکلیف خواننده را روشن کرد که قرار است حکایتی را از اول تا به آخر بخواند یا اینکه با چند سؤال اساسی و پاسخهایی که برای آنها عرضه شده، طرف باشد.

طبعاً هر جا صحبت از وقایع نگاری باشد، خواننده منتظر خواندن روایتی خطی و یکسره است، نه فصل بندی موضوعی. در اینجا هم اینطور به نظر میاید که نویسنده از ابتدا سودای روایت خطی را در سر داشته است ولی بعد ناچار شده به دفعات این نظم زمانی را بر هم بزند و عقب و جلو برود. به هر صورت، این روایت خطی که ردش بر کتاب مانده، اساساً داستانی است نه تحلیلی. البته به کارگیری تکنیک های روایی برگرفته از تراژدی، حماسه، رمان و... به هنگام روایت تاریخی، امریست معمول و پیشینه کهن هم دارد، ولی در صورت تصمیم به روایتگری، باید به یک تفاوت اساسی روایت تاریخی با روایت داستانی توجه داشت.

در تاریخ، سیر حرکت از وقایع گوناگونی است که در پی هم میاید و عاقبتشان از ابتدا معلوم نیست یا به عبارت دیگر عاقبتهای مختلفی میتوانند از دل آنها زاده شود. در روایت ادبی کار به نوعی برعکس است، به این صورت که نویسنده میتواند از ابتدا همگی عواملی را که در روایت به کار میگیرد به خدمت غایت خوش یا ناخوش حکایت که خود برگزیده و معین کرده است بگیرد و چنین روشی حتماً عیب کارش محسوب نمیگردد. بسیاری از شاهکارهای عمده ادبی جهان از تراژدی های کهن گرفته تا رمانهای مدرن، با چنین نگرشی نوشته شده است و ساختاری متوجه و متمرکز بر عاقبت دارد.

همینجا بگویم که بزرگترین گرفتاری کتاب این است که موحد کل داستان را به صورت شاهنامه ای با پایان ناخوش دیده و تا حد امکان همه چیز را برای رسیدن به نکته آخر که «شکست محتوم» است، بسیج نموده است و در درجه اول از تحول نهضت ملی و موقعیت مصدق، سیری نزولی ترسیم کرده که با واقعیت تاریخی نمیخواند و علاوه بر این، تصویری بسیار ابتدایی از اجتناب ناپذیر بودن عاقبت کار را به ذهن خواننده متبادر کرده است که به کلی بی پایه است. از همه اینها بدتر، مصدق را آگاه به این عاقبت و حتی موافق با آن فرض کرده است و به همین دلیل انگیزه های عجیب و غریبی به وی نسبت داده است که اصلاً معلوم نیست از کجا جسته.

نگرش اخلاقی

در کتاب موحد به همان ترتیب که نظم روایی جانشین نظم مفهومی شده، تحلیل تاریخی هم جا به ارزیابی اخلاقی سپرده است. مؤلف ببینش خود را در این باب، در دیباچه کتاب به خواننده عرضه کرده است.

«تاریخی که مطلقاً نه ستایشی و تمجیدی در برابر شرف و پاکی و راستی و استقامت برانگیزد و نه احساس نفرتی را از غدر و دغل و خبیث و شقاوت راه دهد [به کجا؟] و نه آینه عبرتی برای آیندگان باشد و نه خواب نوشین هیچ بی دردی را بر آشوبد به نظر من چندان قدر و ارزش ندارد که انسان زندگی کوتاه خود را به آن مصروف دارد» (ص ۵۹)

موحد مدعی است که سخنانش را با صداقت طرح کرده و کوشیده تا با انصاف در باره افراد و وقایع دوران داوری کند. لزومی به شک در صداقت و انصاف وی نیست، چون نقطه ضعف اصلی کارش اینجا نیست، در این است که توان تحلیل تاریخی ندارد و تصور میکند کار مورخ داوری بد و خوب افراد است و صداقت و انصافش هم برای این کار کافی است. در صورتیکه کار مورخ این است که بگوید چه واقع شد و چرا بدین صورت واقع شد. قضاوت بد و خوب افراد، اگر لزومی بدان باشد، در این میان امری کاملاً جنبی است. درست است که برخی

طالب این قبیل مطالب هستند و حتی مایلند از هر تاریخی «نتیجه اخلاقی» هم بگیرند، ولی این ترتیب تاریخ نگاری، امروز اصلاً پذیرفته نیست، هزار و یک عامل سیاسی و فرهنگی و اقتصادی و... در میان آمده است که به ما امکان درک گذشته و احتمالاً استفاده از آنرا برای شکل دادن به آینده مان میدهد.

به هر صورت، صداقت و انصاف، فرع درک درست از مسائل است. اگر این آخری نبود هیچکدام آن دو برای کار تکافو نخواهد کرد و مطلقاً نخواهد توانست جای قوه سنجشگری مورخ را بگیرد. مقصود از این سنجشگری هم فقط محک زدن سند و سنجیدن صحت و سقم آن یا حد اکثر صداقت و صلاحیت نگارنده آن نیست که البته لازم است، جا انداختن آن در دیدگاهی منظم و معقول است که مورخ برگزیده.

بخش دوم

حکایت آن پیشنهادی که میبایست قبول میشد

موحد میگوید هدف اصلیش گزارش جامع مسئله نفت بوده. ولی به دلیل نداشتن ابزار تحقیقی و ماندن در حد وقایع نگاری یا به قول خودش «گزارش»، حتی توان این کار را هم ندارد. برای روشن شدن مطلب، به یک مورد مثال مهم پردازیم که آخرین مذاکرات در باره نفت است.

از مضامین انتقادی سهل و ناسنجیده ای که طی سالیان دراز، بارها مصدق را هدف گرفته، یکی این است که وی میبایست فلان پیشنهاد را میپذیرفت و چون چنین نکرد کار به کودتا کشید و خلاصه اینکه اگر با «واقع بینی» عمل کرده بود، مملکت گرفتار این بلیه نمیشد. منتهای مدید، پیشنهاد بانک جهانی این مقام را به خود اختصاص داده بود تا بالاخره جریان به یمن انتشار اسناد و انجام تحقیقات (بالاخص کتاب نفت و اصول و قدرت آقای مصطفی علم که در این زمینه مرجع است) کاملاً روشن شد که اصلاً این پیشنهاد فقط اسماً از طرف بانک عرضه شده بوده است وگرنه مثل باقی پیشنهادهایی که قبل و بعد از آن به ایران عرضه شد، صورت بزک کرده ای از همان پیشنهاد اولیه انگلستان بوده است و اصلاً طرح آن هم از طرف نیویل گس (عضو

شرکت نفت و همان کسی که قبل از دوره مصدق طرف مذاکره با گلشانیان بود) تهیه شده بوده و گارنر نایب رئیس بانک که برای مذاکره به تهران آمد، با دولت انگلستان هماهنگی کامل داشته است و هدفش برگرداندن وضعیت نفت ایران بوده، به آنچه که قبل از ملی شدن بود، طبعاً با عرضه مطلب به صورتی که ایرانیان ساده لوح بپذیرند که چون ساده لوح نبودند، نپذیرفتند.

حال مدتی است که پیشنهاد مشترک ترومن و چرچیل جای پیشنهاد بانک جهانی را در انتقادات گرفته است، کماکان با این استدلال که نرمنس لازم بود تا کودتا نشود! موحد هم بر همین عقیده است و آنرا به خوانندگانش عرضه نموده.

چارچوب اصلی مذاکرات

برای حلای مسئله، باید اول درست چارچوب مطلب را روشن کرد و بعد تحولات موضع دو طرف را در آن سنجید، یعنی درست کاری که موحد نکرده، نکرده به این دلیل که اصلاً نتوانسته موضوع را برای خود هم روشن بکند، تا چه رسد برای دیگری.

امتیاز نفت ایران قرارداد معمولی نبود که دو طرف با رضای کامل و در شرایطی عادی با هم بسته باشند و به مواد آن هم کمابیش عمل کرده باشند، تا اگر تخلفی صورت گرفت یا اختلافی روی داد، با مذاکره یا حکمیت و حداکثر مراجعه به دادگاه حل شود. امتیازی بود که در شرایطی شبه مستعمراتی از ایران گرفته و تمدید شده بود، به مواد آن عمل نشده بود که هیچ، طرف امتیازگیر هر کاری که خواسته بود کرده بود، بدون اینکه اصلاً خود را در برابر هیچ مرجعی جوابگو بداند و هر دخالتی هم در ایران کرده بود، تا این وضع پایدار بماند و علاوه بر این، خود را اگر نه صاحب کل مملکت، اقل صاحب نفت آن میدانست و هر تردیدی را هم در این امر، توهینی به خود تلقی میکرد و در مقابل آن شدیدترین واکنش را نشان میداد.

مذاکراتی که بین ایران و انگلستان جریان داشت و ایالات متحده نقش به ظاهر بی طرف و به مرور هرچه متمایل تر به انگلستان را در آن ایفا مینمود، حول سه نکته چرخ میزد و برای حلای پیشنهادات

فراوانی که رد و بدل شده و گاه ظاهر تکنیکی پیچیده ای هم گرفته، باید این سه را محل توجه قرار داد تا مطلب روشن شود.

اول پرداخت غرامت به شرکت، دوم اداره تأسیسات نفتی و میزان دخالت کارشناسان انگلیسی در این کار، سوم عرضه نفت ایران در بازارهای جهانی. باید نوسان مواضع دو طرف را در این سه مورد، به طور همزمان سنجید و تحولات آنها را در طول زمان بررسی کرد. سنجش جداگانه مواضع یکی فارغ از دیگری، بی معناست، همانطور که توجه صرف به یکی از این سه بعد مذاکرات این را هم باید در نظر داشت که منطق اصلی تحول مواضع دو طرف سیاسی بود، برای اینکه خود دعوا با وجود اینکه دائم در آن صحبت از بشکه و نفتکش میشد و درآمد و درصد و... در درجه اول سیاسی بود.

کلاً میتوان گفت که در این سه باب، مواضع دو طرف درست نقطه مقابل هم بود.

تا آنجا که به غرامت مربوط میشد، ایران به هیچوجه از پرداخت آن ابا نداشت و در قانون ملی شدن نفت نیز درج گشته بود که ایران میباید بیست و پنج درصد از درآمد (غیرخالص) حاصل از فروش نفت را برای تأدیه غرامت کنار بگذارد. البته روشن بود که طرف ایرانی بخواهد غرامت هر چه کمتری بپردازد و انگلستان بکوشد تا هر چه بیشتر غرامت بگیرد. ولی نکته اصلی «غرامت عدم النفع» بود از بابت سودی که شرکت میتوانست تا پایان مدت امتیاز (۱۹۹۳) از آن بهره ببرد و انگلستان به اصرار تمام میطلبید.

توضیح کوتاهی در باره این غرامت عدم النفع بدهیم. اگر قرار میشد ایران تمامی سودی را که کمپانی میتوانست تا پایان مدت امتیاز کسب نماید، بر عهده بگیرد و بپردازد، اصلاً «ملی کردن نفت» بی معنا میشد و این صورت را پیدا میکرد که ایران نفت را در اختیار خود گرفته، ولی به قیمت پرداخت بهای تأسیسات به علاوه سود چهل سال آینده شرکت. یعنی همه زحمات (از سرمایه گذاری و اداره و بازاریابی و غیره) را از دوش شرکت برداشته و در نقش مباشر بی جیره و موجب هر پولی را که خود شرکت میتوانسته دریاورد، دودستی تقدیم آن کرده است. دلیل اینکه ایران حاضر نبود غرامت عدم النفع بدهد،

همین امر ساده و روشن بود و هیچ ملی کردنی نه در ایران و نه در هیچ کجای دنیا، نمیتواند به این صورت انجام بپذیرد، چون از اساس مسخره و بیمعنا خواهد شد. ملی کردن، حتی اگر با پرداخت غرامت همراه باشد، با خریدن فرق دارد و تازه روشن است که هیچ فروشنده ای تمامی سود آینده یک بنگاه اقتصادی را در قیمت خرید آن منظور نمیکند و اگر هم بکنند، خریداری نخواهد یافت.

مصدق اساساً و اصولاً با پرداخت غرامت عدم النفع مخالف بود چون میدانست و بارها هم گفته بود که شرکت نفت هزار و یک سواستفاده از موقعیت خود کرده است. ولی در نهایت حاضر شد محض حل اختلاف نرمش به خرج بدهد و چنین چیزی را در غرامت کلی منظور دارد و پولی به انگلستان بپردازد و دعوا را ختم کند - البته نه به اندازه آن چهل سال سود. ولی انگلستان که اصولاً تمایلی به حل مسئله نداشت و از ابتدای کار به این خیال بود که کار را با جانشین مصدق حل کند، حتی در آخرین پیشنهادی هم که به ایران عرضه شد (یعنی همین پیشنهاد ترومن و چرچیل) بر حفظ عبارتی که مودی مسئله غرامت عدم النفع بود اصرار ورزید، با این وجود و احتمالاً به این دلیل که میدانست مصدق به هیچوجه به آن تن نخواهد داد. از این گذشته حتی حاضر نشد رقمی برای این غرامت تعیین نماید و معلوم کند که اصلاً خود را چه اندازه از ایران طلبکار میشمرد، تا مصدق بتواند بر اساس آن تصمیمی بگیرد، یا تأیید مجلس را برای پرداخت آن جلب نماید. البته اگر هدف نتیجه نگرفتن از مذاکرات بود که ظاهراً بود، میبایست این کار را منطقی شمرد.

این را نیز باید در نظر داشت که در صورت طرح دعوا در دادگاه یا در صورت مراجعه به حکمیت، بحث غرامت در همین محدوده باقی نمیماند. دفاتر شرکت که در عین صراحت امتیاز نامه، هیچگاه در معرض بازبینی طرف ایرانی قرار نگرفته بود، میبایست برای تعیین هر گونه غرامت (عدم النفع یا غیر آن) حسابرسی میشد و به این ترتیب فرصت ادعای غبن برای طرف ایرانی هم فراهم میگشت، از جمله در باره سهم ایران از شرکتهای تابعه شرکت نفت ایران و انگلیس که در مغایرت با امتیاز نامه، هیچگاه سهمی از سود آنها به ایران پرداخته

نشده بود (با وجود اینکه مخارج سرمایه گذاری برای تأسیس آنها، قبل از تقسیم سود و پرداخت سهم ایران از درآمد شرکت، برداشته شده بود) و نیز فروش نفت ارزان به دریاداری انگلستان و... از این گذشته مستهلک شدن (باز قبل از احتساب سود) بخش عمده بهای پالایشگاه آبادان که دارایی اصلی شرکت بود، غرامت خواستن در باره آنرا عملاً غیرممکن میکرد (نکته اخیر را استوکس در همین آخرین پرده ماجرا، به دولت متبوع خویش یادآوری کرده بود و مسئله شرکت‌های تابعه و هشدار استوکس هر دو در کتاب مصطفی علم آمده است). به طور خلاصه، میتوان گفت که بررسی دفاتر شرکت، امکان غرامت گیری طرف انگلیسی را به شدت کاهش میداد و امکان داشت که بر عکس، راه غرامت خواهی را برای ایران بگشاید که از دید انگلستان حتماً نامطلوب بود. به احتمال بسیار قوی، مهمترین دلیل احتراز این کشور از هر نوع توافق، همین نادرستی‌هایی بود که طی سالها انجام یافته بود و ادعای غرامت را، در صورت حسابرسی، غیرممکن میکرد. اگر کارها بر روال و قاعده منطقی پیش رفته بود، دلیلی برای احتراز از توافق معقول و گشودن دفاتر شرکت نبود.

دوم مسئله اداره تأسیسات بود که ابتدا تصور و تبلیغ میشد که از عهده ایرانیان ساخته نیست ولی در عمل معلوم شد که هست. مهندسان ایرانی از عهده به راه انداختن پالایشگاه (با ظرفیت هشتاد درصد) برآمدند و کارخانه روغن موتور را هم تکمیل کردند و بازار داخلی ایران که به هر صورت بسیار محتاج سوخت بود، هیچگاه با کمبود فرآورده های نفتی مواجه نگشت. البته این به معنای بی نیازی ایران از کارشناسان خارجی نبود، چه در زمینه استخراج و چه پالایش. دولت ایران نیز بر این امر آگاه بود و مطلقاً انکارش نمیکرد. اول از همه به همان کارشناسان انگلیسی پیشنهاد داد تا به استخدام ایران در بیایند و در محل به کار خود ادامه بدهند، ولی شرکت نفت با این کار جداً مخالف بود و جلوی آنرا گرفت. بعد هم هر گاه ایران خواست کارشناس خارجی استخدام کند، با کارشکنی و بایکوت انگلستان و پشتیبانی کامل آمریکا از متحد خویش، مواجه شد. نکته در این بود که متخصصان لازم باید از کدام کشور استخدام شوند. انگلستان مایل بود که کار صرفاً در دست

اتباع خودش و در اصل همان شرکت نفت، باقی بماند. ایران با هر گونه بازگشت متخصصان انگلیسی که بتواند به تجدید حیات شرکت تعبیر شود، مخالف بود و روشن بود که مایل است از کشور ثالثی کارشناس استخدام نماید. در این زمینه هم مصدق نرمش داشت و با حضور متخصصان انگلیسی در بین آنهایی که قرار بود شرکت را از نظر فنی اداره نمایند، مخالفتی نداشت. از نظر وی آنچه مهم بود بازنگشتن به وضع قبل از ملی شدن بود.

سوم مسئله عرضه نفت ایران در بازارهای جهانی بود که چون در آن زمان فقط اعضای کارتل بین المللی نفت صاحب ناوگان بزرگ نفتکش و شبکه پخش بودند، کار میبایست با همکاری آنها انجام میشد و آنها هم به کمتر از پنجاه درصد سود رضایت نمیدادند، تا تسلطشان بر بازار سست نشود و دیگر کشورهای تولیدکننده به صرافت بالا بردن سهم خود از سود نیافتند. ایران البته میخواست در عرضه نفت خود آزادی عمل کامل داشته باشد و آنرا به هر کس که میخواست بفروشد و طبعاً سود بیشتری از این کار ببرد. در مقابل، انگلستان میخواست عرضه نفت ایران به طور کامل در دست شرکت نفت ایران و انگلیس باقی بماند و سود هم از همان پنجاه درصد بالاتر نرود. در اینجا مذاکره بر سر این بود که ایران چه مقدار از نفت خود را (با قرارداد طویل المدت) در اختیار اعضای کارتل بگذارد و اینکه شرکت نفت در این کار سهمی باشد یا نه و اگر شد با چه سهمی. حضور شرکت‌های آمریکایی در این مرحله بود که معنا پیدا میکرد. چون آنها هم با رسیدن سودی بیش از پنجاه درصد به ایران جداً مخالف بودند. مصدق در این مورد هم انعطاف نشان داد و مخالفتی با حضور شرکت نفت ایران و انگلیس در بین طرفهای قرارداد طویل المدت نداشت، البته با دادن اختیار انحصار کار به این شرکت مخالف بود ولی طبعاً انگلستان خواستار چنین انحصاری بود که آن هم در حکم تجدید وضعیت قبل از ملی شدن بود.

در جمع، هر جا مصدق در یک زمینه نرمشی نشان میداد عوضش را در دو زمینه دیگر میخواست و روشن بود که نه میخواست و نه میتوانست به قیمت پذیرش همه خواسته های انگلستان با آن کشور

کشور خود موقعیت متزلزلی داشت، نه از بابت پشتیبانی افکار عمومی که هیچگاه سستی نگرفت، بلکه از بابت نهادهای سیاسی. مجلس ایران به دلیل اشکالات قانون انتخابات که قبلاً هم در مقالات مختلف بارها به آن اشاره کرده ام، در اختیار تیول داران سیاسی بود که برخی لااقل در ظاهر با مصدق همراهی مینمودند ولی به دلیل ضعف بنیادی قوه مجریه، در موقعیتی بودند که هم میتوانستند به راحتی در مجلس برای وی ایجاد مزاحمت کنند و هم در صورت مساعد شدن شرایط، با یک رأی عدم اعتماد سرنگونش سازند. شاه هم که ثابت ترین وزنه در میدان سیاست بود، در ته دل با دولت همراهی نداشت و از هر فرصتی برای دخالت در کارش و حتی توطئه علیه آن استفاده میکرد. از سوی دیگر، طرح اصلی سیاسی مصدق که از یک طرف خیال تصحیح قانون انتخابات را داشت و از طرف دیگر، محدود کردن اختیارات سلطنت و کوتاه کردن دست شاه از حکومت را، کمکی به اصلاح این وضعیت نمیکرد. حزب توده هم که جای خود را داشت و تکلیف مذهبیان هم که تمامی فعالان سیاسی شان به مرور در برابر مصدق موضع گرفتند، روشن بود.

در مقابل، دولتهای اتلی و چرچیل هیچکدام از بابت موقعیت سیاسی خویش در پارلمان و در کشور مشکلی که حتی با فاصله زیاد با وضع مصدق قابل مقایسه باشد، نداشتند. طبیعی است که پادشاه انگلستان در خفا با دولت ایران همکاری و تبادل نظر نمیکرد و اسقف اعظم کانتربوری هم در مخالفت با دولت نطق و خطابه نمینمود و تظاهرات راه نمیانداخت. رجال و مطبوعات انگلیس هم از ایران جیره و مواجب نمیگرفتند تا در عوض کار دولت خودشان را در مبارزه نفتی مشکل کنند. امرای شاغل و بازنشسته ارتش بریتانیا هم برای ساقط کردن دولت خودشان، با سفارت ایران دسیسه نمی چیدند. اینها تازه جداست از موقعیت انگلستان در صحنه سیاست جهانی که اصلاً با ایران قابل قیاس نبود.

از بابت اقتصادی هم وضع دو طرف قابل مقایسه نبود. ایران دائم گرفتار کمبود درآمد بود و محاصره نفتی هم برایش بسیار گران تمام میشد. بخصوص که مخارج نگهداری تأسیسات نفتی بسیار بالا بود و

مصالحه کند. پذیرفتن کامل این خواسته ها، مسئله را به قبل از ملی شدن برنمیگرداند بلکه از آن هم عقب ترش میبرد. چون اگر قرار بود که ایران هم غرامت عدم النفع بدهد، هم کار را صرفاً به دست مهندسان شرکت نفت ایران و انگلیس بسپارد و اختیار فروش نفتش را هم بدهد، به شرکت و بعد هم فقط به پنجاه درصد سود قانع گردد، به تناسب وضعیت قبل از ملی شدن فقط سودش قدری بالا میرفت ولی در عوض چند صد میلیون دلار هم باید تقدیم میکرد!

تنها راه مصالحه این بود که هر دو طرف از مقداری از امتیازهایی که طلب میکردند، صرف نظر کنند. مصدق به دلایل روشنی که حتماً مهر به انگلستان جزو آنها نبود، مایل بود هر چه زودتر کار را فیصله بدهد تا بتواند تمامی نیروی خود را صرف سر و سامان دادن به وضعیت داخلی ایران بنماید. یعنی به کار تثبیت دموکراسی لیبرال که هدف اصلیش بود، برسد و به اصلاحات اجتماعی. ولی حریف هیچگاه حاضر به چنین معامله ای نشد و همیشه استخوانی لای زخم نگه داشت تا بالاخره بتواند مصدق را ساقط کند و عاقبت موفق هم شد. البته این مانع نشد که تبلیغات انگلستان که هنوز هم بعد از سالها از طرف برخی تکرار میگردد، در عین بی حساب بودن توقعات این کشور که البته با حالت ظاهرالصلاح عرضه میشد، همه تقصیر حاصل نشدن توافق را به گردن ایران بیاندازد. به هر حال دلیل اصلی آمادگی مصدق برای مصالحه و سرباز زدن انگلستان از این کار را باید در درجه اول در عامل زمان جست و برای ارزیابی استراتژی دو طرف و بخصوص تحول موضع آنها باید این عامل را نیز وارد معادله کرد.

عامل زمان

اگر بخواهیم مطلب را خیلی ساده خلاصه کنیم، این خواهد بود که مصدق وقت کم داشت و انگلستان زیاد و همین مسئله بود که مصدق را وادار به نرمش میکرد و در مقابل به انگلستان فرصت میداد تا رضایت به حل اختلاف ندهد.

این عدم تعادل اساسی، در درجه اول مربوط بود به موقعیت سیاسی دو طرف دعوا و سپس وضعیت اقتصادی آنها. مصدق از ابتدا در

همین هم بود که مصدق را با تمام اکراهی که از این کار داشت، واداشت تا بر حجم پول در گردش بیافزاید. در صورتی که انگلستان در عین ورشکستگی بعد از جنگ جهانی دوم و با وجود اینکه درآمد شرکت نفت برایش بسیار مهم بود، امکان داشت که هم احتیاجات نفتی خود را با کمک اعضای کارتل نفتی برطرف نماید و هم از بابت مالی دوام بیاورد.

در این موقعیت مصدق میباید میکوشید تا هر چه زودتر دعوا را فیصله بدهد، بخصوص که میدانست در صورت سقوط دولت وی، به احتمال بسیار قوی، کسی روی کار خواهد آمد که حاصل تمامی مبارزات ملت ایران را به باد خواهد داد و هر چه که کار بیشتر طول بکشد، احتمال این امر بیشتر خواهد شد. اگر میبینیم که دائم وقتش را صرف مذاکره برای حل مسئله نفت کرد و هر راهی را برای بیرون رفتن از این بن بست آزمود، به این دلیل است، نه برای اینکه از کلنجار رفتن با حریفانی که دائم به امید سرآوردن عمر خود او یا دولتش، وقت کشی میکردند و هر بار همان حرفهایشان را به صورتی جدید تحویل وی میدادند، لذت میبرد. در مقابل انگلستان میتوانست از عامل زمان به نفع خود بهره بگیرد و با به تعویق انداختن مذاکرات یا با طفره رفتن از هر موافقت، مصدق را در موقعیت سخت تری قرار بدهد تا چنانکه بارها هم در اسناد آن کشور تکرار شده «کار را با جانشین وی حل کند».

با وجود تمامی این مشکلات و ضعفها، مصدق آماده بود که مبارزه دراز مدت را بپذیرد تا حقی از ایران ضایع نشود. طبعاً شرط اصلی مقاومت موفقیت آمیز وی، تثبیت نظام سیاسی دموکراتیک در ایران بود و نیز تحکیم موقعیت خودش به عنوان رئیس دولت. این دو به مرور در حال تحقق بود و رسمیت بخشیدن به تفسیر لیبرال قانون اساسی و اصلاح قانون انتخابات (که با استفاده از قانون اختیارات انجام گردید) مهمترین گامها در این راه بود. از نظر اقتصادی هم قرضه ملی و بخصوص طرح اقتصاد بدون نفت را باید در نظر داشت که تجربه موفق بود (پژوهش انور خامه ای در این باب بسیار روشنگر است).

ولی از این گذشته، مصدق از دو عامل برای بهبود وضعیت خود از بابت عامل زمان استفاده میکرد. یکی گوشزد کردن خطر حزب توده بود و جلب توجه حریفان به این امر که اگر اصلاحات وی عاقبت خوش پیدا نکند، کار به دست کمونیستها خواهد افتاد و صورت انقلابی خواهد گرفت و ایران را به پشت پرده آهنین سوق خواهد داد.

البته تهدید حزب توده شمشیر دولبه بود. چون از یک طرف حریفان را به نرمش وامیداشت و از طرف دیگر به تکاپو. اولی برای جلوگیری از تضعیف بیش از حد دولت مصدق و دومی برای روی کار آوردن دولتی سرکوبگر که کمونیستها را از صحنه حذف نماید. مصدق خود معتقد بود که خطر حزب توده جدی نیست و حق هم داشت. ارزیابی انگلستان هم از این خطر هر چه بود، بر این اصرار میکرد که بر جا ماندن مصدق است که امکان قدرتگیری کمونیستها را زیاد میکند، نه برانداختنش. میماند آمریکا که به هر صورت از این خطر میهراسید و در عین حال برای تحکیم موقعیت خود به عنوان رهبر جهان آزاد، در باب آن اغراق هم میکرد. بخصوص که از دوران آیزنهاور (با دکترین مشهورش) صحبت از خطر کمونیسم بهترین وسیله برای دخالت در کشورهای جهان سوم و به دست گرفتن اختیار آنها شد و ایران، در نهایت، اولین محل عرضه و به کارگیری موفق این بهانه شد.

راه دوم، شکستن محاصره بود با عرضه نفت ارزان. مصدق در این مورد دوم موفقیت‌های مهمی به دست آورد که متأسفانه به قدر کافی به آنها توجه نمیشود. پیروزی ایران در دادگاه لاهه امتیاز حقوقی بسیار بزرگی بود که امکان توقیف محموله های نفتی ایران را از حریف سلب کرد و با دو پیروزی در دادگاه های ونیز و توکیو تکمیل گردید. انگلستان که کوشیده بود تا نفتی را که ایران به خریداران مستقل خارجی فروخته بود، در ایتالیا و ژاپن توقیف نماید، در هر دو مورد شکست خورد (شرح داستان به تفصیل در خاطرات دکتر جلال عبده آمده است). شکسته شدن محاصره نفتی، همزمان با افزایش تعداد گشتی های نفتکش خارج از اختیار کارتل نفت، به هر صورت بازار جهان

را ظرف چند سال کاملاً به روی فروش مستقل نفت ایران باز میکرد، چه مسئله غرامت حل شده باشد و چه نه. خلاصه اینکه امتیاز زمانی انگلستان اعتبار ثابت نداشت و در متوسط مدت میتوانست کاملاً بی اثر شود. البته هم انگلستان و هم آمریکا به این امر آگاه بودند و برای همین هم در نهایت به فکر ساقط کردن مصدق بودند، نه در انتظار ساقط شدنش. با وجود روشنی افق، ایران از نظر ساختاری و استراتژیک در موقعیتی نبود که بخواهد از توافق معقول طفره برود، ولی انگلستان برای متوسط مدت چنین امکانی داشت و همین هم به او اجازه میداد که از ختم دعوا احتراز کند. در ایران، بار اصلی مذاکرات روی دوش شخص مصدق بود و او هر چند از مشاورت برخی از همکاران خویش بهره میبرد، در نهایت تصمیم های اصلی را خود میگرفت و این تصمیم ها «سیاسی» بود نه «فنی» و به همین دلیل، کار خود وی بود که میبایست توضیحات فنی را میشنید و اطلاعات فنی را کسب میکرد و بعد، مثل هر دولتمرد شایسته این نام، تصمیمی میگرفت که ماهیت فنی نداشت، یعنی با استدلال های فنی، حال این استدلال ها از سوی هر کس هم عرضه شده باشد و در هر سطحی هم باشد، به طور کامل قابل توجیه نبود و قرار هم نبود که باشد. رد و بدل شدن پیشنهادهای مختلف در طول دعوی نفت، بیانگر کوشش اوست برای یافتن راه حلی که آخر هم پیدا نشد، چون با در نظر گرفتن موضع انگلستان که میخواست به هر قیمت شده، وضع را به قبل برگرداند، قضیه با مذاکره قابل حل نبود و بالاخره باید یکی میبرد و یکی میباخت که متأسفانه قرعۀ باخت به نام ما افتاد.

برداشت مورخ ما

موجد سه فصل چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم (یعنی ۱۱۸ صفحه) از جلد دوم کتابش را کلاً به بررسی داستان مذاکره بر سر پیشنهاد ترومن و چرچیل اختصاص داده و مانند باقی فصول، جزئیات فراوانی را ذکر کرده و در نهایت بدون اینکه خطوط اساسی و منطق کار را ترسیم نماید و در عین ذکر دلیل مخالفت مصدق، یعنی این امر که انگلستان (علیرغم اصرار بسیار آمریکا که این مسئله را از بابت مالی به ضرر

بریتانیا نمیدانست) به پذیرفتن اصلاح مورد نظر مصدق و حذف عبارت «غرامت بابت از دست دادن کسب و کار» (به عبارت دیگر همان عدم النفع) تن نداد، نتیجه گرفته که این پیشنهاد میبایست قبول میشد تا «کشور را از بلیاتی که پیامد رد آن بود مصون نگاه دارد»! دلیل که وی برای توجیه این موضع عرضه نموده کدام است؟ آیا از متن گفتگوها و طرح ها و پیشنهادهایی که با طول و تفصیل ذکر کرده استخراج شده است؟ خیر! در درجه اول از این تصور بیرون آمده که «با آن حال و هوا که آپسن خود غرامتی کمتر از پانصد میلیون دلار را عادلانه میدانست گمان میرود دیوان لاهه حکمی که میداد در هر صورت کمتر از رقم غرامتی بود که بالاخره ایران را ناگزیر به تحمل آن کردند» (ص ۶۷۲)! البته مورخ کاملاً مجاز است که «گمان» ببرد ولی نه به سبک داستان نویسان. در جایی که دعوی حقوقی در کار است، آنهم با دولتی که با وجود شکست قاطع حقوقی در دادگاه لاهه، از موضع خویش در قضیه نفت عدول نکرده است و از هر وسیله ای از جمله ضبط کشتی نفتکش و طرح دعوی بی پایه در کشورهای مختلف، برای کوبیدن ایران و ساقط کردن مصدق استفاده کرده است، به چه عنوان میتوان از ضمانت کتبی صرف نظر کرد و تکیه به گمان نمود؟ موحد تصور میکند که گمانش در دادگاه میتوانست مورد استناد قرار بگیرد؟

دلیل نهایی نویسنده کتاب این است که مصدق نمیبایست پیشنهاد را رد میکرد تا گرفتار کودتا نشود و ما هم دچار عواقب آن نشویم! مصدق از کجا میدانست که قرار است کودتایی واقع شود و اگر هم میدانست که دلیل نداشت هر چه را که حریف میخواهد دو دستی تقدیمش کند. از این گذشته چه کسی میدانست که کودتای فرضی موفق خواهد بود؟ اگر چنین امری را ملاک بگیریم که هیچ دلیل ندارد در حد پیشنهاد مشترک توقف کنیم، میتوانیم به راحتی مدعی بشویم که اصلاً کار ملی کردن نفت از ابتدا نادرست بوده و بهتر همان میبود که میگذاشتیم انگلیسیها نفتمان را ببرند و متعرضشان نشویم.

مصدق در هیچکدام پیشنهادهایی که به وی تسلیم شد، از جمله آخرین پیشنهادی که ترومن و چرچیل به وی کردند، منافع ملی ایران را

که خاطرات است و بعد از واقعه نگاشته شده، به اتکای همان استدلال سست و کودکانه ای که در ابتدای کتاب آمده و عبارت است از بی-اعتبار شمردن خاطرات در برابر یادداشت روزانه، از اعتبار ساقط محسوب شده است. در اینجا است که روشن میشود دلیل اصلی شمشیر کشیدن برای خاطرات نویسان، در مقدمه کتاب، چه بوده است، برای اینکه نویسنده بتواند، نه فقط به رغم شواهد متعدد تاریخی بلکه حتی به رغم نوشته های بازیگر اصلی آن حکایت، حرف خود را پیش ببرد و آسمان و ریسمان را به هم ببافد.

حال بپردازیم به دو مثالی که قرار است به ما نشان بدهد که مصدق مترصد بوده از میدان بیرون بجهد.

سی تیر

موحد مدعیست که مصدق چهل روز قبل از سی تیر صحبت از استعفا کرده بود. اینجا خواننده تصور میکند که نویسنده مدرک محکمی برای اثبات این حرف دارد، ولی در نهایت سندی که وی برای اثبات خیال استعفا از سوی مصدق عرضه نموده، چند کلام درد دلی است که وی برای حسیبی کرده و از یادداشتهای شخص اخیر اخذ شده است. سه جمله از یادداشتهای حسیبی: «دکتر اظهار یأس کرد که نمیتوان با این وضع کار کرد»، «مردم از دولتی که زیاد سر کار بماند حمایت نمیکند»، «نمیتوان با این مجلس کار کرد». این سه جمله حاکی از دلالتی هست، ولی کجای آنها دلالت به خیال استعفا میکند؟ آن هم به این قاطعیت! این خود نمونه ای از توانایی موحد است در درک و سنجش اسناد. کیست که بتواند بار مبارزه ای را که او به دوش میکشید تحمل کند و حتی با نزدیکانش هم گاه صحبت از خستگی و دلزدگی نکند؟ وقتی کسی که از دو خط یادداشت روزانه، چنین نتایج مضحکی میگیرد، چگونه میتوان تعبیر و تفسیرهایش را از مذاکرات نفت جدی گرفت؟

پس از رد شدن پیشنهاد مصدق که با همکاری اچسن تنظیم و توسط وزیر خارجه آمریکا به ایند تسلیم شده بود و در صورت اطمینان کامل از احتراز انگلستان از هر گونه توافق، دو راه پیش پای مصدق بود:

ملحوظ ندید، اگر دیده بود لابد میپذیرفت. رفتار وی را باید بر این اساس سنجید، نه بر اساس عاقبتی که اولاً به هیچوجه حتمی و جبری نبوده و بعد هم احدی از آن خبر نداشته است. درک منطق اعمال بازیگران صحنه تاریخ و احیاناً سنجش درست و غلط کارهای آنها، بر اساس اطلاعاتی که در اختیار دارند و اهدافی که برای خود تعیین کرده اند صورت میپذیرد، نه با ارجاع به اطلاعاتی که نه فقط از دسترس آنها بلکه از دسترس هر بنی بشری دور بوده است.

بخش سوم

ارزیابی آخر کتاب

آن قسمت از کتاب که به بهترین شکل عدم صلاحیت نویسنده را در تاریخ نویسی روشن میکند، مهمترین و کلی ترین بخش آن است، یعنی بخش آخر کتاب که قرار است ارزیابی حکومت مصدق باشد. فکر اصلی که به این بخش (و در حقیقت باید گفت به کل کتاب) شکل داده، بسیار ساده و روشن است: مصدق از هنگام بازگشت از آمریکا و قبل از سی تیر، به این نکته پی برده بود که راهی برای توافق با انگلستان ندارد و در مبارزه شکست خورده! از آنجا که شکست نهایی را اجتناب ناپذیر میدانست (صرفاً به دلیل احتراز انگلستان از توافق با او!) در صدد کناره جویی آبرومندانه بود که اول سعی کرد این کار را با استعفا انجام بدهد (۳۰ تیر) و در نهایت وقتی دید این هم نشد (یعنی قیام مردم مزاحم شد!)، کوشید کاری کند که با کودتا کنارش بگذارند که وجهه اش محفوظ بماند!

این سخن سخیف قابل قبول نیست، به این دلایل که فرضهای اولیه آن سست است، اسناد و شواهد نقل شده، مؤید این فرضها نیست، برخی امور که مهم و بارز است و در جهت خلاف این فرضها حرکت میکند، به کلی نادیده گرفته شده است و در نهایت حرفهایی که خود مصدق زده و کارهایی که در آن زمان انجام داده است و نافی نظر نویسنده است، یکسره و بدون استدلال معقول، کنار گذاشته شده است، یا از آنها تعبیری عرضه شده که از فرط نامعقول بودن حیرت آور است. آنچه را هم که مصدق بعدها در «خاطرات و تألمات» نوشته به این حساب

قطع مذاکره یا ادامه آن. اولی از بابت سیاسی توجیه بردار نبود چون اصلاً دلیل نبود که انگلستان، حتی اگر مصر به حفظ موضع باشد، بتواند چنین کاری بکند. سیاست محل تغییر دائم روابط قدرت است و قطع مذاکره امری نیست که به سادگی توجیه پذیر باشد. بخصوص که ایران از بابت نیروی دیپلماتیک و قوت تبلیغاتی در موضع ضعف قرار داشت و هر قدمی که میخواست خارج از عرف بین المللی بردارد، به راحتی توسط حریف مورد بهره برداری قرار میگرفت. از این گذشته، موجبی نبود مصدق فکر کند که انگلیس در آینده هم به هیچ توافقی تن در نخواهد داد و تازه اگر وی چنین یقینی حاصل میکرد، نه دلیل میشد که باب مذاکره را ببندد و بهانه به دست حریف بدهد و نه اینکه این امر را به شکست قطعی خود حمل نماید. کار سیاست که همیشه با مذاکره پیش نمیرود. سیر تحول دعوا که به خواست انگلستان بسته نبود تا به فرض کجتابی این کشور ختم شود. اگر کارها به این سادگی بود، بریتانیا هیچگاه امپراتوری خود را از دست نمیداد.

در این حیص و بیص، این فکرسبک هم که قوام میتواندست به ترتیبی مسئله نفت را حل کند - به طور تلویحی - به خواننده تلقین شده است. با حرفهایی از این نوع که انگلیسها نمی توانستند امتیازاتی را که به مصدق داده بودند از قوام پس بگیرند (کدام امتیازها؟) و او کسی نبود که در بازی قدرتهای بزرگ فروبماند (مگر مصدق فرومانده بود؟). روشن است که موحد با الهام از تصویری که از درایت قوام السلطنه در ذهن عوام باقی مانده، مسئله را در ذهن خود سنجیده، غافل از اینکه قوام هر قدر هم قابل، شعبده باز نبود و در مقابله با انگلستان محتاج نیرو بود و نکته این است که اصلاً نیرویی برای این کار نداشت، چون نه شاه حاضر بود که در مقابل انگلیس خطر کند و پشت قوام را بگیرد (اگر از این غیرت ها داشت پشت مصدق می ایستاد)؛ نه دلیلی بود که آمریکا و انگلیس که پشتیبانی شان در حل مسئله آذربایجان اساسی بود، در قضیه نفت برای خودشان پشت پا بگیرند؛ نه داعی داشت مجلس که تازه وقتی قوام با تمام آهن و تلب حزب دموکراتش، هر کس را خواست در آن جا کرد، با دسیسه چینی دربار و یک قیام و قعود، دولت او را ساقط کرد، اینبار که قدرتهای بزرگ هم در معرکه بودند، از قوام

حمایت نماید. موضع مردم هم که نیروی اصلی بودند و اصلاً ملی شدن نفت به یمن حضور و قدرت آنها انجام شده بود، معلوم بود، نه قوام مهری به آنها داشت و نه آنها به قوام. اگر مصدق با تمامی نیروی موجود از عهده کار برنمیامد، دیگر تکلیف قوام که هنرش مانور دادن بین دربار و طبقه حاکمه و قدرت های خارجی بود و اصلاً به مردم کاری نداشت، روشن بود. زدن این حرفهای سبک از نوعی که موحد زده، نشانه یکی گرفتن سیاست با شامورتی بازی است و نمونه دیگری از نگرش ابتدایی این مورخ آماتور به مسائل تاریخی. به هر حال، این افسانه مضحک کارگشایی قوام، به بهای نادیده گرفتن این امر اساسی و مهم ساخته و پرداخته شده که اصلاً دو قدرت خارجی دخیل در دعوا، برای این راهگشای قوام به سوی مسند صدارت شدند، تا از دست مصدق خلاصشان کند و دعوا را به میل آنها حل نماید.

به این ترتیب، موفق ترین مانور سیاسی مصدق که به وی فرصت داد، تا هنگامی که از خارج تحت بیشترین فشار قرار گرفته بود و در مقابل دربار و در بین هیأت حاکمه هم در موضع ضعف قرار داشت، بحرانی ایجاد کند که در نهایت امتیاز عمده ای از حریفان داخلی بگیرد، به کلی معنای عکس پیدا کرده و تمام داستان این شده که میخواست برود و ناچار شد برگردد! حرفهای مصدق هم که در خاطراتش به این مانور اشاره کرده و گفته که بعد از سنجیدن دوباره داستان، تصور میکند که استعفا را زود انجام داده و میبایست مانورش را عقب میانداخته است، به کلی نادیده گرفته شده. نویسنده معتقد است که وی خاطراتش را بزرگ کرده و در زمان واقعه طور دیگری میاندیشیده! در این میان موحد اطمینان از شکست دادگاه لاهه را هم به مصدق نسبت داده که روشن نیست از قوطی کدام عطاری بیرون آمده. یکی از مراجعش هم برای تأیید این سخن، کاتوزیان است که معلوم نیست عساکش شدنش چه گرهی از کار مورخ آماتور ما میگشاید.

مورخ ما این امر را هم که مصدق پس از استعفا سکوت اختیار کرد، اعلامیه ای نداد، مصاحبه ای نکرد و با کسی هم تماسی نگرفت، به این حساب گذاشته که او نمیخواست به قدرت بازگردد! عجالتاً یادآوری کنم که جمهوری اسلامی هم با همین استدلال تبلیغ میکند که مردم در سی

نوشته البته در حد پاورقی های اطلاعات هفتگی است ولی آمده وسط دل کتابی که قرار است تحقیق تاریخی باشد. آن از مایه تاریخی اش، این هم از نثرش!

بیست و هشت مرداد

در مورد کودتا هم که قرار است به نوبه خود، آرزوی ترک قدرت مصدق را تحقق بخشیده باشد، عیناً شاهد همین نوع صحنه آرایبی هستیم. فقط اگر آنجا حرفها به مذاق اسلامگرایان خوش میامد، اینجا با میل شاه الهی ها مطابق شده که دلشان میخواهد کودتا را لوٹ بکنند و از این حکایت همدلی مصدق با کودتا که موحد در میان آورده، چه با ذکر مأخذ و چه بدون آن، نهایت استفاده را میکنند.

این دفعه از بخش ادبی اش شروع میکنم.

«و اینک داستان سقوط غم انگیز و عبرت آموز مصدق را با نقل روایت مهندس حسینی به پایان میبریم. این روایت موثق ترین روایان ما و صدیق ترین یار مصدق است که در همان روز واقعه به قلم آورده است» (۸۲۸). اول از همه مگر داستان اتلولوی مغربی را نقل میکنید که تصور میکنید باید غم انگیز و عبرت آموز باشد؟ از این هم گذشته باز بی‌جهت و بی‌استدلال، صحبت «ترین»ها شد و بعد هم شبیه شمردن روایت تاریخی به نان سنگک که باید حتماً داغ باشد.

این هم نمونه دوم.

«این آرزو - آرزوی تمام کردن کار و پیروزی - چیزی طبیعی بود ولی پهلوان ما با درایت و فراستی که داشت پس از دو سال و نیم مشقت بر سندان کوبیدن و پس از ظهور آن علائم شوم در دولت آیزنهاور نزدیک شدن قطعی طوفان را پیش بینی میکرد و میدید که تخته پاره ناچیز اعتماد ملت [!] که او بر آن چسبیده است در برابر ضربات قهرآلود طوفان بلا فرو خواهد شکست» (ص ۸۴۶). خیلی ممنون بابت اعتباری که برای پشتیبانی ملت قائلید و از این همه سخاوته که در شریک کردن مصدق در عقیده تان دارید!

موحد مدعی است که چون مصدق میدانست حریفان خارجی در صدد ساقط کردن او از طریق مجلس هستند، در پی پیدا کردن راهی آبرومند

تیر به دعوت سید کاشی و محض خاطر او بود که بیرون آمدند و مصدق در این قیام محلی از اعراب نداشت. باید این امر بدیهی را تذکر داد که وقتی کسی میخواهد با پا در کشیدن از میدان، بحرانی ایجاد کند که راه بازگشتش به قدرت را هموار نماید، خودش در خیابان راه نمیافتد به نفع خود تظاهرات کند و اعلامیه بدهد. این کار دیگران است که میباید میکردند و کردند. مصدق، قبلاً هم در مجلس چهاردهم که با اکثریت درافتاد و مجلس را دزدگاه خواند و به خانه اش رفت، همین نوع مانور کرد. آنجا هم جوانان دانشجو رفتند و با تظاهراتی پرشور به مجلس بازش گرداندند، خودش دوره نیافتاد به نفع خودش میتینگ بدهد. درک مانور سیاسی به این سادگی باید از هر ناآموز تاریخ و سیاست بر بیاید و از کسی که با اینهمه ادعا کتاب چاپ میکند، انتظار می رود اینرا بفهمد و دیگران را وادار به توضیح و اوضاحت نکند.

این از تحلیل های سست نویسنده. ولی آنچه رنج خواننده را مضاعف میکند همراه شدن این حرفهاست با ادبیات بافی موحد که با ذوق بسیار نازلی انجام شده.

یک نمونه: «او در تیرگی و تنهایی راه میسپرد. به کمترین صدایی از دور دست دل میبست و از کمترین خش و خشی در پیرامون خود بدگمان میشد. گاهی، به تعبیری که در یکی از ارزیابی های خارجی آمده است، خود را با شمارش جوجه هایی که از تخم های خیالی سر خواهند برآورد دلگرم میساخت. نه از امید کمک آمریکا دل میکند و نه عملاً بن بست نفت را به عنوان یک واقعیت میپذیرفت. مار گرزده بر گردن وی پیچیده و راه نفس را بر او بسته بود. با این همه میکوشید تا دل قوی دارد و امید رمیده [مقصود احتمالاً بخت رمیده است] را به خود بازگرداند. فکر میکرد حالا که بریتانیا در شورای امنیت و دیوان لاهه شکست خورده است خریداران نفت باید جرأت کنند و جلو بیایند. احتمال میداد که مگر سختگیری حسینی گره در کار معاملات میافکند. او آماده بود که تا پنجاه درصد از بابت بهای نفت تخفیف بدهد پس چرا مشتری ها قدم پیش نمیگذاشتند.» (ص ۸۴۲)

برای خروج از صحنه بود و به همین دلیل رفراندم راه انداخت که مجلس را منحل کند، تا ناچار شوند به زور کنارش بگذارند و برای حفظ وجهه خویش فرمان عزل را نپذیرفت تا کودتا انجام شود (انگار همین فرمان عزل کودتا نبود!). در مورد روز کودتا هم باز همان داستان کهنه در میان آمده که چرا مصدق مردم را به کمک نطلبید و الی آخر. طبعاً موحد نه به امکانات مصدق توجه کرده، نه به ساعت دقیق وقایع و نه به اطلاعاتی که طی آن روز به مصدق رسیده بود (راجع به این امور خواننده علاقمند را رجوع می‌دهم به مقاله سی تیر و بیست و هشت مرداد که در همین مجموعه آمده و در اینجا وارد جزئیات نمی‌شوم). همینقدر عرض کنم که مورخ ما ساعت انتصاب دفتری را به ریاست شهربانی، از روزنامه کیهان نقل می‌کند، نه از قول وزیر کشور که ابلاغ را خودش صادر کرده و از مآل هم یادداشت‌های دقیق برداشته. تازه در این میان به صدیقی هم کنایه می‌زند که چرا در وزارتخانه نشسته بوده و از آنچه دو خیابان دورتر می‌گذشته، خبر نداشته است. انگار وظیفه وزیر خیابانگردی است یا در آن شرایطی که هر کس یک گوشه معرکه گرفته بود، باید تا تظاهراتی واقع شد، وزیر کشور بفهمد که کودتایی در شرف اجراست!

بانمک تر از همه اینکه تدابیری که مصدق برای مقابله با کودتا اندیشیده بود و به کار بست که مهمترین و بدعاقبت ترین آنها انتصاب دفتری به ریاست شهربانی بود، همه به حساب همدلی با کودتاچیان گذاشته شده است! نویسنده با قاطعیت تمام اظهار می‌کند که بین اشرافی، شاهنده و دفتری، سه افسری که اولین آنها در برابر کودتا واکنش نشان نداده بود و کنار گذاشته شد، دومی قرار بود به فرماندهی شهربانی منصوب شود و نشد، و سومی که به مصدق و در حقیقت ملت ایران خیانت کرد، تفاوتی نبوده است و مصدق به این امر آگاه بوده! اول از همه باید پرسید که اگر اولی در انجام وظیفه کوتاهی کرده و سومی هم از اصل خائن از آب درآمد چرا دومی این وسط زیر دست و پا رفته و از قماش آن دو دیگر به حساب آمده؟ اینها حرفهایی نیست که بتوان به این آسانی زد و گذشت. در نشریات لجن پراکنی هم که موحد باز با انشای سنگین و ملال آورش، در قرح آنها مقداری ادبیات نصیحتی

بافته است، نمیشد این اندازه بی مأخذ چیز نوشت، چه رسد در کتاب تاریخ.

حال برویم بر سر شاه بیت استدلال.

دلیلی که موحد برای توضیح انتصاب دفتری عنوان می‌کند این است که مصدق در عین اطلاع به خیانتکار بودن دفتری، میخواست وی را در رودریاستی بگذارد و این فکر را به وی القا کند که «باید هوای مرا داشته باشی!»! حیرت آور است این عدم تسلط به مطلب و فروکشیدن مسئله سیاسی به این اهمیت، به حد من بمیرم تو بمیری و گروکشی خانوادگی. مصدق که آدمهای درستکار خانواده اش را به بازی سیاسی نمی‌گرفت، چه دلیل داشت به آدمی که به قول موحد یقین داشت خائن است، اینچنین اعتماد بکند و جانش را به دست او بسپارد؟ اصولاً مگر برداشت او از روابط خویشاوندی، این اندازه ابتدایی بود که بخواهد دفتری را به چنین قصدی، در حساس ترین لحظات وارد کار کند و از او چنین توقع مضحکی داشته باشد و حتی او را ضامن حیات خود بنماید؟ چه داعی داشت مصدق که در روز کودتا حاضر نبود خانه خود را ترک کند و ترجیح میداد همانجا بماند و گشته بشود، از کسی که به قول موحد خائنش میدانست، یاری بخواهد که «هوای او را داشته باشد»؟ البته موحد معتقد است که به هر صورت مصدق باید زنده میماند تا بیاید و در محاکمه اش کودتا را رسوا کند! انگار مصدق هم مانند مورخ ما از آینده محتوم خبر داشته که چنین کند و همانطور که میدانسته ملی کردن صنعت نفت بی عاقبت است، این را هم بداند که محاکمه خواهد شد و دادستانش فردی در حد آزموده خواهد بود و سرهنگ بزرگمهری هم پیدا خواهد شد که همه اسناد را جمع کند... واقعاً که باید آفرین گفت به این تحلیل.

متأسفانه این وسط باز نوشته های مصدق مزاحم تحلیل های خردمندانه مورخ ما شده است، ولی او هم با خیال راحت این حرفها را، درست مثل مورد سی تیر، کنار گذاشته. جایی که مصدق گفته است «با اینکه صلاح و صرفه شخصی من در این بود که آن فرمان عزل را بهانه قرار دهم و دست از کار بکشم نظر به اینکه کناره جویی من از کار سبب میشد هدف ملت ایران از بین برود مقاومت کردم و آنرا اجرا

آخر کار

من در کل مقاله به سه مسئله پرداختم که به نظرم اساسی بود. یکی عامیانه بودن بینش تاریخی موحد و ساختار داستانی کتابش، دیگر عدم تسلطش به مسئله ای که مدعی تحلیل آن است و آخر هم به سستی ارزیابی اش از کارنامه مصدق. غیر از اینها میشد به بسیاری مسائل جزئی اشاره نمود که میتوانست برای علاقمندان جالب باشد، ولی جایی برای ادامه نبود.

به هر حال مطلب آنقدر روشن است که حاجت به نتیجه گیری هم ندارد. تنها جمله ای که به ذهن میرسد از یکی از هم دوره های باسواد و بی حوصله ام است که عادت داشت میگفت در دنیا همه کاری را آماتورها به کثافت میکشند - حال این هم یک نمونه دیگر.

ننمودم» میگوید مقصود مصدق مقاومت منفی بوده وگرنه مقاومت در برابر کودتا که از او ساخته نبود!

در نهایت، تمام استدلال موحد بر این اساس مضحک استوار است که مصدق وقوع کودتای دوم را هم میدانست و اصلاً میخواست که این کار انجام شود تا به این ترتیب از میدان بیرون برود! این دیگر نقطه اوج کار است. موحد معتقد است که مصدق به همین دلیل بوده که وقتی فرمان عزلش را برده اند، نگرفته و داده نصیری را توقیف کنند! جالب این است که خود کودتاچیان بیست و پنج مرداد تا پس از شکست کودتای اول، طرحی برای ادامه کار نداشته اند و ناچار شده اند فی-البداهه طرحی بریزند، ولی مصدق بر خلاف آنها از جریان خبر داشته! باید پرسید که این چه اطلاعی است که آدمیزاد میتواند از تصمیمی که دیگران هنوز نگرفته اند، داشته باشد و به این مورخ محترم یادآوری کرد که اگر مصدق چنانکه شما تصور میکنید، علم غیب داشت که اصلاً دلیل نداشت شکست بخورد.

موحد در این استدلال سخیف هم مثل مورد سی تیر، نظر اندیشمند فاضلی را مؤید سخن خویش ساخته که باید حتماً ذکر خیرش را کرد: جلال آل احمد! البته نویسنده رویش نشده این مأخذ ارجمند و گرانمایه را مستقیماً در متن بیاورد و به نامنامه حواله اش داده تا ذیل نام مصدق این نقل قول ماندگار را از یکی از بی مایه ترین روشنفکران تاریخ ایران، زینت بخش کتاب خود کند که مصدق «در میان عمل و نظر مردد» بود ولی «این لیاقت را داشت که نگذارد شکستش را پای قلت وسائل و کادر ناکافی و شرایط نامناسب رهبری بنویسند. او به زبردستی یک سیاستمدار کارگشته، شکست خود را بست بیخ ریش کودتایی که به ابتکار تراست [مقصود قاعدتاً کارتل است] بین المللی نفت راه افتاد...»

خلاصه این هم نقطه ختام کار. البته کتاب ملحقات و اینها هم دارد که هر کدام در جای خود در خور انتقاد جدی است، ولی شمارش محاسن نوشته های خود موحد کافیسست و حاجتی به پرداختن به حسن انتخاب هایش در این زمینه نیست، بخصوص که تا همینجا هم مطلب به اندازه کافی طولانی شده است.

تهمت های کهنه و بسته‌بندی نو

آوریل ۲۰۱۰

فروردین ۱۳۸۹

اخیراً یکی از خدمتگزاران جمهوری اسلامی (به نام احمد بنی‌جمالی) محض حمله به مصدق کتابی (با عنوان «آشوب») چاپ کرده و مدعی شده که «زندگینامه روانشناسانه» وی را نگاشته است. بر تازه‌ایست که از باغ جمهوری اسلامی رسیده. یکی از دوستان خواستار نظر من در باره این کتاب شد. برای اینکه مطلبم سراسر به تحلیل حرفهای نامعقول افراد نادرست اختصاص نیابد، اول چند کلمه‌ای راجع به زندگینامه نویسی می‌گویم، بعد میروم سر رطب و یابسی که این شخص به هم بافته تا آخر برسم به نکته اصلی که انتشار این کتاب در جمهوری اسلامی نشانگر چه امریست.

زندگینامه نویسی

هر پژوهش تاریخی محتاج وحدت ساختار است تا از بابت روش-شناسی و شناخت‌شناسی، مقبول باشد و از انواع و اقسام تذکره‌نویسی و نقلی کهنه و نو که در بسیاری موارد به عنوان تحقیق تاریخی به خورد مردم داده میشود، متمایز گردد و اعتبار علمی پیدا کند. این وحدت، چنانکه علمی بودن کار ایجاب میکند، باید برخاسته از مفهوم یا مفاهیمی باشد که مورخ برمیگزیند تا داده‌های تاریخی را حول آنها مرتب سازد.

زندگینامه نویسی نیز مشمول همین حکم است و محتاج یافتن وحدت در موضوعی است که مورخ بدان میپردازد، ولی وحدتیابی در این مورد دچار مشکلات خاص خود است. توضیحی میدهم تا مطلب روشن شود. موضوع زندگینامه حیات فردی است از افراد بشر و شروع و پایان آن که تولد و مرگ اوست از دیدگاه زیست شناسی معین میشود که از علوم طبیعی است، در حالیکه زندگینامه نویس میکوشد تا این حیات را از دیدگاه تاریخی روایت کند و بسنجد. مشکل کار این است که حد و حدود موضوع شناخت تابع علوم طبیعی است و روش شناخت تابع علوم انسانی. این دورگه بودن، در ایجاد یکدستی لازم برای شناخت علمی اختلال ایجاد میکند و همین امر باعث شده تا برخی از متفکران (از دوران ویلهلم دیلتای آلمانی به این سو) زندگینامه نویسی را از حوزه پژوهشهای تاریخی به معنای اخص، بیرون بشمارند یا لااقل در حاشیه آنها قرارش دهند.

زندگینامه، سوانح حیات فردی را از تولد تا مرگش ثبت میکند ولی همه ما میدانیم که ظرف زمانی عمر آدمیزاد، به خودی خود به محتوایش نظم نمیدهد و در آن وحدت نمی آفریند. اگر میداد زندگانی همه ما سراسر منظم میبود که نیست و اگر میافرید با تمام شدن عمر، هیچ کار ما ناتمام نمی ماند که میماند. زندگانی هرکدام ما از اتفاقات و کنشهای بیشماری تشکیل شده است که بسا اوقات با یکدیگر هیچگونه هماهنگی ندارد و نقل همه آنها در زندگینامه نه ممکن است و نه لازم. استفاده از مفاهیمی که برای زندگینامه نویسی برمیگزینیم، به ما فرصت میدهد تا برخی از وقایع زندگانی یک نفر را که از دیدگاه ما معنا دارد و واجد اهمیت است، جدا کنیم، نظم بدهیم و نقلشان را موضوع زندگینامه قرار دهیم و باقی را کنار بگذاریم.

در نهایت، زندگینامه نویس تصویر کل حیات فرد مورد نظر را در قالبی روایی نگاه میدارد تا وحدت «طبیعی» آنرا در ذهن خواننده تداعی بنماید ولی در دل این روایت خط سیری را مینشانند که برگرفته است از وجه غالب زندگانی آن فرد، تا بدین طریق از دیدگاه تاریخی هم به این حیات وحدتی بدهد. فی المثل اگر وی جنگاور بوده، محور نوشته نبردهایی میشود که در آنها شرکت کرده، اگر دانشمند بوده

تحصیلات و کشفیات وی روایت را سازمان میدهد، اگر هنرمند بوده سلسله آثارش به زندگینامه وی نظم میبخشد و...

نکته دیگری که باید در نظر گرفت «فردیت» کسی است که حیاتش نقل گذشته. نه فردیت جسمی که باز مربوط است به زیست شناسی، بلکه فردیت ذهنی او. زیرا آنچه که مایه تمایز هر فرد از دیگران میشود فقط سوانح برونی حیات وی (کجا و کی به دنیا آمده، چه بر او گذشته...) نیست، رفتار نیست که در قبال این وقایع پیشه کرده و باید راهی برای توضیح آن پیدا کرد.

زندگانی همه ما در معرض تأثیر عواملی است که بر آنها دستی نداریم، ولی از این گذشته، سیر زندگی هر کس، در درجه اول تابع انتخابها و کنشهای خود اوست و با مراجعه به ذهن اوست که میشود اینها را (به دو طریق) توضیح داد. اول با ارجاع به ارزیابی (درست یا غلط) عقلانی که وی از موقعیت داشته است. دوم با قرار دادن پایه بر این امر که وی خود بر تصمیماتش اختیار نداشته و گاه حتی به چرای آنها آگاه نبوده است و آنچه کرده تحت تأثیر انگیزه ها و عواطف غیر عقلانی بوده که احیاناً میتواند به خود ظاهر عقلانی هم بدهد، ولی در اصل از این خاصیت بری بوده است.

ما در این هر دو حالت، آنچه را که در ذهن وی گذشته، بازسازی میکنیم ولی نمیتوانیم کار را فقط با ارجاع به يك رشته قواعد کلی (چه مربوط به استنتاج منطقی و چه روانشناسی) انجام بدهیم چون این قواعد در مورد تمامی افراد بشر به یکسان صدق میکند و آنها را از هم متمایز نمی نماید. برای متمایز کردن هر فرد از دیگران، باید «شخصیت» وی را بازسازی کرد. این کار با نگرستن به کل حیات وی صورت میگیرد و تصویری نسبتاً ثابت به دست میدهد که با توجه به این کل ساخته میشود. به همین دلیل، باید بین شخصیتی که مورخ میسازد و رفتاری که طی حیات فرد از وی مشاهده شده، نوعی هماهنگی باشد وگرنه روشن است که باید این شخصیت بازسازی شده را تصحیح کرد نه داده های تاریخی را.

وقتی این کار انجام شد، «شخصیت» در تفسیر و تعبیر اعمال فرد نقش مرجع نهایی را بر عهده میگیرد و مأخذ توضیح افکار و اعمال

البته وقتی کتاب را میخوانید، میبینید که این شخصیت هم بعدی روانی و هم عقیدتی دارد ولی نویسنده ظاهراً موجبی ندیده تا اینها را از هم جدا بکند!

به ترتیب چند مثال ذکر میکنم تا وجدان علمی و قوه تحلیل این شخص معلوماتان شود.

اول از همه اینکه نویسنده معتقد است مصدق همیشه در ارزیابی خطر اغراق میکرد و در وی از شجاعت اثری نبود! او اینرا بارزترین صفت وی میشمرد و پایه اصلی توضیح کرده‌هایش در تمام طول حیات میکند. همان اولین مثالش را از صفحه ۲۲ کتاب برایتان نقل میکنم چون بسیار روشنگر است. راجع به مسافرت مصدق به اروپا مینویسد که از ترس مجاهدان قفقاز «انگشتر فیروزه گرانمایی را که با خود داشت فروخت تا مجاهدین حریص برایش جواز عبور صادرکنند» و تازه با اعتماد به نفس تمام به کتاب خاطرات و تألمات مصدق هم (ص ۶۶-۶۵) ارجاع میدهد. به مأخذ که مراجعه کنید میبینید که انگشتر فیروزه نبود، الماس بود، فروخته نشد، گرو گذاشته شد، محض باج دادن نبود برای خرج سفر بود و تازه تمامی این کار قبل از تهدیدات باجگیران انجام شد. وقتی هم اینها از مصدق، در ابتدا صد و هشتاد هزار و سپس سیصد و شصت هزار منات، باج خواستند، با آنها تندی کرد و پولی نداد، ولی در نهایت با وساطت قونسول ایران که دستش با باجگیران یکی بود، کار عملاً به تکدی کشید و مصدق پنجاه منات بابت مدرسه‌ای که اصلاً معلوم نبود چیست و کجاست، کف دست اینها گذاشت و گریبان خود را خلاص کرد. این از سندی که در دسترس همه هست. میتوان حدس زد بابت آنهایی که مربوط است به مرکز اسناد ملی یا بایگانی‌های دولتی و احدی مگر «خودی‌ها» را به آن دسترسی نیست و کسی نمیتواند وارسیشان کند و نویسنده گاه و بیگاه به آنها ارجاع داده، چه دقت و صحت عملی به خرج داده است.

نویسنده مصر است و در تمام طول کتاب تکرار میکند که چون مصدق شخصیت محکمی نداشت، اصولاً ترجیح میداد به استقبال خطر نرود! بسیار خوب! ولی باید يك نفر در این میان برای ما روشن کند که چرا مصدق با قرارداد ۱۹۱۹، با کودتای سید ضیاً و با سلطنت رضا

وی میشود. باید توجه داشت که «شخصیت» صرفاً بعد روانشناسانه ندارد و مقصود از آن فقط خلق و خوی فرد نیست، بلکه اعتقادات و آموخته‌ها و عقاید وی را هم در بر میگیرد، به عبارتی دو وجه عقلانی و غیر عقلانی دارد و میتواند برای این هر دو نوع توضیح مورد استفاده قرار بگیرد.

در «زندگینامه روانشناسانه»، قرار بر این است که شکل‌گیری و احیاناً تحولات شخصیت روانی فرد، موضوع تدقیق واقع شود و تأثیر آن در طول حیات وی عیان گردد و مورد تأکید قرار بگیرد. طبعاً اگر قرار بشود که شخصیت روانی او عامل واحد تمام توضیحات بشود و همه زیر و بم زندگانی وی را در يك نظر برای خواننده روشن کند، صحبت از توضیح تاریخی بیجا خواهد بود و کار به حد روایت يك رشته کنش و واکنش تقلیل خواهد یافت. جهانی که ما را احاطه کرده مسائلی در برابر ما طرح مینماید که با در نظر گرفتن امکانات موجود، باید برای آنها چاره‌ای بیابیم و نمیتوانیم در برابر هر سؤالی پاسخ حاضر و آماده و قالبی عرضه کنیم، حال شخصیت روانی‌مان هر چارچوبی داشته باشد. در مقابل همه چیز، واکنش ثابت و بی‌اعتنا به موقعیت نشان دادن، نشانه اختلال مشاعر است نه استحکام شخصیت.

خلاصه اینکه پرداختن شخصیت روانی، چاشنی تحقیق تاریخی است نه جایگزین آن. زندگینامه‌ای که فقط شامل تحلیل عقلانی باشد از بابت علمی مقبول است، هرچند ممکن است در آن اثر چندانی از جوش و خروش حیات نبینیم؛ در مقابل، زندگینامه‌ای که صرفاً بر مقولات عاطفی (آگاه یا ناآگاه) بنا شده باشد، از دیدگاه تاریخی بی‌ارزش است.

شخصیت‌سازی قلبی

حال بیابیم سر کتابی که بهانه طرح این مقدمه شد.

نویسنده کتاب با ادعای اسطوره‌زدایی از مصدق، یا به قول ناشرش که او هم لازم دیده مقدمه‌ای بر کتاب بیافزاید، «آشنایی‌زدایی» از او، مطالبی در باره زندگانی رهبر نهضت ملی گردآوری نموده است و «شخصیتی» از وی ساخته که خودش مدعی است وجه روانشناسانه آن بر باقی غالب است و حتی مختصری هم روانکوی در آن داخل شده.

خان، مخالفت کرده و در طول حیاتش با هزار جور آدم نادرست و قدرتمند درافتاده (آخرین نمونه‌های درشتش تدین و سهیلی بودند که راهی دیوان کشورشان کرد) و در نهایت چرا به بیرون کردن قدرت استعماری مسلط انگلستان از ایران کمر بسته و دنبال ملی کردن صنعت نفت را گرفته و در این میان هزار و یک مصیبت را به جان خریده است. برای کسی که قرار است از خطر احتراز کند اینها یک مختصری زیادی است.

نویسنده ادعا میکند که مصدق آرامش‌طلب بود. ولی معلوم نشده که آدم آرامش‌طلب که همه وسایل زندگیش مهیاست و حتی برای گذران زندگی، محتاج کار کردن هم نیست، چرا باید تمامی عمر خود را در سخت‌ترین شرایط صرف مبارزه با بی‌عدالتی بکند، آنهم برای عامه مردم ایران وگرنه طبقه ممتازی که مصدق عضو آن بود، حتماً کمتر از طبقات متوسط و فرودست، در معرض فشار بود و اگر ظلمی میدید، بهتر میتوانست حقوق خویش را اعاده کند و و

نویسنده معتقد است که تفکر سیاسی مصدق حول «موضوعات پراکنده» شکل گرفته بود و این موضوعات پراکنده را برای خواننده می‌شمارد (ص ۳۲۲)، من هم عیناً نقل میکنم که پراکندگی مضامین دستگیرتان بشود: «بیرون راندن بیگانگان، استقلال کشور، دولت مشروطه، رهبری مردمی».

نویسنده جایی دیگر مدعی میشود که مصدق برای مردم مقامی در سیاست قائل نبود و عناصر اصلی لیبرالیسم مانند فردگرایی، دولت حداقل، آزادی‌های سیاسی گسترده و رقابت حزبی برای وی چندان موضوعیت نداشت (ص ۲۶۲). ولی باز هم معلوم نمیشود که آزادی‌های دوران مصدق که هنوز هم بعد از شصت سال برای مردم معیار و مرجع است، هزار اصرار مصدق بر این امر که دولت تاجر خوبی نیست و تا حد امکان نباید در فعالیت اقتصادی دخالت بکند، آزادی احزاب و فعالیت سیاسی دوران او که دیگر نظیرش در ایران دیده نشده و خلاصه تمامی مساعی دولت وی که محض فراهم آوردن رفاه مردم و مجال دادن به رشد سیاسی آنها انجام گرفت، از کجا پیدا شده بود.

نویسنده مصدق را نه فقط محافظه کار که کهنپرست میدانند. مثال هم می‌آورد و میگوید که مخالفت وی با ساختمان راه‌آهن در دوران رضاشاه، به این دلیل که نمیخواست ایران به دنیا وصل شود و شیوه حیات سنتی‌اش بر هم بخورد (ص ۲۲۲)! ظاهراً این نکته را فراموش کرده که مصدق با راه‌آهن مخالفت نداشت، با خط سیر شمالی جنوبی آن مخالف بود، آنهم به دو دلیل: اول اینکه فایده اقتصادی نداشت و فایده‌اش نظامی بود و دوم درست به این دلیل که ایران را به شبکه راه-آهن اروپا و جهان وصل نمیکرد. این را آنقدر خود مصدق به تکرار گفته که هر جا نظر کنید موردی از آنرا خواهید یافت...

اینها نمونه‌هایی بود از شیوه نقل قول و استدلال نویسنده. به هر حال هر چه که آمده از همین قماش است و آنچه که آمد مشت نمونه خروار. تنها هنر، یا به عبارت دقیقتر «زبلی» نویسنده این است که این حرفها را در طول کتاب سرشکن کرده تا از اول توی ذوق خواننده نزند. چون مشخص است که اگر از ابتدا و چنانکه روش درست کار اقتضا میکند، خطوط اساسی شخصیتی را که از مصدق ساخته به صورت خلاصه و روشن به خواننده عرضه میکرد تا بعد بپردازد به شرح و توضیح زندگانی او، به دلیل بی‌ارتباطی بارز سخنانش با واقعیت تاریخی، کسی از همان مقدمه کتابش جلوتر نمیرفت. پس با ظاهر بی‌طرفانه و کلام نرم و با احتراز از رو کردن دستش به میدان آمده تا کسی را از ابتدا نرماند و کم‌کم عقاید بی‌پایه‌اش را به خواننده کم‌اطلاع، تلقین نماید. اگر هم در جایی از سر ناچاری، تعریفی از این و آن نقل کرده است کوشیده تا به هر ترتیب شد سستش نماید. لابد فکر کرده همین سیاست گام به گام کفایت تا خواننده را بفریبند...

در نهایت وقتی کتاب را تمام میکنید، میبینید که با تمام ادعای عقب رفتن در زمان و جامع بودن و... فقط کوششی است برای نفی اهمیت و نقش سیاسی مصدق در دوران اوج حیات سیاسی‌اش که دوره نهضت ملی است. داستان از کودکی و نوجوانی آوردن محض تحقیق نیست، ادعای روانشناسی آبکی هم باد هواست و همه اینها تمهید مقدمه است برای اینکه گفته شود او از اساس مرد مبارزه نبود (بی‌اعتنا به اینکه عمرش را صرف مبارزه کرد)، لجاجتی‌اش مانع مصالحه نفتی بود

(بدون کوچکترین حلاجی پیشنهاداتی که به ایران داده شد و مصدق رد کرد)، از همان ماه اول نخست وزیری میخواست استعفا بدهد (بدون هیچ مدرکی)، در مقابل کودتا واکنش نشان نداد (نویسنده دستور دستگیری نصیری را که در خانه مصدق و به امر او انجام شد به ریاحی که آن موقع در ستاد ارتش بود نسبت میدهد تا به تصویر خیالی که از مصدق ساخته لطمه نخورد) و... خلاصه مشتی دروغ صریح تاریخی که با بی‌اعتنایی تمام نسبت به داده‌ها و اسناد و این بار در بسته‌بندی روانشناسانه به بازار عرضه شده.

گفتارهای ضد مصدقی

حال بیابیم سر این مسئله که کتابی به این اندازه بی‌محتوا و خلاف واقع از چه جهت میتواند، البته با قدری اغماض، به یک مقاله بیارزد. به این دلیل که بیانگر نوعی دودستگی بین حکام فعلی ایران در شیوه حمله به مصدق است. این کتاب و نظایرش که چندسالی است روانه بازار شده، در نهایت نشان از تغییر موضع (همچنان منفی) یک گروه از اسلامگرایان نسبت به نهضت ملی و رهبر آن دارد و از آن مهمتر برنامه‌شان را برای آینده ایران بر ما معلوم میکند.

اینجا هم مقدمه‌ای لازم است تا مقصود روشن شود.

هرکدام از خانواده‌های سیاسی ایران که با دمکراسی لیبرال خصومت میورزد، چنانکه منطق اقتضا میکند، مصدق را مهمترین دشمن تاریخی خود می‌شمرد و برای حمله به او گفتار خاص خود را دارد که در طول زمان کمابیش جاافتاده و ترکیب معین خود را یافته، مضامینش فهرست شده، تکیه‌های مشخص گشته و حتی لکنت‌هایش از پیش قابل حدس است و تا گوینده بخواهد از مرز حرف اول آن رد شود، شنونده تا آخرش را خوانده‌است.

نظام اتوریتر پهلوی هیچگاه ایدئولوژی محکمی نداشت، تا با اتکای بدان در تکذیب مصدق بکوشد و به همین دلیل ایرادهایی که از این طرف و آن طرف سر هم کرد و هنوز هم مورد استفاده حسرت‌خوران آن نظام است، مخلوطی است از دشنام‌های فردی (لجباب، کهنه-پرست...) که رد کینه‌های شخصی محمدرضا شاه را میتوان در آن

یافت و تهمت‌های سیاسی (دیکتاتور، عوام‌فریب...) حرف در نهایت این است که چون مصدق با سلطنت در افتاد، مردم سرنگونش کردند. توده‌ایها از بابت ایدئولوژیک درست در نقطه مقابل دستگاه سلطنتی و در موقعیتی روشن قرار دارند. دو ایراد اصلی آنها به مصدق که طبعاً در گفتار حزبی بسط داده شده و طی سالها به صورتهای الوان، مورد بهره‌برداری قرار گرفته، یکی نمایندگی بورژوازی است و بالطبع مخالفت او با طبقه کارگر و دیگر قرار گرفتن در جبهه امپریالیسم آمریکا و دشمنی با بلوک سوسیالیستی. بی‌اعتنایی به حزب توده که قرار است تجلی اراده طبقه کارگر بوده باشد و از آن مهمتر، شعبه محلی بلوک شرق هم بوده، از دید آنها اسباب شکست مصدق را فراهم آورده است.

اسلامگرایان هم مصدق را بی‌اعتنا به اسلام و احکامش می‌شمردند و این را عیب اساسی و اصلی وی محسوب میکنند و در نهایت پشت کردن به سید کاشی را مایه شکستش به شمار می‌آورند.

این سه گفتار که بیانگر دشمنی این سه دسته با مصدق است بر حسب تصادف شکل نگرفته. نه که منطبق با واقعیت است، خیر، انطباقشان با واقعیت به همان اندازه است که دیگر مدعاهای سیاسی این سه گروه: ادعای اینکه محمدرضا شاه استقلال وطن را نجات داده، آزادی راستین فقط در شوروی پیدا شده و یا اینکه اجرای احکام اسلام ضامن خوشبختی در دو دنیا است... منطق ساختاری این سه گفتار هماهنگ با بینش و روش سیاسی هر یک از این سه گروه است.

بر هم ریختن مرزهای ایدئولوژیک

این وصف مرزبندیهای کلی است که هنوز هم تغییری اساسی نکرده است. نکته در این است که کتاب حاضر استثنایی است بر این تقسیم‌بندی.

کتاب از خودش اهمیتی ندارد، چون نه تهمت‌هایی که به مصدق زده، نه دوز و کلک‌های روانشناسانه و نه حتی کوشش برای پوشاندن اولی در لافاه دوم، امری نیست که حتی هنر چندانی در آن به کار رفته باشد. اگر امر جالبی هست این است که کتاب در عین برخورداری از

پشتیبانی حکومت اسلامی، از چارچوب گفتار کلاسیک اسلامگرا بیرون است و حملاتی که متوجه مصدق کرده، مطلقاً از دیدگاه اسلامی صورت نگرفته است. نویسنده کتاب در حقیقت روایتی نوین از گفتار ضد مصدقی آریامهری را (که همیشه ضعف خویش از بابت مقولات سیاسی را با دشنامگویی جبران کرده) به ما عرضه کرده است. نه از این بابت که دفاعی از شاه میکند، از بابت نوع حمله‌اش به مصدق. فقط وقتی تهمت میزنند، میگویند دارم روانشناسی میکنم.

البته مسئله ضدیت با مصدق سالهاست که از چپگرایان افراطی، اسلامگرایان و طرفداران استبداد پهلوی متحدان طبیعی ساخته است و به هر صورت رد و امگیری اینها را از یکدیگر میتوان در جای جای گفتار ضد لیبرال‌شان سراغ کرد، ولی این ترویج گفتار غیر خودی توسط اسلامگرایان، نسبتاً نو است. باید دید که دلیلش چیست.

اول دلیل این سعه صدر ناگهانی را باید در فرسایش گفتار ایدئولوژیک و تاریخی اسلامگرا جست. در وضعیت حاضر، عرضه گفتار ورشکسته اسلامی علیه مصدق بلافاصله کمانه میکند و جز نتیجه عکس بار نمیآورد. پس باید فکری کرد و چاره‌ای جست. چاره از سر اضطرار این است که باید به هر گفتار ضد مصدقی فرصت عرضه داد، حتی اگر با بزرگ نمودن شخصیت‌هایی توأم باشد که نظام اسلامی از آنها دل خوشی ندارد (فرضاً قوام‌السلطنه). اینکه گوینده چه کسی را بزرگ میکند، اصلاً اهمیت ندارد، مهم این است که به مصدق حمله کند. حکومت آگاه است که نه چپ ضد مکررات و نه استبداد پهلوی هیچکدام از بابت سیاسی آنقدر جان ندارند تا برایش تهدیدی به حساب بیایند. تنها تهدید جدی از سوی لیبرالیسم متوجه اوست و همین راه است که باید مسدود نمود، حتی اگر لازم شد با مضامین عاریه گرفته از رقیب. البته در نهایت، این مضامین نه تازگی دارد و نه اثر، ولی از هیچ بهتر است.

اما از این گذشته نکته دیگری را نیز باید مد نظر داشت که در وهله اول به چشم نمیآید ولی از اهمیت قابل توجه برخوردار است. در موقعیت فعلی اسلامگرایان را میتوان کلاً به دو دسته تقسیم کرد. آنهایی که هنوز به ایدئولوژی معتقد و وفادارند و تصور میکنند که

میآید و میتوان به همین ترتیب حکومت کرد و بر اریکه قدرت دوام نمود و آنهایی که تغییراتی را لازم می‌شمرند و در جمع صفت اصلاح-طلب گرفته‌اند. موضع این هر دو گروه نسبت به مصدق منفی است ولی با هم تفاوت دارد و تابعی است از تصویری که از آینده خود و نظام دارند. اگر حیاتش را به شکل فعلی بخواهند و به عبارت دیگر به ایدئولوژی پایند باشند، از همان دیدگاه کلاسیک اسلامگرا به وی حمله میکنند. تخم و ترکه سید کاشی بهترین نمایندگان گروه اخیرند، بخصوص که کینه خانوادگی‌شان نیز به این ترتیب مختصری ارضاً میشود.

ولی گروه دیگر که زعامت واقعی‌اش با رفسنجانی است و مروج گفتارهایی از نوع حاضر (که در موارد دیگر هم به نمونه‌های دیگر آن پرداخته‌ام)، از زاویه‌ای دیگر و به شیوه طرفداران حکومت پهلوی به مصدق حمله میکند. چرا؟ چون از هم پاشیدگی نظام توتالیتر را شاهد است و غیرقابل ترمیم میدانند ولی نمیخواهد برای خروج از آن به سوی دمکراسی برود، بلکه مایل است حکومتی اتوریتر را جانشین نظام فعلی بنماید و خود اختیار آنرا در دست بگیرد، یعنی حکومتی از نوع حکومت پهلوی که در آن قدرت و امکانات موجود را حفظ کند، ولی از شر اضافه‌بار ایدئولوژیک خلاص شود و از حالا دارد گفتار سیاسی متناسب با این تغییر وضعیت را تمرین میکند. اگر دقت کنید پاره‌هایی از گفتار نظام استبداد نوگرای پهلوی را از دهان بسیاری از نمایندگان گروه اخیر می‌شنوید و حتی گاه و بیگاه تعریف‌هایی را که از رضا شاه میکنند.

سه چهره

یک قرن تحولات سیاسی ایران مدرن از مشروطیت تا به امروز، این امکان را برای مردم ایران فراهم آورده تا هر سه نوع نظام سیاسی دوران جدید را تجربه کنند. از میان این تجربیات، سه چهره تاریخی شاخص بیرون آمده که هر یک نماد یک نظام سیاسی شده. مصدق برای دمکراسی لیبرال، رضا شاه برای حکومت اتوریتر و خمینی برای حکومت توتالیتر مرتجع (توتالیترایسم ترقیخواه در ایران چهره شاخص

نداشته، فقط حزب داشته). نقداً در زمینه نظام سیاسی بیش از این سه انتخابی نیست و گزینش هر کدام از این سه راه، خواناخواه و مستقیم یا غیرمستقیم، با ارج نهادن به یکی از این چهره‌ها همراه می‌گردد، چون در عمل روش او را سرمشق می‌شمرد.

خمینی را چنان عفونت سیاسی گرفته که فقط در سالگردها یادی از وی میکنند و حتی وراثت سیاسی هم اصراری در به رخ کشیدن این ارث ندارند. رضا شاه هم که حتماً برای مردم طالب آزادی، فرمانروای ایده‌آل نیست و اگر اسلامگرایان اصلاح‌طلب گاه با اشاره‌ای به وی دل سلطنت‌طلبان را خوش میکنند، نه به خاطر حرمت به خود اوست و نه به خاطر قدردانی از کارهایش و نه به این جهت که میخواهند پیوند سنتی روحانیت و سلطنت را احیا کنند، به این دلیل است که نوع استبدادش برنامه‌فردای آنها شده.

در طرف مقابل میبینیم و میدانیم که از این سه، چنانکه باید، فقط مصدق در چشم مردم اعتبار دارد و منطقی است که هرکس که با دمکراسی (و نه با شخص او) دشمن است وی را آماج حمله قرار بدهد. مسئله هیچ تازگی ندارد، تقریباً تمامی حکومت‌هایی که از روز سقوط حکومت مصدق تا به امروز در ایران روی کار آمده‌اند، به هر وسیله که شده، در تخفیف وی کوشیده‌اند ولی این را نیز به تجربه دیده‌ایم که هیچکدام نتیجه‌ای نگرفته‌اند، اعتبار وی روز به روز بیشتر شده و جایگاهش در ذهن و دل مردم محکمتر. این شاید بارزترین نمودار بزرگی تاریخی او باشد، همان آفتابی که گفته اند به گل نمیتوان اندود.

وارثان

بختیار، بیست سال بعد

۱۶ اوت ۲۰۱۱

۲۵ مرداد ۱۳۹۰

از زمانی که شاپور بختیار را در کشاکش انقلاب شناختم، تا روزی که به دست پیروزمندان همان انقلاب کشته شد و تا امروز که بیست سال از مرگش میگذرد، بر این باورم که در حق هیچ سیاستمدار ایرانی آنچنان بی‌انصافی نشده که در حق او. گذر سالیان چیزی از آوازه‌اش نکاسته و بسیار بر اعتبارش افزوده، ولی رد بی‌عدالتی که گویی سرنوشت سیاسی وی را با آن آمیخته بودند، از نام و یادش پاک نشده است. دست زمان در هر سالگردی نام وی را از نو صیقل میدهد و زنگار نامردمی را تا حدی از آن میسترد، ولی تا احقاق حقی که در تمامی عمر از گرفتنش محروم ماند، بسیار مانده است.

وقتی کشته شد، متنی نوشتم و برای یک روزنامه‌ی لندنی فرستادم که تا قبل از رواج اینترنت، از موقعیت کمابیش انحصاری خویش در حوزه‌ی اپوزیسیون بهره‌ی بسیار میبرد و همین باعث شده بود تا گاه و بیگاه با آن همکاری کنم. سردبیر روزنامه که آن زمان به رفسنجانی لطف پیدا کرده بود و بعد هم ارادت بسیار به خاتمی نشان داد، از انتشار این یکی سر باز زد و گفت که نشریه تصمیم گرفته نه له و نه علیه بختیار چیزی چاپ نکند! دفتر بختیار سالها بود که تعطیل شده بود و دیگر از حقوق چرب و نرمی که این شخص مدت مدیدی بابت «روزنامه‌نگاری

حرفه‌ای» از آن گرفته بود، خبری نبود. چه توقعی میشد داشت... دیگر، مگر در نوشته‌های تحلیلی مربوط به انقلاب، که به هر حال شخص او محورشان نبود، به وی نپرداختم، حرفها ماند تا امروز که این بیست سالگی فرصتی برای بازنگری به گذشته فراهم آورد.

در اوج انقلاب، من نیز مانند دیگر آزادیخواهان که راه مصدق را تنها راه آزادی و سرفرازی ایران میدانستند، دل‌نگران و منتظر بودم تا کسی پرچم را بلند کند و همه پیروان این مکتب را حول نام بزرگترین دولتمرد لیبرال ایران گرد بیاورد، ولی انقلاب جلو میرفت و خبری نمیشد. هر عقب‌نشینی شاه، بار استبداد چندین ساله را گام به گام سبک میکرد و بر کفه نیروی خمینی میافزود، بی آنکه مجالی به آزادیخواهان ارزانی نماید. در پاریس دانشجوی بودم و کاری نمیتوانستم بکنم جز اینکه هر شب بعد از تماشای اخبار تلویزیونی، دلواپسی‌هایم را با دوستان و همفکران که هیچکدام علاقه‌ای به مذهبیان نداشتند و در نیرومند شدنشان میمنتی نمیدیدند، در میان بگذارم و در مقابل، مستمع ابراز نگرانی آنها باشم. رسیدن سنجایی به پاریس امیدی در همه ما دمید، همگی در انتظار بودیم تا ببینیم که از مذاکره او با خمینی چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد و مصدقی‌ها چگونه در صحنه سیاست عرض اندام خواهند کرد. خبر تسلیم بی‌قید و شرط وی همه ما را عزادار کرد. شبح استبداد مذهبی روز به روز بیشتر جسم میگرفت و برای کسانی که علاقه خاصی به مذهب نداشتند، هر دم از پیش خطرناکتر مینمود. صحبتی که از نخست وزیری صدیقی درگرفت باز بارقه امیدی در دل ما روشن کرد که بی‌سرانجام بود، تا اینکه خبر نخست وزیری بختیار رسید و بالاخره در زمستان سخت سال پنجاه و هفت، شعاعی از آفتاب گرم نثار ما نمود. در شرایطی که شور انقلابی مردم به بالاترین نقطه خود رسیده بود، هیچکدام امیدی به پیروزی او نداشتیم، ولی همینکه به میدان آمد، رفتاری را که باید پیشه کرد و سخنانی را که باید گفت و انحصار سخنگویی از سوی مردم را که خمینی به بهای نازل بی‌مایگی دیگران، به چنگ آورده بود، شکست، گرانبهاترین ارمغانی بود که میتوانست نثار آزادیخواهان سازد. تا آخر

عمر خود را مدیون او خواهم دانست که صدای رسا و همت بی‌تزلزل خود را در سخت‌ترین شرایط، نثار آزادی ایرانیان نمود و به گرانترین بها درفش آزادیخواهی را افراشته نگاه داشت. او با شهامت و فداکاری خویش، آبروی آزادیخواهان ایران را خرید و اجازه نداد تا کسی بتواند ادعا کند که مردم کشور یا طرفدار حکومت شاه و یا خواستار حکومت مذهبی، بوده‌اند. شاه را به خارج روانه کرد و استبداد مرده او را به گور فرستاد و در برابر استبداد نوپای خمینی قد علم کرد. هرچند نتوانست مانع بازگشت او و در نهایت پیروزیش بشود، از همان روز اول، پادزهر حکومت مذهبی را در اختیار ایرانیان نهاد، تا در پیروزی نهایی یاریشان دهد.

ولی بختیار در مقابل تمامی این فداکاری‌ها، بیش از هر چیز ناسزا کشید و شنید. وقتی پس از سالها به سیر زندگیش نگاه میکنم، میبینم که گویی از ازل جز این در کاسه قسمتش ننهاده بودند. اگر بیست سال بعد از مرگش در باره او مینویسم، بیشتر محض غربال کردن سخنان نادرستی است که در حق او گفته شد و هنوز هم گاه به گوش میخورد. از عبارتهای قالبی که در باره نخست‌وزیری وی رواج دارد، شروع میکنم.

حرفهای کلیشه‌ای

برخی از سر مهر به او و در عین شناختن قابلیت‌های استثنایی‌اش، به نوعی میگویند که به کار آن روز مملکت ما نمیآمد و خلاصه اینکه از سر آن ملک و آن ملت زیاد بود. این حرف اصولاً معنای درستی ندارد. مگر قرار بر این نیست که بهترین فرزندان مملکت به کار اداره آن گمارده شوند؟ این چه استدلالی است که یا کار سیاست را به نادرست کثیف می‌شمرد و دامان پاکان را از آن دور می‌خواهد و یا چنان به تحقیر در توده مردم آن نظر میکند که سیاستمدار دمکرات را از سرشان زیاد میداند؟ نه بختیار از سر آن مردم زیاد بود، نه مصدق که مقتدای او بود، اینها درست نمونه سیاستمدارانی هستند که باید بر ایران حکم برانند، ایرانیان سزاوار بهترین‌ها هستند و این دو نفر، هر کدام

در نسلی و به ترتیبی، نشان دادند که توان ایران برای زادن و بارآوردن مردان بزرگ سستی نگرفته است. بعضی میگویند که بختیار برای دوره‌اش جلو بود و به همین دلیل موفق نشد. این هم حرف نامعقولی است. اگر قرار باشد در گرماگرم نبرد بر سر دیکتاتوری و دمکراسی، کسی که طرف دمکراسی را میگیرد، برای دوره‌اش جلو باشد، پس که مطابق اقتضای زمان عمل کرده است؟ آنی که دشمن آزادی است؟ در این سخن، مقوله‌ی زمان صورت قالبی را پیدا میکند که به کار توجیه شکست یکی و پیروزی دیگری میاید، متکی به این فرض ضمنی که هر چیزی، وقتی که موقعش فرا برسد، تحقق خواهد یافت و طبعاً این فرض مکمل که هر وقت چیزی تحقق یافت، یعنی موقعش رسیده است! این قبیل سخنان نه به درک امری که واقع شده کمکی میکند، نه به حدس اینکه چه محتمل است واقع شود، فقط به پذیرش شکل موجود امور، جلای قلابی خرد و حکمت میزند. [باید بگویم که در مقالاتی که اخیراً منتشر شد اقلاً یک نفر آدم منصف (فرج سرکوهی) انگشت روی این داستان به هنگام بودن بختیار گذاشت]

سخن رایج دیگر این است که بختیار ریسک کرد. بختیار ریسکی نداشت که بکند، چون در شرایطی قرار داشت که ریسک معنا نداشت. جایی صحبت از ریسک میکنند که بحث از «قمار سیاست» و این قبیل کلیشه‌های بازاری باشد. وضعیت مملکت و بختیار، هیچکدام جا به ریسک نمیداد. او میدید که ایران دارد به کام دیکتاتوری مذهبی میرود و برای جلوگیری از این فاجعه، تمامی نیروی خود را بسیج کرد و به میدان آمد. بحث وطنخواهی و وظیفه بود نه ریسک، بازی در کار نبود که ریسکی باشد، کمالینکه وقتی دولتش ساقط شد، بازنده اصلی ایرانیان بودند. سربازی که در جبهه مقاومت میکند تا کمک برسد و اگر نرسید جان خود را میدهد که ریسک نمیکند، وظیفه‌اش را انجام میدهد و فداکاری میکند. به هر حال، اگر هم بختیار موفق میشد، برنده اصلی مملکت و مردمش میبودند، بدون اینکه «ریسکی» کرده باشند. با قدرتی که خمینی گرفته بود اگر کسی میخواست شخصاً «برنده شود»، اصلاً ریسکی نداشت که بکند، کافی بود برود دنبال امام

انقلابی، کمالینکه بسیاری رفتند. اگر طرف حق بعضیشان را خورد و بردشان را پرداخت نکرد، امر دیگر نیست. کسی صحبت از ریسک میکند که داستان را از دیدگاه فردی ارزیابی نماید و در آن برد و باخت ببیند، نه در حد مملکت و امر حیاتی.

آخرین و نامعقول‌ترین کلیشه مربوط است به قرینه‌سازی از بختیار و بازرگان. متأسفانه دوستی چندین ساله این دو نفر و قرار گرفتنشان در برابر یکدیگر، مشوق این کار شده. در صورتیکه این دو، در عین ارادتشان به مصدق، با اینکه کمابیش همسن بودند، با این وجود که با هم زندان رفته بودند، با اینکه... با هم قابل مقایسه نبودند و نیستند. بختیار آدم آزادیخواه به تمام معنی بود و بازرگان کسی که در مخالفت با حکومت شاه (مثل همه مخالفان) شعار آزادی میداد. ولی آزادیخواهی فقط به شعار نیست، شعور هم لازم دارد که بختیار داشت و بازرگان نه [ترکیب شعور و شعار قدری پاخورده است ولی برای بیان مقصود از کاربردش ناگزیر بودم]. کسی که تصور کند میتوان آزادی را با پیروی از مذهب و احکامش در هر کجای دنیا برقرار کرد، اصلاً از آن چیزی نفهمیده، حال چه زندان رفته باشد و چه نه. اگر بازرگان شعور آزادیخواهی میداشت، نه اینکه دنبال خمینی نمیرفت، نمیتوانست دنبال خمینی برود، چه رسد که نخست‌وزیرش شود. قرینه ساختن از بختیار و بازرگان، در اصل کار خمینی بود و باید موفق‌ترین مانور تاکتیکی وی در دوران انقلاب، به شمارش آورد. او به این ترتیب موفق شد تا تفاوت عظیم بین بختیار و بازرگان را زیر سابقه مصدقی آنها و... بپوشاند و به مردم ایران چنین تلقین کند که تفاوت رفتن از یکی به دیگری بسیار کم خواهد بود، و در عمل به همین ختم خواهد گشت که یکی به مذهب و مذهبیان علاقه‌ای ندارد و دیگری برعکس اهل نماز و روزه است ولی البته از نوع مدرنش. استفاده از این قرینه نادرست، ادامه راه خمینی است. در حقیقت ملی - مذهبی‌ها و به عبارت گسترده تمام این غیر آخوندهایی که خواستار دخالت مذهب در کار حکومتند، دلالت اصلی اختلاط سیاست و مذهب در ایرانند و از این بابت جرثومه فساد. وقتی سیاست و مذهب از هم جدا شود، عمامه و تسبیح آخوندها بر جا خواهد بود و جا و مکان و شغل و مشغولیتشان در جامعه معین،

ولی ملی - مذهبی‌ها و همتیان‌شان اصلاً علت وجودی خویش را از دست خواهند داد و دیگر حیات سیاسی‌شان معنایی نخواهد داشت. وجود اینها وابسته است به اختلاط نامیمون سیاست و مذهب و در هر شرایطی در این راه میکوشند. بازرگان هم که تشکیل دولتش نقطه اوج حیات این گروه است، دقیقاً در همین جهت گام برمیداشت. بنابراین بحث آزادیخواهیش همانقدر جا دارد که آزادیخواهی طرفداران دیکتاتوری پرولتاریا، حکایت نیم‌درصدی‌هایش هم که معروف است و گویا.

این هم که بگویم بختیار آخرین نخست‌وزیر شاه بود و بازرگان اولین نخست‌وزیر خمینی، بسیار بی‌معنی است. بختیار نخست‌وزیر شاه نبود ولی بازرگان نخست‌وزیر خمینی بود. نه فقط به این دلیل که بسیار هم تکرار شده که بختیار نیز مانند مصدق و بسیاری رجال وطن‌دوست و آزادیخواه، فرمانش را از شاه گرفته بود، ولی فرمانبر شاه نبود. به دلیلی عمیق‌تر، شاه در شرایطی که کاملاً از ادامه حکومت اتوریتار خود قطع امید کرده بود و دنبال کسی میگشت که کلید خانه را به دستش بدهد و بگریزد، دست به دامن بختیار شد. حکومت شاه وقتی که فرمان نخست‌وزیری بختیار صادر شد، مرده بود و صدور فرمان به نام یکی از پیروان صدیق مصدق که از همان ابتدا کودتای ننگین بیست و هشت مرداد را محکوم کرد و باز نام بزرگترین دولتمرد آزادیخواه ایران را مطرح نمود، به این مرگ رسمیت تمام بخشید. «نخست‌وزیران شاه» امثال علاء و اقبال و هویدا بودند و بازرگان هم درست به همین معنا، نخست‌وزیر خمینی بود. به این معنا که تکیه به چیزی و جایی غیر از خمینی نمیتوانست بکند، به این دلیل از امامش فرمان گرفت که منویات وی را اجرا کند و تماماً کرد، و چون تمامی اعتبارش را از او گرفته بود، با فرمان وی عزل شد بدون اینکه بهانه‌ای برای شکایت یا توانی برای اعتراض داشته باشد.

دو تهمت قرینه هم

ولی مشکل ارزیابی کارنامه بختیار فقط به این کلیشه‌های سست ختم نمیشود که تازه معمولاً از سر دشمنی مطرح نمیگردد. حضور وی در

صحنه سیاست ایران، دشمنی‌هایی چنان تند برانگیخت که هنوز هم آتششان فروکش نکرده است. این دشمنی‌ها در قالب دو مضمون ریخته شده است: تا در ایران بود، درآمدن به خدمت شاه، وقتی خارج شد، یاری به صدام. هر دو اتهام بی‌اساس و یاهه است ولی باید حلاجی‌شان کرد و دید چرا و چگونه مطرح شده‌اند.

برای این دشمنی‌ها دو دلیل کلی میتوان جست. اولی جزئی و جنبی است ولی اشاره به آن لازم است چون گاهی از کنایه‌های این و آن مستفاد میشود، دومی اساسی است و مهم و سهم اصلی را باید به آن داد.

بخش اول مربوط است به شخصیت بختیار و غرورش. او در خاندان بزرگی زاده شده بود که در تاریخ مملکت نقش‌آفرین بوده و بخصوص در انقلاب مشروطیت، خدمات بزرگی به ایران و ایرانیان کرده است. طبیعتاً که آگاهی به این امر مایه غرور باشد و حتماً در مورد بختیار هم بود و نوعی اشراف‌منشی به او بخشیده بود که با فرهنگ اروپایی هم صیقل خورده بود. ولی سرفرازی وی بیشتر از دو امر سرچشمه میگرفت که ربطی به ارث و میراث نداشت و حاصل همت خودش بود: یکی از تحصیلاتی که درخشان به اتمام رسانده بود و بیش از این از مبارزاتی که در راه آزادی کرده بود و رنجهایی که به جان خریده بود و بخصوص از این که در راه مبارزه، از آنچه که اصل و نسبش به رایگان ارزانی وی مینمود، چشم پوشیده بود. در مملکتی که روابط خانوادگی در آن بسا اوقات حرف آخر را میزد، پسرعموی ملکه محبوب شاه و نیز رئیس قدر قدرت ساواک بودن، از این روابط بهره‌ای نجستن و به رغم اینهمه، چند سال از عمر خویش را در زندان گذراندن، کار هر کسی نیست و کسی که چنین پایمردی از خود نشان دهد، خود بیش از هر کس دیگر بر بهایی که بابت پابندی به اصول پرداخته، آگاه است و طبیعتاً که بدان مغرور باشد. غرور بختیار برخاسته از چیزی نبود که دیگران به وی ارزانی کرده باشند، بل از آنچه که خود کسب نموده بود، نشأت میگرفت. بختیار هیچگاه اینها را به رخ کسی نمیکشید و به عبارتی ساده بزرگی نمیفروخت چون بزرگ بود. متأسفانه نه بزرگی و نه غرور برخاسته از آن، برای همگان قابل

تحمل نیست، حتی اگر اکتسابی باشد و نه ارثی. شاخص‌ترین نشانه حقارت، نداشتن تاب بزرگی دیگران است و بختیار از این دست دشمنان حقیر بسیار داشت و هنوز هم دارد. ولی مشکل اصلی کار اینجا نبود و مخالفت‌هایی که با بختیار شد و دشمنی‌هایی که وی را هدف گرفت، فقط از بخل این و حسد آن برنمیخاست، دلایلی عمیقتر از عوامل روانشناسی داشت که باید به آنها پرداخت. اگر بخواهم مطلب را خلاصه کنم باید بگویم همه آنها از رقابت بر سر رهبری و اختلاف بر سر نوع آن، سرچشمه میگرفت، در داخل و در خارج، در جبهه ملی و در اپوزیسیون. به ترتیب به آنها بپردازیم.

همکاری با شاه

جبهه ملی از هنگامیکه قدرت را با کودتای بیست و هشت مرداد از دست داد، دچار مشکل رهبری بود. مصدق در احمدآباد به حال تبعید به سر میبرد و تماس با وی گاه و بیگاه به واسطه نزدیکانش ممکن میگشت و بس. در این وضعیت، جبهه نه میتوانست با رهبر تاریخی خود ارتباط منظمی داشته باشد و نه رهبر جدیدی برگزیند که بتواند به حرکتش بیاندازد. به علاوه، مصدق به خاطر شخصیت خود و مبارزاتی که طی یک عمر پی گرفته بود و نقطه اوج آنها نهضت ملی بود، رهبر انتخابی به معنای معمول کلمه نبود، کسی بود که جبهه ملی عملاً با حلقه زدن افراد به دور وی شکل گرفته بود. او از قماش رهبرانی نبود که در دل یک سازمان ترقی کرده باشند، توانش از رابطه مستقیم با مردم برمیخاست و این سازمان هوادارش بود که با اتکای به وی شکل گرفته بود.

اول باری که ضعف رهبری برای جبهه ملی گران تمام شد، در دوران سستی حکومت شاه در ابتدای دهه چهل بود. در این دوران، پیروان مصدق گرد هم آمدند تا با استفاده از فرصت، در عرصه سیاست ایران نقش‌آفرینی بکنند ولی جمعشان از بابت سازمانی نامتجانس بود و امکانات اداره و تصمیمگیری آنها به کلی دچار اختلال. پس از مدتی کوشیدند تا با برگزیدن اللهیار صالح به ریاست

جبهه، این مشکلات را مرتفع سازند. صالح از میان شورای چند ده نفره جبهه برآمد، بیشتر به حساب ریاست حزب ایران و اگر انتخاب شد، به این دلیل بود که به عبارتی میان‌رو بود و صاحبان تمایلات مختلف میتوانستند به ریاستش رضایت بدهند. مثل اکثر رهبرانی که از دل یک سازمان بیرون می‌آیند، نقطه قوتش حفظ تعادل بین گرایشهای گوناگون بود، نه گرفتن تصمیم‌های قاطع. در آن زمان، جبهه ملی باید روشن میکرد که حزب است یا جبهه و اینکه آیا میخواهد در بازی انتخاباتی و حزبی شرکت کند، یا اینکه بر اجرای قانون اساسی و سلب اختیارات ناهق شاه، اصرار بورزد. صالح مرد دو انتخاب اول بود که نه با سابقه جبهه ملی هماهنگی داشت و نه با اوضاع روز. در نهایت، جبهه نتوانست نقشی درخور بازی کند و زیر فشار حکومت، دوباره مجبور به کنار رفتن از میدان سیاست شد. تنها تصمیم مهمی که گرفت و بسیار هم معنی داشت، پشتیبانی نکردن از اولین شورش طرفداران خمینی بود. در رأیگیری که انجام شد، دو نفر با پشتیبانی از خمینی موافق بودند و سه نفر مخالف، صدیقی و بختیار از این سه بودند.

هنگامی که حکومت شاه دوباره در سال پنجاه و شش دچار ضعف گردید، همان مشکل پیش آمد، با این تفاوت که دیگر شمار کسانی که میتوانستند در شورای جبهه ملی شرکت کنند تقلیل یافته بود و عملاً سه نفر (بختیار و سنجابی و فروهر) سخنگوی وراثت مصدق شدند. اینها نه سازمانی در اختیار داشتند و نه کادر سیاسی، باید همه چیز را از نو میساختند، ولی حکومت، مانند پانزده سال قبل، آنها را از هرگونه مجالی محروم ساخت. اولین گردهمایی‌شان در کاروانسرا سنگی، به ضرب چماق لباس شخصی‌های ساواک، از هم پاشانده شد و... در مقابل، خمینی که از دسترس حکومت به دور بود، روز به روز قدرت بیشتری پیدا کرد. جبهه ملی کماکان محتاج رهبر بود و - چنانکه بعد دیدیم - از بین تمامی پیروان مصدق، دو نفر واقعاً فلز این کار را داشتند: صدیقی که از هیئت سه نفری بیرون بود و بختیار. ولی در عمل و کمابیش به قاعده کبر سن، سنجابی در موقعیت نامزدی اصلی قرار داشت. او صالح دوم بود، ولی ضعیفتر از سلف خود. فراموش نکنیم که صالح هم از برقراری جمهوری اسلامی طرفداری کرد.

در هر حال، نیروی اصلی و عامل توجیه‌کننده رهبری باید از سوی مردم تأمین میشد. نکته در این بود که جبهه ملی نیروی بالفعلی نداشت. تمام کسانی که خواستار دموکراسی پارلمانی بودند، طرفداران بالقوه این دسته به حساب می‌آمدند، ولی جبهه مجال منظم کردن و تبدیل نمودنشان به نیروی سیاسی را نداشت. تنها نیروی موجود و فعال، مردمی بودند که به خیابان ریخته بودند و تظاهراتشان توسط اسلامگرایان کنترل میشد. در این وضعیت، جبهه ملی یا باید منتظر انتخابات آزاد میشد تا به تبلیغ بپردازد و بکوشد در مجلس نیرویی جمع کند، یا اینکه منتظر قبول شکست از سوی شاه بنشیند، تا منصب نخست‌وزیری و قدرت را از دست او بگیرد. شاه تا زمانی که ممکن بود، از دادن هر امتیازی به مخالفان اجتناب ورزید و فرصت انتخابات آزاد را هم سوزاند و بالاخره هنگامی که دید شکست خورده، دولتی محلل روی کار آورد بلکه راهی برای خروج بجوید. دولت از هاری دولت محلل بود با تمام نقطه‌ضعفهایش، از آنجا که هیچ رجل موجهی حاضر نبود نخست‌وزیری را بپذیرد، قرعه به نام او افتاد. این هم یکی از تناقض‌های انقلاب پنجاه و هفت بود که دولت محللش نظامی باشد!

در این زمان فقط مانده بود راه قبول قدرت از دست شاه که منتظر انجام آخرین تشریفات و خروج از مملکت بود. هر کس از پیروان مصدق که به نخست‌وزیری منصوب میگشت، عملاً در مقام رهبری این گروه قرار میگرفت. سنجابی کماکان نامزد اصلی این کار بود و از این بابت هم کسی به او اعتراضی نداشت و اگر شاه میخواست نخست‌وزیری از جبهه ملی انتخاب کند، کسی با انتصاب سنجابی مخالفتی نمیکرد. ولی خود او از جایی (یعنی از هنگام سفرش به پاریس) تصور کرد که بهتر است حال که شاه شکست خورده، قدرت را از رهبر انقلاب بستاند تا به خیال خود، پایگاهش محکمتر باشد و به این امید به وی پیوست. روشن بود که جریزه استقلال ندارد و به خمینی به چشم جایگزین شاه نگاه میکند. وی تصمیم گرفت با این انتخاب و در نهایت با گرم کردن جای خود به عنوان نخست‌وزیر آینده، رهبری خویش بر هواداران مصدق را قطعیت ببخشد. تصمیمش همان اندازه فردی بود که تصمیم بعدی بختیار، ولی غلط. از نظر اصولی در حکم نفی چندین

سال سابقه جبهه ملی بود و بریدن از سرمایه اصلی لیبرال‌های ایران، یعنی قانون اساسی مشروطیت و در نهایت نفی علت وجودی جبهه ملی. ولی از همه اینها گذشته، او نفهمیده بود که شاه میخواست قدرت را بدهد و برود، ولی خمینی آمده که آنرا بگیرد و نگاهش دارد، امام نوخاسته رقیب جبهه بود نه متحدش - پشتیبانش که حتماً نبود. سنجابی با پیوستن به خمینی، شخصیت سیاسی جبهه ملی را به او فروخت و حتی اگر هم به جای بازرگان نخست‌وزیر میشد، سرنوشتی جز او نمی‌داشت.

بختیار در این موقعیت بود که نخست‌وزیری را پذیرفت. کارش مطلقاً با کار سنجابی که یکتا در پاریس تصمیم گرفته بود در خدمت خمینی قرار بگیرد، تفاوت نداشت، ولی بر عکس او، از دو جهت شعور سیاسی را نشان میداد: هم از بابت اصولی و هم از بابت تاکتیکی. چون به میراث مصدق وفاداری نشان داد و قدرت را هم از کسی ستاند که دیگر بر آن اختیاری نداشت و (با فشار خمینی) از میدان به در شده بود. بیجا نبود که در پاسخ آنهایی که بی‌اختیارش میخواندند به درست میگفت که بااختیارترین نخست‌وزیر است که بود، چون هیچ مزاحم فرادستی نداشت و از این بابت دستش از مصدق هم بازتر بود. او در عمل خود را در موقعیت رهبری پیروان مصدق قرار داد و همین بود که به رقبایش گران آمد. آنچه که آنها به بختیار نبخشیدند، همین صعود سیاسی بود. خانواده سیاسی لیبرال ایران دوباره و بعد از سالها رهبری سزاوار پیدا کرده بود و میتوانست به طور جدی در صحنه سیاست خودی نشان بدهد.

بختیار با رها کردن خویش از محدودیت قول و قرارهای داخلی جبهه که هرچند سازمان درست نداشت در عوض مشکلاتش را داشت، خود را در موقعیتی شبیه مصدق قرار داد، با این تفاوت که مصدق از اول پشتیبانی مردم را داشت و بختیار باید آنرا کسب میکرد. به هر صورت، امکان اینکه در آن شرایط خطیر، رهبری در خور موقعیت از دل چانه‌زندهای جبهه بیرون بیاید، وجود نداشت. حرکت بختیار و نوع رهبری وی متناسب با موقعیت بود. گره رقابتها و تجمع‌ها فقط به این ترتیب گشوده‌شدنی بود که بختیار گشود. قبل از او صدیقی نیز

همین راه را گزیده بود که با شاه به توافق نرسید، اگر رسیده بود به همین ترتیب در مقام رهبری قرار میگرفت و بدون شک واکنش خرده-پاهایی را که تصور میکردند رقیب او هستند، برمیانگیخت. ملیون در حقیقت میباید انتخاب میکردند که یا رهبری توانمند و قاطع را بپذیرند، یا اینکه خاموش شوند و به حاشیه بروند - اولی را پس زدند و دومی نصیبشان شد.

اگر میگویم بختیار سزاوار این بود که به رهبری ملیون برسد و به هر صورت این توانایی را در عمل نیز اثبات نمود، به این دلیل است که مرد اصول بود. میدانم که پابندی به اصول از هر سیاستمداری انتظار می‌رود، ولی در اینجا مقصود من امر دیگری است. بختیار کاملاً به این مسئله آگاه بود که مشکل اصلی ایران، تعیین نظام سیاسی کشور است و این امر است که بر هر مسئله سیاسی دیگری اولویت دارد: نظام سیاسی ایران دموکراسی پارلمانی باید باشد و قانون اساسی مشروطیت در این باب مرجع اعلاست. وی از این بابت، درست به راه مصدق میرفت. نشانه‌های این وفاداری را میتوان در گذشته او نیز سراغ کرد. سخنرانی معروف وی در جلالیه که از سوی برخی به تندروی تعبیر شد، درست در همین جهت بود و مخالفت با امینی نیز به همینین. انتخاب او روشن بود: اولویت با وادار کردن شاه بود به اجرای قانون اساسی، نه با قبول مسئولیت محدود دولتی. مخالفتش با ختم تحصن دانشجویان هوادار جبهه ملی در دانشگاه که زیر فشار شورای محافظه‌کار جبهه، خود مجبور به شکستن آن شد نیز گواه همین توجه به بعد اصلی دعوا با شاه بود.

کار اصول از بابت درک و بیان آنها همیشه ساده نیست، ولی آنچه که مشکلتر است پابندی بدانهاست. نه فقط از بابت فداکاری‌هایی که پابندی به اصول لازم دارد. اینرا همه میدانیم که اصولی بودن یعنی مخارج این کار را که گاه کمرشکن هم میتواند باشد، قبول کردن. در اینجا مقصود من پابندی به اصول است، به معنای دل ندادن به اموری که گاه علیرغم اهمیت موضعی، باید جزئی‌شان شمرد و در میدان سیاست هر روز از چپ و راست جلوی پای همه سبز میشود. هرس کردن میدان اندیشه و بحث و بخصوص عمل، محض تمرکز بر مسئله اصلی،

بسیار کار مشکلی است که میسر هر ذهنی و مقدور هر شخصیتی نیست. انضباط اولی و استحکام دومی باید در حدی بسیار بالای معمول باشد تا نتیجه بدهد. بختیار این خصائص را به حد اعلا دارا بود و به همین دلیل خوب فهمید که دعوا با خمینی بر سر چیست و چرا باید به مصاف او رفت. دیدیم که توانست به طور جدی در مقابل وی بایستد. مسئله اصول مسئله استراتژی است نه تاکتیک، این یکی مال امور جزئی است و آمهائی که وسعت بینش ندارند توان گذر کردن از این حد را ندارند. هر جا پای اصول در میان بود، امکان مصالحه موجود نیست. مصالحه مال مسائل جزئی و در نهایت نه چندان مهم است، در باب مسئله‌ای که اهمیت مطلق دارد، مصالحه جایی ندارد. این را نیز باید اضافه کنم که خمینی نیز درست به این مسئله آگاه بود و دقیقاً چنین روشی را تعقیب میکرد. برای همین هم بود که فقط کسی از فلز بختیار و در آن شرایط، شخص بختیار، میتوانست از عهده او بریاید. رقبای خرده‌گیرش، خرده سیاستمدارانی بودند که ممکن بود حداکثر در شرایط عادی یک دموکراسی مستقر و جاافتاده، بتوانند به مملکت خود خدمت نمایند، ولی مرد کارزار در این میدان نبودند. برای همین هم بود که خمینی توانست به این راحتی، چون مهره‌های بیجان بازی شطرنجی که هیچ بازیگری هدایتشان نمیکند، از سر راه برشان دارد. بختیار تربیت سیاسی خود را در اروپای بین دو جنگ پیدا کرده بود. بدون شک تجربیات جوانیش در اروپایی که صحنه قدرتگیری فاشیستها شده بود، در شکل دادن به درک سیاسی خاص وی، بسیار مؤثر افتاده بود. او شاهد «انقلابهای سرد» [اصطلاح از من نیست و در کارخانه راستگرایان آلمانی دهه بیست ضرب شده است] بود، به خوبی مرکزیت و اهمیت نظام سیاسی را دریافته بود و نیز اهمیت اراده را در مبارزه با نیروهای افراطی. دیده بود که چگونه چانه زدن‌های بازاری و توافق بر سر امور جزئی که از سوی کوتاه‌بینان به امتیازگیری تعبیر میشود، راه حریف را صاف مینماید. او در بین سیاستمداران ایرانی از معدود کسانی بود که فاشیسم را از نزدیک دیده بود و این پدیده را نه فقط از میان اوراق نوشته‌های تئوریک یا تاریخی، بلکه از نزدیک و به طور ملموس میشناخت. البته بسیاری از

ایرانیان کمابیش همنسل او، به دلایل مختلف، زندگی در فضای فاشیستی را تجربه کرده بودند، ولی صرف زندگی در این حال و هوا برای فهم آن کافی نیست، این امر ذهن سیاسی بیدار و باز و روشن و توانا می‌خواهد و گرنه ممکن است آدمی سر از میان پنجاه و سه نفر هم دربیآورد.

بختیار درست آدمی بود که ایران و بخصوص آزادیخواهان ایرانی در آن شرایط لازم داشتند. بخت بزرگشان این بود که یافتندش و خطای بزرگشان اینکه قدرش را ندانستند. ولی باید توجه داشت که در این پس‌زدن، عامه مردم نقش اصلی و سنگینی نداشتند. در این زمینه، ابتکار عمل با آنهایی بود که بر سر رهبری با وی منازعه داشتند و تا حد امکان کوشیدند توده‌ها را به راه مخالفت با وی بیاندازند. ولی آیا واقعاً اکثریت مردم با بختیار مخالف و طرفدار خمینی بودند؟ تصور نمیکنم بتوان به این سؤال به این راحتی پاسخ مثبت داد. دو تظاهرات تاسوعا و عاشورا بین یک تا دو میلیون نفر را به خیابان کشاند، ولی تهران آن روز بیش از دو برابر این جمعیت داشت و همه میدانیم که بسیاری از راه دور و گاه از شهرستانها برای شرکت در این تظاهرات آمده بودند. اکثریت مردم ایران در بحبوحه انقلاب هم خاموش بودند و بختیار میخواست در عین برگرداندن خمینی‌زده‌ها، این گروه را به میدان بکشد. او حساب میکرد که به این ترتیب خواهد توانست اکثریت ظاهری خمینی را بشکند و حسابش درست بود. به همین خاطر خط اصلی تمامی استراتژی او خرید وقت بود به هر قیمت ممکن – تأخیری هم که سعی کرد در بازگشت خمینی بیاندازد از همین دیدگاه معنی داشت. همه میدانیم که این وقت از وی دریغ شد...

در این شرایط، بختیار مشروعیت خویش را از سابقه مبارزاتی خود، از قانون اساسی مشروطیت و از پایداری در راه مصدق میطلبید. از بابت اول به اندازه کافی برای عموم مردم شناخته نشده بود و باید تازه خود را به آنها معرفی میکرد، از بابت دوم گرفتار بی‌حرمتی‌های مکرری بود که توسط استبداد پهلوی به این قانون شده بود و از بابت آخر درگیر با یاران دیروز که میخواستند در ایران بعد از انقلاب جایی داشته باشند و روش قاطع بختیار، راه میانروی حسابگرانه را بر آنها

میبست. خمینی به همین دلیل بود که قانون اساسی مشروطیت را در تجویز سلطنت که به نسبت تعیین نظام سیاسی امر جنبیست، خلاصه میکرد و یاران دیروز بختیار را که بهتر از هر کس به سوابق مبارزاتی وی آگاه بودند، به کار تخریب سابقه وی وامیداشت. آنها با سر نهادن به آستان خمینی، توان هر تأثیرگذاری بر سیر حوادث را از دست داده بودند، مگر با مانع‌تراشی سر راه بختیار.

هدف همه این مساعی، راندن مردم از بختیار بود و مشکل او جمع کردن نیروی مردم و پر کردن ظرف نیمه‌خالی قدرت که از دست شاه گرفته بود. علیرغم تمام کارشکنی‌ها، مردم با شناختن او در عمل و به دلیل صراحت لهجه و استحکام گفتاری که عرضه میکرد، کم‌کم شروع به اقبال به وی کردند. برقراری آزادی‌های مورد درخواست همگان، امری بود که بر همه عیان بود و بختیار اولین و در نهایت آخرین کسی بود که با گفتاری محکم و لحنی قاطع، در برابر خمینی ایستاد و گفتار اسلامگرایی وی را جداً و از موضع دمکراسی به چالش طلبید. با پا گذاشتن بختیار به میدان، تعادل قوا برای نخستین بار، به ضرر خمینی، شروع به تغییر کرد. بهترین نشانه‌اش این که برای اول بار بحث در باره معنای «جمهوری اسلامی» درگرفت و این سؤال جداً مطرح شد که این حکومت از چه نوع است. وحدت کلمه‌ای که خمینی از سر سهل‌انگاری دیگران، بر صحنه انقلاب مستولی کرده بود و جز سوتفاهم نبود، در معرض از هم پاشیدن قرار گرفت و دیر نبود که به کلی از میان برود. هنوز بسیاری به یاد دارند که چگونه هواداران خمینی به چپ و راست میدویدند تا همه را از بحث در این باب باز دارند که مبدا اعتبارشان به باد برود: الان موقع بحث نیست...

این مسئله هم که قانون اساسی موجود، گزینه معقولی است و حتی در صورت تمایل به برقراری جمهوری، میتواند بهترین نقطه شروع باشد، برای بسیاری هویدا گشت، چون اقل نقطه اتکای روشنی برای عمل سیاسی بود. گزیدن قانون اساسی مشروطیت، گزینش پادشاهی نبود، انتخاب دمکراسی لیبرال بود و اگر خمینی این اندازه با آن دشمنی نشان میداد، به دلیل تجویز سلطنت نبود که دیگر موضوع نداشت، به این دلیل بود که مانند همتایان فاشیست اروپاییش، میخواست ضدانقلاب

خود علیه لیبالیسم را به انجام برساند. از آنجا که نمیتوانست آزادیخواهی بختیار را مستقیماً آماج حمله سازد، باید راهی دیگر میجست و برای همین بود که برای کوبیدن او متوسل به تهمت همکاری با شاه شد.

آنچه برای امام تازهکار حیاتی بود، به دست آوردن تأیید دیگر مصدقی‌ها بود، تا بتواند تکیه‌گاه تاریخی بختیار را متزلزل سازد. این همدستی را با القای شبهه نخست‌وزیر کردن سنجابی و در نهایت با نوازش شامه آنان با بوی قدرت به دست آورد. همین گروه بود که به ناحق تهمت همراهی بختیار با شاه را تأیید و ترویج کرد، با شاهی که دیگر خودش از صحنه سیاست بیرون رفته بود و اصلاً از این بابت وجودی نداشت تا کسی با او همکاری کند! تمام کسانی که مخالف رهبری وی بر طالبان راه و روش مصدق بودند و نیز همه آنهایی که قرار گرفتن در موقعیت قدرت را برای قدرتگیری خود خطرناک می‌شمردند، در زدن این اتهام تشریک مساعی کردند، چون تنها بهانه‌ای بود که برای حمله به وی در دسترس داشتند. در میان اهل سیاست فقط یک استثنا بود که غلامحسین صدیقی بود. او در مصاحبه‌ای مطبوعاتی به وطنپرستی بختیار شهادت داد و همه را به پشتیبانی از وی فراخواند. این را هم اضافه کنم که تا آنجا که میدانم او و بختیار رابطه صمیمانه‌ای نداشتند، ولی وقتی صحبت از نخست‌وزیری صدیقی به میان آمد بختیار از او دفاع کرد و هنگامیکه بختیار به این مقام رسید، صدیقی اعتبار سیاسیش را که در ایران نظیر نداشت، پشتوانه او ساخت. دو نفری که ورای همه اختلافات یکسان به میراث مصدق پایبند بودند و خیر مملکت را فراتر از منافع شخصی خود می‌شمردند - مثال‌های زنده آزادیخواهی و وطنخواهی.

داستان همکاری با شاه که از روز اول هم بی‌پایه بود و به ضرب تبلیغات به همه عرضه شد، دیگر به کلی رنگ باخته. تهمانده‌اش البته در گفتار خمینی‌دوستان دیروز و فراریان بعدی باقیست و امروز هم میتوان آخرین پژواکش را از تفاله‌های نظام اسلامی که پس از آگیری، به نوبت بیرون انداخته شدند، شنید. آنهایی که با مصدق دشمن بودند، اصرار داشتند وی را با لقبش «مصدق‌السلطنه» مورد خطاب قرار

دهند، بی‌سوادهایی هم که میخواهند همینگونه به بختیار نیش بزنند اصرار دارند تا به غلط «شاهپور» بختیارش بنامند. این است پسمانده تهمت همکاری با شاه.

همکاری با صدام

بختیار از روزی که به نخست‌وزیری رسید، هر روز اعتباری بیش از قبل پیدا کرد و ساقط شدنش ربطی به بی‌اعتبار شدن در نظر مردم نداشت. افسران ارتش که به هر صورت و از جهات مختلف، طرف تماس و در معرض اغوای دستگاه روابط عمومی خمینی بودند، تاب مبارزه اراده دو طرف را که در هر انقلاب اساسی‌ترین مبارزه است، نیاوردند و از میدان بیرون جستند... تا مدتی بعد به تیغ جلااد سپرده شوند. یک عمر ترقی را مدیون دخالت نکردن در سیاست بودند و لابد فکر کردند که اعلام بی‌طرفی دنباله همان عدم دخالت است...

وقتی بختیار به بیرون از ایران رسید، در بالاترین نقطه محبوبیت خود بود، چون ضربه قدرتگیری خمینی و جنایات اسلامگرایان که از همان روز اول آغاز شده بود، مانند سیلی سختی، همه را به خود آورده بود. مردم شروع به دانستن قدر فرصتی کرده بودند که از دستشان رفته بود. در این وضعیت که دولت انقلابی تثبیت نشده بود و همگان، و اول از همه خود پیروزمندان انقلاب، از فروپاشیدن و سقوط دستگاه خمینی در هراس بودند، رهبری مخالفت با نظام نوحاسته اسلامی اهمیت بسیار داشت و بسیاری تصور میکردند که رهبری قابل میتواند حکومت ملایی را به سرعت کنار بزند.

در اینجا هم بختیار که روشن‌بینی و توانایی خود را نه فقط به ایران که به دنیا اثبات کرده بود، در ابتدای کار تنها نامزد مقام رهبری بود و بعد هم به هر حال تا حیات داشت تنها رهبر واقعی ماند. در این مرحله، دشمنان بختیار کسانی بودند که میخواستند مقام رهبری اپوزیسیون را به خود اختصاص بدهند و آینده ایران را از این موضع رقم بزنند. به مرور که بر شمار اینان افزوده گردید، دشمنی‌ها با وی که هشدار استبداد مذهبی را به همگان داده بود و با تحمل تمامی مشقات در برابرش مقاومت نموده بود، افزایش گرفت. ردیف اول رقبای طرفداران

نظام آریامهری بودند که به دلیل شکست و فرار مفتضحانه شاه در اغما فرورفته بودند و ظرف یکی دو سال اول به کلی از نشان دادن هر گونه واکنش ناتوان بودند. به هر صورت کسی هم به حسابشان نمی‌آورد تا اگر هم کاری کردند، جدیشان بگیرد. کسانی که آن سالها را در پاریس به یاد دارند، به خاطر می‌آورند که در اولین جلسات عمومی بختیار، همینهایی که بعداً به درست از سوی او «شاه‌اللهی» نام گرفتند، ساکت و صامت و با احترام تمام می‌نشستند و به سخنانش گوش می‌دادند، چون می‌دانستند که عمر سیاسیشان تمام شده و اگر کسی هست که بتواند با خمینی مصاف بدهد، همان بختیار است و بس. این وضع با مرگ شاه کم‌کم به پایان رسید و آنهایی که خیال باطل بازگشت نظام آریامهری را در سر می‌پروراندند، اول کسانی بودند که رهبری بختیار بر اپوزیسیون را به چالش گرفتند. این نکته که از یاد بسیاری رفته، شایان ذکر است که تهمت همکاری با صدام از سوی این گروه به بختیار زده شد و ماه‌ها و شاید حتی طول کشید تا جزو مضامین تبلیغاتی جمهوری اسلامی دربیاید. مشوق اصلی این تهمت که مخارج چندین روزی‌نامه شاه‌اللهی را تأمین میکرد و آنها را به حمله به سوی بختیار راهنمایی مینمود، پیرزنی بود که تا هنگام مرگ هم کینه به مصدق را فراموش نخواهد کرد و هیچگاه نتوانسته بود نابودی نظام آریامهری و نخست‌وزیری یکی از یاران مصدق را برتابد. از زمانی که به خطا تصور کرد ممکن است نظام سابق باز در ایران برقرار گردد، همت و امکانات خویش را مصروف کوبیدن تنها رهبر اپوزیسیون کرد، با این اعتقاد که تا او میداندار است، با احیای خودکامگی در ایران مبارزه خواهد نمود و راه به بازگشت استبداد سلطنتی نخواهد داد. تهمت همکاری با صدام از این جبهه نثار بختیار گردید و به دنبال نشریات شاه‌اللهی، از سوی دیگر دشمنان رهبری وی تکرار شد. تمام راندگان از دامان خمینی که برخی با کارنامه‌های پر از ننگ خود، داعیه رهبری مخالفت با او را نیز پیدا کرده بودند، به نوبه خود از این مضمون برای معتبر جلوه دادن خویش، استفاده نمودند. هیچکدام آنها نمیتوانستند برتری بختیار را بپذیرند، زیرا وجود او آینه جاه‌طلبی‌های بی‌حساب و فرومایگی بی‌حششان بود. اگر رهبری وی را که منطقی-

ترین کار بود، می‌پذیرفتند، حکم به باطل بودن سابقه خویش میدادند و ناچار میشدند تا در سایه او قرار بگیرند. به هر حال، بختیار تا روز مرگش رساترین صدای آزادیخواهی در خارج از کشور بود و دیگر داعیه‌داران فقط به طفیل وجود او ابراز وجود میکردند. آنها فقط قادر بودند اشخاصی را که به هر دلیل با بختیار سر مخالفت داشتند، گرد خود بیاورند و به همین دلیل هم بود که امکان ائتلاف با وی را نداشتند، چون بلافاصله مشتریان انگشت‌شمار خود را از دست میدادند و روشن بود که در مقابل بختیار هم وزنه‌ای به حساب نمی‌آیند، پس باید ایرادی به او میگرفتند تا دست و پا زدنهای خویش را به نحوی توجیه نمایند. چه ایرادی آسانتر از تهمت همکاری با دشمن.

تهمت چنان سست بود که کسی نمیتوانست جدیش بگیرد و دیدیم که فقط با گذشت زمان، از رواج افتاد. چه کسی میتواند بپذیرد بختیار که عمرش را در راه مبارزه برای میهن صرف کرده، ناگهان یکشبه خود را به بیگانه بفروشد و هموطنان خویش را آماج تیر دشمن سازد. کسی که در جوانی، به دلیل بستگی عاطفی، جان خود را (هم در ارتش و هم در نهضت مقاومت) برای فرانسه که زادگاهش نبود، به خطر انداخته بود، ناگهان به این نتیجه رسیده که باید مملکت آبا و اجدادی خود را به دست دشمن بدهد؟ بختیار تنها کسی بود که به محض شروع جنگ اعلامیه داد و قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را تنها مرجع برای حل اختلاف دو طرف دانست و پس از آن نیز اعلامیه‌ها و مصاحبه‌های بسیار، در محکومیت حمله عراق انجام داد، ولی به قول فرانسوی‌ها، آدمی که نمی‌خواهد بشنود از هر کری بدتر است. آنهایی که یک بار خود را به اجنبی فروخته بودند تا با کودتا استبداد رضا شاهی را بازسازی کنند و این بار سودای بازگرداندن رژیم آریامهری را داشتند، این تهمت را ضرب کردند و آنهایی که راه خمینی را برای فتح ایران گشوده بودند و هنوز هم از این خطا تیری نجسته‌اند، به بختیار بهتان زدند که می‌خواستند صدام را به ایران بیاورد! چه وطنپرستانی!

سه عامل مانع برچیده شدن سریع این تهمت شد. اول از همه تحقیری که خود بختیار در حق این سخنان مضحک و بی‌اساس داشت و هیچگاه

تا از او دفاع کند. اتهام همکاری با صدام فقط از جمهوری اسلامی متوجه وی گشت که قبل از حمله عراق هم از پالیزبان (که معلوم نبود که بود و چه شد) و کلاً از توطئه ارتشیان نظام پیشین در آنسوی مرز عراق، صحبت میکرد. ولی این هم پذیرفتنی نیست. در اینکه اویسی طرفدار استبداد آریامهری بود حرفی نیست، ولی افسری ایرانی بود که تمامی عمرش در ارتش گذشته بود، چگونه میتوان به این راحتی تصور کرد که دشمن را انگیزته تا بر روی همقطارانش آتش بگشاید؟ مستبد بودن و وطنفروشی دوتاست و الزاماً همراه نیست. حرف جمهوری اسلامی هم در این باب همانقدر اعتبار دارد که تهمت‌های شاه‌اللهی‌ها.

این را نیز در پایان بخش حاضر بیافزایم که تشویق صدام برای حمله به ایران از سوی مخالفان جمهوری اسلامی انجام نگرفت، چون هیچکدام آنها در موقعیتی نبودند که حرفشان در این زمینه بردی داشته باشد. اول از همه اطلاع داشتن از اوضاع پریشان ارتش که امرایش اعدام و تصفیه شده بودند، حاجت به خبرگیری از این و آن نداشت. هرکس روزنامه‌های بین‌المللی را باز میکرد، هر روز اخباری در باب اعدام و پاکسازی افسران ایرانی در آنها میدید. دیگر اینکه تشویق به جنگ، از سوی مرجعی میتوانست انجام بپذیرد که خود بتواند در این واقعه نقشی قابل توجه، ایفا نماید. آنهایی که صدام را تشویق به حمله به ایران کردند، آمریکا و دیگر دول غربی بودند که میخواستند به هر قیمت هست، جلوی صدور انقلاب خمینی را بگیرند و همانها هم بودند که در طول هشت سال، همه نوع کمک تسلیحاتی و تکنولوژیک و دیپلماتیک به صدام رساندند تا دست از جنگ نکشد. آن نادان هم بعد از ناکامی در مقابل ایران، به خیال بلعیدن کویت افتاد و چون یک بار طعم شیرین پشتیبانی آمریکا را چشیده بود، از گفتگویی با سفیر وقت آمریکا در بغداد (خانم اپریل گلاسی) چنین نتیجه گرفت که باز هم از آمریکا چراغ سبز گرفته و در نهایت دید آنچه را که دید. کسی میتوانست عراق را به جنگ با ایران وادارد که قادر به پشتیبانی از این کشور طی جنگ باشد، نه آوارگان تبعیدی که خودشان از عراق کمک گرفته بودند.

لایق توجهشان هم نمیشرد، چه رسد جواب. علاوه بر این، مسئولان دستگاه‌های تبلیغاتی او که باید بر حسب وظیفه خود، این مهم را بر عهده می‌گرفتند، اصولاً از وارد شدن در این گونه جدلها احتراز داشتند و تصور میکردند که بهتر است تمامی توان حمله خود را روی نظام اسلامی متمرکز کنند. از اینها گذشته، تعطیل نکردن فرستنده رادیویی که عراق در اختیار بختیار گذاشته بود، به ضرر او تمام شد، چون باز به ناحق قرینه همکاری شمرده شد. مسئله این بود که بختیار در آن زمان هیچ وسیله دیگری برای ارتباط با مردم ایران در اختیار نداشت و چنین تصور میکرد که اگر این خط ارتباط را برود، رابطه‌اش به کلی با داخل مملکت قطع خواهد شد.

آخر هم مسئله کمک مالی بود که بختیار از عراق گرفته بود و توسط مثنی قلمبه‌مزد، نشانه همدستی با صدام قلمداد شد. در کمکی که بختیار از عراق و برخی کشورهای دیگر عربی، برای مبارزه با خمینی گرفت بحثی نیست، خود او نیز هیچگاه این مسئله را انکار نکرد. مبارزه حاجت به پول داشت و از آنجا که ایرانیان در عین مخالفت با خمینی، رغبتی برای دست کردن در جیب نشان نمیدادند، باید کمک را از جای دیگری پیدا میکرد. خودش عقیده داشت که کمک گرفتن از کشورهای کوچک در دسرساز نیست چون کشورهای بزرگ طلبکاران سمج و پرزوری هستند و او را زیر فشار خواهند نهاد ولی کوچکها چنین توانی ندارند. میگفت که چون با خمینی مخالفند به من کمک میکنند و بس، به همین دلیل هم خود را در قبال این کمکها به چیزی ملزم نمیدانست. متأسفانه سرمایه‌ای که وی گردآورد، درست اداره نشد و یکی از دلایل بد اداره شدنش، بی‌اعتنایی خود بختیار به مسائل مالی بود و نیز سخاوت بیش از حدش که دستگاه او را به بنگاه مددکاری اجتماعی بدل کرد. میزان یاری بی‌چشمداشتی که وی به ایرانیان در بدر رساند، قابل توجه است و اگر همه آنهايي که از این یاری‌برخوردار شدند، در خاکسپاریش شرکت میکردند واقعه ابعادی چندین برابر آنچه که یافت، پیدا میکرد و مقصود من بهتر روشن شده بود.

در اینجا جمله معترضه‌ای هم راجع به اویسی بگویم که سالها پیش به دست آدمکشان خمینی از پا درآمد و میراث سیاسی و میراث‌ثبری ندارد

شکست بختیار

در این شکی نیست که بختیار نتوانست مانع قدرتگیری خمینی بشود و بعد نیز در ساقط کردن نظامی که وی بنیان نهاده بود، ناکام ماند. از دید آنهایی که میگویند «ریسک کرده بود» این دو ناکامی در حکم شکست است و بس. ولی باید از این دید ابتدایی فراتر رفت و عدم موفقیت بختیار را در نمایی وسیعتر سنجید.

البته برخی صحبت از «پیروزی معنوی» وی میکنند، گاه هم اصطلاح «پیروزی اخلاقی» در باب عاقبت وی به کار گرفته میشود، به این معنا که (مثلاً در دادگاه تاریخ) معلوم شد، حق با او بوده است. در این پیروزی شکی نیست، ولی نظر من متوجه به این نیست، وجه سیاسی کار را در نظر دارم. بختیار برای خانواده سیاسی لیبرال و برای همه آزادیخواهان ایران، امتیازاتی به دست آورد که بی‌قیمت است و به حکومت اسلامی ضربه‌ای وارد ساخت که کاری نیافتاد، ولی بالاخره و پس از مرگ خود بختیار، آنرا از پا در خواهد آورد.

در ابتدای مطلب اشاره کردم که وی در هیاهوی انقلاب پرچم آزادیخواهی را برافراشت و آبروی آزادیخواهان را خرید. اگر او چنین نکرده بود، همگی کسانی که میخواستند به نام دمکراسی مبارزه کنند، ناچار میشدند تا به دو مرجع تاریخی قبلی این حرکت که نقطه شروع انقلاب مشروطیت و نقطه عطف نهضت ملی است، رجوع نمایند و مشروعیت تاریخی خویش را با اتکای به این دو نقطه دوردست، سامان بدهند. مبارزه سیاسی، از این بابت به برخی بازی‌های کودکان بی‌شباهت نیست، اگر در یک خانه سوختید، چند خانه به عقب برمیگردید. بختیار جلوی این کار را گرفت و برای همه کسانی که بعد از او پا به راه آزادیخواهی گذاشته‌اند و خواهند گذاشت، تکیه‌گاه تاریخی نوینی بنا کرد که ارزش بیحد دارد. این کار سترگی بود که او عملاً یکتا انجام داد. در این کارزار شاید روش دوگل را که آنهمه برایش حرمت داشت، سرمشق کرده بود: باید اگر شده به تنهایی درفش مبارزه را برافراشت و به هر قیمت مقاومت کرد تا دیگران گردش جمع شوند.

از این گذشته، بختیار نه فقط به نام دمکراسی، بلکه با برجسته کردن آن وجه از دمکراسی که در مبارزه با خواستاران حکومت مذهبی واجد اولویت است، یعنی لائسیته، به جنگ خمینی رفت. فکر را عرضه کرد و هرچند خود نماند تا پیرویش را ببیند، شکافی را که باید، در سنگ خاره توتالیتاریسم مذهبی انداخت. فراخ کردن این شکاف کار مبارزان بعدی است تا نظام اسلامی را از هم بپاشانند. آنچه به شکست فردی بختیار تعبیر میگردد، از دیدگاه تاریخی و در بلند مدت، برای جمع آزادیخواهان امتیاز است. وقتی دمکراسی در ایران برقرار گشت فقط پیروزی آنهایی خواهد بود که گام آخر را برداشته‌اند بلکه به همین ترتیب پیروزی بختیار، مصدق و پدران انقلاب مشروطیت نیز خواهد بود. شک ندارم که همگی شاهد چنان روزی خواهیم بود.

داستان دو نسل

ژوئیه ۲۰۱۳

تیر ۱۳۹۲

من تصور میکنم آنهایی که زیر نام مصدق در ایران به فعالیت سیاسی پرداخته‌اند، تا به حال چهار نسل داشته‌اند که هرکدام در فرصتی که برای فعالیت فراهم آمده، پا به میدان گذاشته و به عبارتی تولد سیاسی یافته. اول همدورگان نهضت ملی، دوم نسلی که در سالهای چهل تا چهل و دو فعال شد، سپس نسلی که در انقلاب تکاپویی کرد و از همه ضعیف‌تر بود و آخر هم آنهایی که در جنبش دانشجویی هجده تیر شرکت جستند. دلیل اینکه گروه آخر را، علیرغم نداشتن رابطه با آنچه که از جبهه ملی باقی بود، در رده مصدقی‌ها جا میدهم این است که در رویارویی با نظام اسلامی و در کمال شعور، چهره مصدق (نه طالقانی، یا صمد بهرنگی، یا جزنی یا...) را به عنوان نماد بجای خواستهای بحق خود، انتخاب نمودند - گزینش ایدئولوژیک بر بستگی سازمانی مقدم است.

در اینجا می‌خواهم چند نکته‌ای راجع به دوتای اینها بگویم، راجع به دو جنبش دانشجویی که با حدود چهل سال فاصله از یکدیگر در دانشگاه تهران شکل گرفت، با یکدیگر شباهتهای قابل اعتنا داشت و دو نقطه عطف تاریخی بود و متأسفانه هیچکدام عاقبت خوشی نیافت.

نسل دوم

آنهايي که در اول دههٔ چهل، در صحنهٔ سياست ايران نقش آفريني کردند، در آن زمان سالهاي آخر دبیرستان تا سالهاي اول دانشگاه را طی می‌کردند و امروزه سنشان به حدود هفتاد رسيده و برخی از چهره‌های شاخص آنها ديگر در بين ما نيستند.

به تصور من، وجه مشخصهٔ اين گروه نقشی است که موقعيت تاريخی خاصش بر شخصيت اعضای آن، زده است. مقایسه‌ای می‌کنم تا مقصودم روشن شود. آنهايي که با تاريخ ظهور فاشيسم در اروپا آشنا هستند، میدانند که یکی از محمل‌های اجتماعی برآمدن نازيسم در آلمان دههٔ بیست، جوانانی بودند که طی جنگ جهانی اول سن هیچکدامشان برای رفتن به جبهه و شرکت در نبرد کافی نبود ولی برای آگاهی از آنچه که در جبهه می‌گذشت و برای شریک شدن در جوش و خروش آن، کفایت می‌کرد. اینها که در سالهای هزار و نصد و بیست و سی، نسل جوانان فعال آلمان را تشکیل میدادند، تأثیری را که از دوران نوجوانی گرفته بودند، در رفتار سياسی خویش منعکس کردند و با انتخاب ناسيوناليسم افراطی، کوشش در جبران مافات نمودند، گویی می‌خواستند نبردی را که در آن شرکت نکرده بودند و به شکست انجامیده بود، از نو بجنگند و ببرند. آنها به این ترتیب برآمدن نازيسم را ممکن ساختند... نسلی هم که من از آن سخن می‌گویم، در موقعيت تاريخی مشابهی قرار گرفته بود ولی از جهت سياسی درست در نقطهٔ عکس آن دیگری. در اینجا صحبت از جهانگشایی نبود، از دمکراسی بود و احقاق حق ملت ايران. این نسل در سنی نبود که بتواند در نهضت ملی شرکت بکند ولی در هیجان پیشرفت آن شریک بود و نیز در سرخوردگی شکست آن، تماشاگر آن بود و مستمع خاطرات مبارزانش. ده سالی بعد از واقعه، فرصت به میدان آمدن پیدا کرد و با فداکاری بسیار سعی کرد در این پردهٔ دوم مبارزه، جبران شکست اول را بکند و جنگ ناتمام را ببرد. با شجاعت کوشید و مصاف بزرگی داد، ولی از پیروزی بی‌بهره ماند.

نیروی اصلی جبههٔ ملی که تا آن زمان گروه اصلی مخالف با استبداد شاه به حساب می‌آمد، در درجهٔ اول از همین جوانان تشکیل شده بود.

زیرا جبهه نه راهی به مجلس داشت و نه میتوانست مانند دورهٔ مصدق، پشتیبانی وسیع اصناف و بازاریان را سامان بدهد تا به آن پشت‌گرم باشد، از نشریه و روزنامه هم که خبری نبود تا افکار عمومی را به جنبش درآورد. توان اصلی جبهه، از جوانان هوادارش برمیخاست که بزرگترین محل تمرکز آنها دانشگاه تهران بود. ولی پویایی و قاطعیتی که این نیرو - به تصور بعضی به دلیل جوانی - داشت، با راه و روشی که بالاخره در شورای جبهه غالب شد، هماهنگی نداشت. گرایش شورایی که تحت زعامت صالح اداره میشد، سهم گرفتن از حکومت شاه بود در چارچوب نهادهای موجود که مجلس، مهمترین آنها بود. حکومت یک کرسی وکالت به آنها بخشید که به صالح رسید و در نهایت هم آبی از آن گرم نمیشد، ولی به هر حال، به سرعت و با انحلال مجلس از دست رفت. این امر روشی را که شورا برگزیده بود بی‌موضوع کرد، ولی باعث تغییر آن نشد. آنچه کار را مشکلتر می‌کرد این بود که انحلال مجلس به دست امینی انجام گرفته بود که با لیبرال وانمود کردن خود، شکافی را که بین شاه و جبههٔ ملی قرار داشت، به ظاهر و به طور موقت پر کرده بود. وعدهٔ آزادی میداد و کار خود را پیش میبرد و طبعاً از آنجا که میدانست که نمایندهٔ اصلی فکر و عمل لیبرال در ايران جبههٔ ملی است، با گفتگو و دادن وعده، قصد پارگیری از بخشی از آنرا داشت و در نهایت از هم پاشاندنش را. حضور او در صحنهٔ سياست که به شاه مجال مانور داده بود، همراه با پراکندگی فکری و سازمانی داخل جبهه، این گروه را فلج کرد. شورا نمیتوانست نیروی جوانان را برای امتیازگیری‌های جزئی به کار بگیرد زیرا این نیرو پویایی خاص خودش را داشت، و از سوی دیگر شورا (در عین اینکه با امینی همکاری نکرد) قصد رفتن به راه مبارزهٔ صریح و خواست اجرای قانون اساسی را نداشت. رهبری مردد و فلج بود و با نیروی اصلی حرکت، به کلی ناهماهنگ.

در نهایت، شورای جبهه که از عهدهٔ موقعیت برنیامد، با تصمیمی که هنوز مایهٔ حیرت است، به دست خود آتش مبارزه‌جویی دانشجویان را خاموش کرد. اعتصاب بزرگ آنها به خواست جبهه و توسط شاپور بختیار که مسئول سازماندهی دانشجویان بود و خودش هم طرفدار

نسل چهارم

سالها گذشت تا تاریخ دوباره نوبت به گروه جوانی داد که گویی نشان از این نسل درخشان برده بود: دانشجویان هجده تیر که از ورای چهل سال فاصله، با اینها تجدید عهد کردند. نه ذهن دسته اخیر در مبارزات نهضت ملی پخته شده بود و نه ارزشهای لیبرال را از نمایندگان موجود این نهضت که همگی سر در لاک خموشی کرده بودند، فراگرفته بود، ولی تحت تأثیر محیط استبداد و به مدد شعور خویش، این راه را جست و خواسته‌های خویش را به ترتیبی درست و در پیوند با تاریخ سیاسی مملکت خود، بیان ساخت. این نسل چهارم، عمر فعال بسیار کوتاهی داشت. گویی‌اخگری بود که از آتش آزادیخواهی چهل سال پیش برخاسته بود. نه تجربه تاریخی مشابه نسل دوم را داشت، چون از ابتدا در جامعه‌ای اسلامزده زیسته بود، و نه همراهی بزرگترانی را که خودشان در مبارزات آزادیخواهانه آبدیده شده باشند. خودرو بود ولی با تمام این احوال، توانست به سرعت راه خود را بجوید و به آن سویی که باید حرکت کند.

برای من، یاد کردن از این جنبش همیشه با اسف همراه بوده است. نه فقط به دلیل شکستش، بخصوص از این بابت که نه آن پشتیبانی را میباید جلب کرد و نه اهمیتش چنان که باید شناخته شد. تنها ماند و جوان افتاد. جوانهایی که در این جنبش شرکت جستند، دیگر حالا باید سر و سامان گرفته باشند و سر خانه و زندگی خود باشند. لابد گاهی به این تجربه ناکام اول جوانی فکر میکنند. اگر چنین است، نمیدانم چگونه ارزیابیش مینمایند. حرفهای سبکی را که از همان دوره در باره‌اش رواج گرفت و تکرار شد، پذیرفته‌اند و بیعاقبتی آنرا قبول کرده‌اند یا اینکه هنوز بارقه‌ای از آرمانخواهی آن روزهای پرتنش، در دلشان هست تا نگذارد که قدر آن کوشش را به نرخی که دلالتان سیاسی و رسانه‌ای برایش تعیین کردند، پایین بیاورند. آیا این احساس را که هیچ کوشنده‌ای هنگام مرور بر گذشته، از آن در امان نیست، گاه به دل راه میدهند و از خود میپرسند که چه سود؟ یا اینکه هنوز معتقدند که کار درستی کردند و نمیباید جز این میکردند. مثل هرکس که سر به اعتراض بلند میکند، کار را با امید وسعت گرفتنش شروع کردند، ولی

ادامه اعتصاب بود، ختم شد. این خلع سلاح خودخواسته، مقدمه شکست کامل جبهه بود که خودش هم خاموش شد. کوشش بی‌فرجامی نیز که برای به راه انداختن دوباره آن در قالب «جبهه ملی سوم» انجام گرفت، به سرعت تمام سرکوب گردید. ناهماهنگی بین رهبری و نیرویی که در میدان بود، به چنین عاقبتی انجامید.

شاید اهمیت این شکست بلافاصله برای همه روشن نشد. چون بر خلاف بیست و هشت مرداد، جبهه قدرتی در دست نداشت که از او گرفته شود. نه در مجلس خبری بود و نه در دولت. ولی این امر مقدمه تحولی عظیم در سیاست ایران شد که با گذشت زمان ابعاد وسیعش بر همگان آشکار گشت. خواست برقراری دموکراسی، از آن زمان از فهرست مطالبات مخالفان نظام آریامهری، حذف شد و جای خود را به خیالپردازی‌های ضددموکراتیکی داد که در انقلاب پنجاه و هفت، شاهد ثمرات آن شدیم و دیدیم که کشور را به کجا برد. شکست آن نسل جوانان دانشجو، نقطه شروع سقوط فکر لیبرال در میدان سیاست ایران بود، نشانه پیشتاز شکست فاحشی که این فکر در سال پنجاه و هفت دید. اولین گروه‌های مبارز چریک، از دل همین جوانان سرخورده بیرون آمدند...

امروزه حکومت اسلامی میکوشد تا تمامی جنب و جوش اعتراضی ابتدای دهه چهل را به پانزده خرداد و اولین مصاف خمینی با حکومت شاه محدود نماید که به هر حال فراتر از گروه کوچک و حاشیه‌ای اسلامگرایان، طنینی پیدا نکرد و اگر بعدها اهمیتی یافت به خاطر پیروزی در اصل بسیار نامحتمل این گروه، در انقلاب پنجاه و هفت بود. در این گفتار حکومتی، تمامی پسزمینه واقعه که کوشش ناکام در راه دستیابی به دموکراسی بود، به سایه رانده شده و تصویری کج و معوج در معرض دید همگان قرار گرفته است. ولی با اینهمه، درخشش آرمانگرایی آن حرکت که رنگ از استغنائی جوانی داشت، هنوز نگاه هر مورخی را که متوجه آن دوران میگردد، به سوی خود میکشد.

آن پشتیبانی را که باید نیافتند. نمیدانم در باره آنها که باید به یاریشان میامدند و نیامدند چه میانداشند. هنوز تلخکامند یا بر دیگران بخشوده- اند، آن همت بزرگی که در آن روزگار نشان دادند، هنوز در زندگانی یاورشان است یا در مقابل سختی‌های روزگار فرسوده شده‌است...

هرکدام و هرچه که باشد، به نظر من جنبش دانشجویی هجده تیر تا به امروز هم مهمترین جنبش اعتراضی است که از بدو تأسیس جمهوری اسلامی در برابر آن رخ نموده است. نه از بابت وسعت، بل به دلیل استقلال فکری و سیاسی از جناح‌بندی‌های موجود نظام و بخصوص معنای تاریخی، به این دلیل که بیانگر تغییر فکری عمده‌ای بود و مانند سلفش نشانگر تغییرات آینده. این حرکت اعتراضی کور نبود، تا مثل اعتراضاتی که به طور پراکنده، سیاستهای موضعی و منطقه‌ای حکومت را نشانه می‌گیرد، ضربه‌ای به آن بزند و بمیرد؛ به همین دلیل عساکش هم نداشت تا مثل جنبش سبز، با همه ادعای سرکشی، به مسیلهایی که حکومت محض حفاظت خویش و هدایت جریان‌های اعتراضی تعبیه کرده است، سرازیر شود. جنبش هجده تیر در همان دوران کوتاه حیات خویش، با سرعتی حیرت‌انگیز، بیان درست اعتراض خود را پیدا کرد. از یک طرف با طرح خواست جدایی دین و دولت و از سوی دیگر با بالا بردن عکس مصدق که به هر بیسوادی هم حالی میکند که مقصود طلب دموکراسی لیبرال است.

این جنبش خودجوش و مستقل بود و از دکانداران روشنفکری که از انقلاب به این سو، اکثراً از جامعه عقب مانده‌اند و در آن زمان هم محض ایجاد مشکل نکردن برای خاتمی، دائم توصیه میانه‌روی صادر میکردند، رهنمود نمی‌گرفت، پویایی خود را داشت و راهش را هم خود تعیین میکرد. جهت روشن داشت، یعنی با شتاب چشمگیری این جهت را پیدا کرد و شعارهای درهم و برهمی که در تمامی جنبشهای مردمی دست به دست میشود، به سرعت در آن بیخته شد و رج شد و نظم گرفت. برخلاف جنبش سبز که با تمام عرض و طول و تبلیغات بی-حسابی که برایش شد، تا آخر عمر تخته‌بند شعار موضعی و سطحی اول کارش ماند و نتوانست گامی از آن جلوتر بنهد، به سرعت تمام از نقطه تبلور اعتراض که مسئله بسته شدن یکی از روزنامه‌های وابسته

به حکومت بود، گذر کرد و آخر اینکه جهت سیاسی فقط روشن نبود، درست بود و این از همه مهمتر است.

جنبش هجده تیر، برخلاف سلف خود، وابسته و تابع هیچ گروه و دسته معین سیاسی نبود. این امر هم نقطه قوت آن بود و هم نقطه ضعفش. نقطه قوتش بود، چون توانست قابلیت خود را بدون درگیری موانعی که گاه تجربه بزرگترها بر سر راه جوانان مینشانند، بروز بدهد و آنچه را در توان داشت، از قوه به فعل بیاورد. آنهایی که در «سازمان جوانان» این یا آن گروه سیاسی فعالیت کرده‌اند، با تنشهای ثابت بین این بخش از سازمان با دیگر بخشهایش که معمولاً به نظر جوانان کند و کندرو می‌ایند، آشنا نیستند.

نقطه ضعفش بود، چون مجرای هدایت‌کننده‌ای در برابر جوششی که عرضه میکرد، وجود نداشت تا بتواند از اعتراض گسترده جوانان، نیروی سیاسی بسازد. مصدقی‌ها هم به طور اعم، چه آنهایی که با نام جبهه ملی فعالیت میکنند و چه آنهایی که چنین نامی ندارند، اصلاً در موقعیتی نبودند که بتوانند به این جوانان یاری برسانند. شاید حتی عده معدودی از بین آنها توانستند اهمیت و معنای حرکت را که عمر کوتاهی داشت، درک کنند.

اگر چهل سال پیش از آن، ناهماهنگی بین نیروی حاضر در میدان و سیاست رهبری، کار را به شکست کشاند، این بار نبود رهبری و چهره‌ای که بتواند به این اعتراض وسعت ببخشد و از بابت سیاسی کارسازش کند، حرکت را به بن‌بستی کشاند که نیروهای انتظامی راه خروج از آنرا بر جوانان سد کردند.

سیاست داخلی و خارجی هر دو به ضرر جنبش هجده تیر عمل کرد. در دورانی که خاتمی بر سر کار بود، مذاکرات اتمی به ترتیب مطلوب غربیان جریان داشت و راه برای امتیاز گرفتن مذاکره‌کنندگان اروپایی باز بود. به همین دلیل، اینها مطلقاً مایل به تضعیف خاتمی نبودند و انعکاسی هم که جنبش دانشجویی در رسانه‌های خارجی یافت، به هیچوجه از تأثیر این سیاستهای دولتی بری نبود. جهت اصلی، کم-اهمیت و بی‌عاقبت نشان دادن جنبش بود و پیش‌تاز این روش بی‌بی‌سی که کارش حساب‌شده‌تر از باقی است. البته آنهایی هم که به راه مصدق

میروند، منطقاً نمی‌باید از این بنگاه و صاحبکارش خیلی توقع همراهی داشته باشند.

اگر در خارج بحث منافع بود، در داخل توهم خاتمی بزرگترین مانع توجه باید و شاید به این جنبش شد و بخصوص مایه بی‌پشتیبان ماندنش. در آن زمان، خیالپردازی در باره خاتمی هنوز رواج کامل داشت. به عبارتی طبیعی بود که مردم در رودرویی با او سستی نشان دهند. ولی به هر حال این جنبش برای سید خندان بسیار گران تمام شد. اگر مقابله خشن با جنبش دانشجویی اول دهه چهل، دست امینی را که در دغلبازی سلف خاتمی بود، باز کرد، سرکوب هجده تیر هم مشت خاتمی را گشود و نشان داد که آزادیخواهیش از چه مقوله است.

به هر حال، در آن اوضاع، اگر هم کسی میخواست در طرفداری از دانشجویان کاری بکند، وسیله عمده‌ای در دسترس نداشت. رسانه‌های فارسی‌زبان که تا رواج اینترنت و شکسته شدن محدودیت مالی برای تأسیس رسانه، چندتایی بیشتر نبود، هیچکدام علاقه چندانی به انعکاس مطالب مخالف خاتمی نشان نمیداد و از این گذشته، اصلاً توان تحلیل هیچکدامشان در حدی نبود که بتواند اهمیت عمیق واقعه را از ورای شلوغی‌ها، حلاجی کند.

ولی از عاقبت حکایت گذشته، جنبش دانشجویی نقطه عطف بازگشت فکر لیبرال به دانشگاه و بین جوانان ایران بود و پیش‌تاز بازگشت و اعتباریابی دوباره‌اش در دل جامعه. از حرکت بزرگ ابتدای سالهای چهل که نقطه پایان فلج زاده از کودتای بیست و هشت مرداد بود و آخرین عرض اندام مصدقی‌ها در دانشگاه و در بین جوانان، اختیار سیاسی این محل به دست گروه‌های افراطی چپ‌گرا و اسلامگرا افتاده بود. حرکت جوانان هجده تیر فقط شبیه جنبش دانشجویانی نبود که نزدیک به چهل سال قبل کوشیده بودند تا آب رفته بیست و هشت مرداد را به جوی بازآورند، دنباله و قرینه آن بود. شکست یکی مقدمه افول آزادیخواهی بود و شکست دیگری پیش‌قراول بازگشت آن شد.

ملیون و آمریکا

ژانویه ۲۰۱۲

دی ۱۳۹۰

چندی پیش با یکی از مبارزان قدیم نهضت ملی صحبت از نوع رابطه ملیون با آمریکا بود که هیچگاه نتوانسته صورت معقول و ثابتی پیدا بکند و اینکه گروه مزبور بیش از هر گروه دیگر سیاسی ایران از این بابت دچار سردرگمی است، در حالیکه، موضع آمریکا در برابر پیروان مصدق بسیار روشن است.

چنانکه منطقی است، موضع ایالات متحده در قبال چهار خانواده سیاسی ایران به هیچوجه یکسان نبوده است. دولت ایالات متحده از ابتدا و به دلایل روشن ایدئولوژیک، با چپ‌ها میانه نداشته و با تمام قوا کوشیده تا دست آنها را قدرت کوتاه نگاه دارد. این رفتار در چارچوب رقابت جهانی با اتحاد شوروی تعریف می‌شده است و هیچ ابهامی برای احدی نداشته. ولی این را هم باید در نظر داشت که هیچکدام گروه‌های چپ ایران، از ابتدای قرن بیستم تا سقوط شوروی، در موقعیتی نبوده که بتواند خود با پشتیبانی مردم قدرت را به دست بگیرد. از چپها گذشته، موضع آمریکا در برابر اسلامگرایان دچار همان ابهامی بوده که گریبانگیر حکومت آریامهر بود. مدتها به آنها در مقابله با چپگرایان و ملی‌گرایان امید و تکیه داشت، در عین اینکه خودشان را نامزد قدرتگیری نمی‌شمرد. از تحولی که پیدایش اسلامگرایی خمینی در این

حوزه سیاست ایران ایجاد کرد، به کلی غافل بود و به همین دلیل طی انقلاب پنجاه و هفت، نتوانست موضع روشنی در قبال آنها اتخاذ نماید، فقط پس از سقوط شوروی کمکم دشمنشان شمرد، تازه آن هم با هزار سردرگمی. حکومت آریامهری هم که کارگزار اصلی سیاست آمریکا در ایران بود و دست‌نشانده و خدمتگزار ایالات متحده. میمانند ملی‌ها که اصلاً با کودتایی که توسط آمریکا و انگلیس طراحی شده بود و توسط آمریکایی‌ها به اجرا گذاشته شد، از قدرت ساقط شدند و به عبارتی میتوان قربانیان اصلی سیاست آمریکا در ایران به شمارشان آورد.

در وهله اول اینطور به نظر می‌آید که چنین ابراز دشمنی از سوی ایالات متحده که نه فقط برای یک گروه سیاسی، بلکه برای تمامی ملت ایران بسیار گران تمام شد، میبایست پیروان مصدق را اگر نه به سوی مخالفت یکدست که به طرف موضعگیری صریح یا لااقل هشجاری در قبال آمریکا، سوق داده باشد، ولی در عمل خبری نیست. یعنی در عین اینکه آمریکا ملیون ایران را دشمن شمرده و به ترتیبی متناسب با این ارزیابی، با آنها رفتار کرده است، ملیون هیچگاه موضع روشنی در قبال ایالات متحده اتخاذ نکرده‌اند. داستان بسیار عجیب مینماید و باید برایش توضیحی جست.

استقلال مصدق

باید اول به دوران مصدق بازگردیم و این نکته را یادآوری کنیم که استقلال‌طلبی وی معنایی بسیار روشن و ساده و بی‌ابهام داشت: اختیار ایران باید به دست ایرانیان باشد و احتراز از پیوستن به بلوک شرق یا غرب، لازمه حفظ این استقلال است.

این برداشت که مصدق «موازنه منفی» مینامیدش، در حقیقت دنباله سیاست استقلال‌خواهانه رجال قاجار بود که در شرایط ضعف مطلق کشور، با دو سیاست قوی خارجی طرف بودند و میکوشیدند در درجه اول موجودیت و سپس استقلال مملکت را در این گیر و دار محفوظ بدارند. حکام ایران، از شدت ناتوانی ناچار بودند با امتیاز دادن به دو طرف، موازنه بین آنها را حفظ کنند ولی به مرور برایشان روشن شد

که با وجود مهارتی که در این باب به کار می‌بندند و هوشمندی که در مانور دادن نشان میدهند، مملکت به این ترتیب به باد خواهد رفت. تألیف سیاست موازنه منفی که به اواخر دوره قاجار برمیگردد بیان خواست تغییر روش بود، در جهت ختم امتیاز دادن و نیز حفظ موازنه با پس گرفتن امتیازهای داده شده. قرارداد هزار و نهصد و بیست و یک با شوروی را که خروج نیروهای این کشور را وابسته به خروج نیروهای انگلیس از ایران کرد تا مملکت ما را در شرایطی که شوروی آماده عقب‌نشینی بود، از دخالت هر دو قدرت خلاص کند، یکی از موفقیت‌های بزرگ این سیاست به شمار می‌آید. البته انگلیس در نهایت با کودتای سیدضیاً و رضاخان این مانع را رفع کرد و به جای نیروهایی که بیرون برد، خدمتگزاران داخلی خود را به کار گماشت. ولی همین قرارداد، کشورهای غربی را (لااقل در مواردی که شوروی موافقتی با این کار نداشت) از نیرو وارد کردن به ایران باز می‌داشت. به عنوان مثال، این قرارداد یکی از عواملی بود که در دوره مصدق، کشور انگلیس را که رزمنه‌ها به خلیج فارس فرستاده بود، از تعرض نظامی منصرف کرد.

سیاستی که پس از جنگ جهانی دوم، «بیطرفی» (neutralisme) خوانده میشد و بعد نام «جهان سومی» گرفت، در دیپلماسی ایران سابقه قدیم داشت و راهنمای عمل بود. مصدق همین برداشت سیاست خارجی را که در مقابل دو همسایه روسی و انگلیسی طرح شده بود، در چارچوب جهان بیرون آمده از جنگ جهانی دوم که در آن دو ابرقدرت شوروی و آمریکا جایگزین دو همسایه قبلی شده بودند، به کار گرفت. انتخاب او انتخاب بین استقلال و دست‌نشانده‌گی بود، نه بین بد و بدتر. وی بهای این سیاست را پرداخت. نه فقط با بهره‌ور نشدن از پشتیبانی بلوک شرق، بلکه در نهایت با دشمنی قاطع کشورهای که خود را «مدافع آزادی» و رهبران «جهان آزاد» معرفی میکردند و موفق شدند با استفاده از ضعف موضعی شوروی، از قدرت ساقطش نمایند.

پس از مصدق

پس از سقوط مصدق، چند عامل مایهٔ تزلزل برخی ملی‌گرایان در پیروی از آن سیاست خارجی شد که وی بارزترین نماینده‌اش بود. اول احتمالاً احساس ضعف بعد از شکست بود و این تصور که بدون پشتیبانی آمریکا و کشورهای غربی نمیشود در ایران کاری کرد و قدرت را به دست گرفت، پس باید مصلحت‌اندیشی نمود و از دشمنی با این نیروی برتر که یک بار میلیون ایران را از قدرت به زیر کشیده، دست کشید و احیاناً در جلب موافقت آن کوشید! لابد موقعیت ژئوپولیتیک کشور و هم‌مرز بودنش با شوروی نیز که یک بار سعی کرده بود آذربایجان را از ایران جدا کند، نزدیکی با آمریکا را در نظر آنان به نوعی قابل قبول یا حتی لازم جلوه میداد. این را هم باید در نظر داشت که نظام سیاسی اتحاد شوروی هیچ‌سختی با افکار و مشی سیاسی ملیون نداشت، ولی در مقابل دول غربی و در رأس آنها آمریکا، به دلیل برخورداری از دموکراسی، سرمشق ملیون ایران به شمار می‌آمدند، پس احتمالاً قابل معاشرت‌تر هم جلوه میکردند.

اگر بخواهیم برای این پسروی از موضع بیطرفی و استقلال چهره-ای نمادین پیدا کنیم، احتمالاً بهتر از الهیار صالح نخواهیم یافت. از اینجا شروع کنم که او در گیر و دار کودتای بیست و هشت مرداد، در آمریکا سفیر بود. پس از کودتا، زاهدی به او پیشنهاد کرد در پستش باقی بماند ولی وی نپذیرفت. اما علیرغم موقعیت محکمش و دور بودن از دسترس حکومت، هیچ کاری هم در مخالفت با کودتای واقع شده انجام نداد و آرام و بیصدا به ایران بازگشت. به عنوان مثال یادآوری میکنم که احتشام‌السلطنه رئیس مجلس اول که مقارن کودتای محمدعلیشاه، سفیر ایران در آلمان بود، در ابتدای قرن بیستم که هنوز این ترتیب عمل رواجی نگرفته بود، بلافاصله بعد از به توپ بسته شدن مجلس، مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داد، دولت کودتا را فاقد مشروعیت خواند و آنرا محکوم کرد و دول غربی را از هر گونه مساعدت با حکومتی که نمایندهٔ ایرانیان نبود، بر حذر داشت. داستان پابلو نرودای شیلیایی و مخالفتش با کودتای پینوشه را هم که بسکه نقل شده همه میدانند.

به هر حال، این روش الهیار صالح طی سالهای سی دنباله‌ای بسیار نامعقول و حیرت‌انگیز پیدا کرد که قبول دکترین آیزنهاور بود. این دکترین بیان قاطع‌ترین موضع در جنگ سرد بود و رد مشروعیت هرگونه بی‌طرفی در این کشمکش، یعنی درست همان فکر فاسدی که پایهٔ کودتای بیست و هشت مرداد شده بود. در این مورد، صالح به طور یکجانبه و یکتنه اعلامیه‌ای صادر نمود و از سوی حزب ایران که از هرگونه فعالیت ممنوع بود، این دکترین را پذیرفت! انگار نه انگار که همین دولت آیزنهاور، با همین دکترین یاوه در ایران کودتا کرده و طومار دموکراسی و استقلال این کشور را در هم پیچیده است.

در ابتدای دههٔ چهل هم که محمدرضا شاه در موضع ضعف افتاده بود و ناچار شد به نوعی فضای سیاسی ایران را باز کند و به مخالفان فرصت نفس کشیدن بدهد، جبههٔ ملی در مخالفت با پیمان سنتو که بارزترین نماد پیوستن ایران به بلوک غرب بود، همصدا نبود. کسانی که در جبههٔ ملی علیه این پیمان موضع صریح گرفتند (از جمله شاپور بختیار در میدان جلالیه) با انتقاد برخی از اعضای جبهه که این کارها را تندروی میدانستند، مواجه گشتند. یادآوری کنم که پیمان مزبور، در مقابل عضویت ایران، فقط محافظت از جنوب کشور، یعنی منطقهٔ نفت‌خیز را ضمانت میکرد و شمال را به رسم سیاست قدیم انگلستان، برای شوروی باز میگذاشت.

در این دوران، سیاستی که صالح تعقیب مینمود گرفتن سهمی از قدرت بود، نه وادار کردن شاه به اجرای قانون اساسی. برای همین هم بود که در انتخابات تابستانی دورهٔ بیستم که شاه اجازه داد تا از کاشان انتخاب بشود، به مجلس رفت و همان چند روزی را هم که مجلس برقرار بود سر جایش نشست تا شاه تصمیم به انحلال مجلس گرفت. روی خوش نشان دادن به آمریکایی‌ها مکمل این روش بود و نشانهٔ قبول این امر که ایران در حوزهٔ نفوذ ایالات متحده قرار دارد.

ولی مورد مهم‌تر مسئلهٔ برقراری کاپیتولاسیون در حق مستشاران نظامی آمریکا، توسط دولت حسنعلی منصور بود که قاعدتاً باید با مخالفت جدی و قاطع جبههٔ ملی مواجه میگشت. سؤال این بود که اگر جبهه‌ای که بنیانگذارش اولین مطالب حقوقی مدرن ایران را در

مخالفت با کاپیتولاسیون نوشته، تمامی عمر را با نفوذ خارجی مقابله کرده و تازه خودش هم با کودتای آمریکایی‌ها سرنگون شده، به قاطع‌ترین شکل با این کاپیتولاسیون مخالفت نکند، پس باید چشم امید به که دوخت؟ به هر حال این جریان از سوی جبهه ملی مورد بهره‌برداری درخوری قرار نگرفت. در مقابل، این خمینی بود که فرصت را غنیمت شمرد و با تصاحب مضمونی که از اصل و اساس ملی بود و به مذهب ارتباطی نداشت، با قاطعیت و پرخاشجویی تمام، مخالفت خویش را بیان کرد. مخالفت با کاپیتولاسیون قبایی بود که به قامت جبهه ملی دوخته بودند و همین گروه باید پیش‌تاز این کار میشد که نشد. اما خمینی نگذاشت که فرصت فوت شود و ارتقای موقع خویش در بین مخالفان حکومت را با استفاده از آن به دست آورد و حتی میتوان گفت که پایه سیادت بعدی خویش در دور بعدی مخالفت را که به انقلاب انجامید، در همینجا ریخت، با مضمونی ناسیونالیستی و نه مذهبی. یادآوری کنم که وی به این دلیل تبعید شد، نه به خاطر مخالفت با انقلاب سفید. در حکومت آریامهری، مخالفت با آمریکا جرم بزرگتری بود تا مخالفت با برنامه‌های شاه.

ریای سیاست آمریکا؟

آمریکایی‌ها در عین داشتن دموکراسی و عرضه آن به عنوان ضمانت خیرخواهی، انواع موانع را بر سر راه دستیابی ایرانیان به دموکراسی تراشیده‌اند. کسانی که نگاهی ساده، به دور از مقولات سیاسی و مبتنی بر مقولات اخلاقی به این مسئله می‌اندازند، آنرا از قماش «ریاکاری» و «دورویی» می‌شمارند. این ارزیابی که ممکن است از بابت عاطفی برخی را ارضاً نماید، اساساً قابل قبول نیست چون تعمیم مقولات اخلاقی که فردی است به سیاست یک کشور، هر قدر هم جذاب بنماید، نادرست است.

مشکل از دقت نکردن به دو وجه داخلی و خارجی سیاست آمریکا (یا هر کشور دیگر) برمیخیزد. دموکراسی که ترتیبات حیات معقول بین اعضای یک واحد سیاسی را با مهار کردن قدرت معین مینماید، به اولی مربوط است و اصلاً ارتباطی به دومی که در درجه اول تابع

رقابت آزاد قدرت است، ندارد. آنچه برخی مایلند دورویی بخوانند به آمریکا مربوط نیست، به منطق سیاست مربوط است و در مورد همه کشورها، چه کوچک و چه بزرگ، صدق مینماید. هیچ کشوری، چه دموکراتیک و چه غیر از آن، در صحنه سیاست بین‌الملل مسئولیتی در باب حفظ حقوق مردم دیگر کشورها ندارد. اگر هم بر روی کاغذ تعهدی بدهد، در هنگام عمل دست باز دارد.

البته در این میان میماند گفتار مربوط به محاسن آزادی و حفظ آزادی و جهان آزاد و... اینها را باید از مقوله تبلیغات شمرد، همین و نه بیش. اول از همه باید توجه داشت آزادی شعار همه است و هیچکس، حتی در استبدادی‌ترین حکومت، خود را رسماً دشمن آزادی معرفی نمیکند و هدف خویش را ریشه‌کن کردن آزادی از سراسر جهان، اعلام نمی‌نماید. همه به سخن آزادیخواهند. آنچه باعث میشود این شعار تبلیغاتی از دهان کشورهای دموکراتیک جدی جلوه کند این است که آزادی در خود این کشورها محترم شمرده میشود و حقوق شهروندان خود آنها از دست‌اندازی محفوظ است. مشکل داستان یا به عبارتی نکته انحرافی آن همینجاست: جدی گرفتن تبلیغات بی‌پایه کشورهای دموکراتیک به قرینه وضع داخلی خود این کشورها.

باید دید که آیا ایران هیچگاه جداً عضو این «جهان آزاد» به شمار میامده است یا نه. ملیون که در ایران مروجان و مدافعان دموکراسی لیبرال بوده‌اند، چنین تصور کرده‌اند که چون طرفدار دموکراسی هستند و این را به کرات به اثبات رسانده‌اند، باید از سوی کشورهای دموکرات متحد و متفق محسوب گردند و از یاری آنها بهره‌مند گردند. چنین تصویری باطل است و بطلانش بارها به اثبات رسیده است. ولی قبول این حقیقت هنوز برای ملیون دشوار است. شاید به این دلیل که روشن میکند که کشورهای غربی و در رأس آنها آمریکا، ایران را محق و سزاوار دموکراسی نمی‌شمرند، بدین جهت که مردم ایران را با مردم خودشان «برابر» به حساب نمی‌آورند. اگر خود شما دموکراسی داشته باشید، آنرا حق کسانی میدانید و به کسانی در دستیابی بدان یاری میرسانید که با خود برابرشان بشمارید، برابر در آن آدمیتی که پایه دموکراسی و اخلاق هر دوست. ولی اگر آنها را اصولاً کمتر محسوب

را حذف میکنند، فرصت سخن و عمل را از مخالفان خویش میستانند، دستگاه دولت را تقویت مینمایند و سازمانهای پلیسی و امنیتی را در همه جا نفوذ میدهند و دستشان را نه فقط برای دستگیری مخالفان که حتی از میان برداشتن مظنونان، باز میگذارند.

دمکراتها (چه در ایران و چه در هر جای دیگر) به دلیل همین آزادی‌هایی که برقرار میکنند و حرمتی که برای حقوق همه، بخصوص مخالفانشان، قائل میگردند، بیش از هر گروه دیگر در معرض حمله و انتقاد و طرح اقسام توطئه قرار دارند. این ضعف که در دوران گذار به دمکراسی و تا وقتی این نظام تثبیت نشده، به حد اکثر است، به هر کس که بخواهد از قدرت پایشان بکشد فرصت میدهد تا با خیال راحت و دست باز عمل کند. یکی از کودتاچیان بیست و هشت مرداد، سالها بعد از واقعه، در پاسخ کسی که از او پرسیده بود آیا هنگام ورود در کودتا از گرفتار شدن به دست دولت و مجازات نمی‌ترسیده، پاسخ داده بود که نه! چون مصدق «قاطعیست» نداشت! خودش بعد از انقلاب اسلامی از ترس همین «قاطعیست» خمینی که داد یکشنبه همقطار هایش را روی بام تیرباران کردند، به خارج گریخته بود.

احساس ضعف

«احساس ضعف» امریست همانقدر مربوط به روحیه افراد که برخاسته از ارزیابی موقعیت واقعی آنها. ضعیف بودن از بابت نظامی، مستلزم سر نهادن به فرمان دیگران نیست چون همیشه مترادف ضعف سیاسی نیست. البته اگر کسی نتواند بر احساس حقارت خویش فائق بیاید، هیچگاه از احساس ضعف رها نخواهد شد و تا ارباب زورمندی پیدا نکند، آرام نخواهد گرفت.

باید پذیرفت که استحکام موقعیت استراتژیک ایران که به هر صورت در دوران حکومت اسلامی انجام یافته است و در بعضی موارد دستاورد همین حکومت است، وضعیت این کشور را بسیار تغییر داده است و در موقعیتی قرارش داده که میتواند (مگر در

کنید، روشن است که دمکراسی را بر سرشان زیاد خواهید شمرد. این مسئله که آمریکا به معنای قدیم کلمه مستعمره نداشته است، باعث شده تا برخی فکر کنند که سرش هم از تخبتر استعماری خالی است، که نیست. روشن شدن داستان مال دیروز و امروز نیست، سالهاست که همه نمونه‌های این رفتار را دیده‌ایم.

مثالی میزنم. آلمان دو بار در مرکز دو جنگ جهانی قرار داشت و دو بار به شدیدترین شکل شکست خورد. هر دو بار آن نظام سیاسی که آلمان را به جنگ کشیده بود، غیردمکراتیک بود: بار اول قیصر و حکومت اتوریتزش، بار دوم هیتلر و حکومت توتالیتزش. هر دو بار پیروزمندان جنگ آلمان را وادار کردند که برای خود قانون اساسی دمکراتیک تدوین نمایند و بر اساس آن رفتار کند - البته در این راه بدان یاری هم رساندند. بار اول کار سر نگرفت و جمهوری و ایمار گرفتار بحران اقتصادی شد و با حمله گازانیری کمونیست‌ها و نازی‌ها ساقط شد. بار دوم کوشش با موفقیت قرین گشت و دمکراسی آلمان دوام آورد و میبینیم که هنوز هم برجاست.

به مورد ایران نگاه کنیم. مردم این کشور به اراده و همت خویش و در عین فشار خارجی، بیش از یک قرن پیش راه دمکراسی را برگزیدند و انقلابی کردند که حاصلش اولین قانون اساسی دمکراتیک و لیبرال در منطقه بود. ولی کوشش آنها برای برقراری دمکراسی که خود اراده و توان مستقر ساختنش را داشتند، دو بار با کودتای کشورهایی که همیشه برای لیبرال‌ها سرمشق بوده‌اند، از هم پاشید.

مقصودم این نیست که ایران اوائل قرن بیستم همانقدر مستعد برقراری دمکراسی بود که آلمان. چنین حرفی صحیح نیست. هدفم فقط جلب توجه به این مسئله است که اگر اروپایی باشید یا خاورمیانه‌ای، صرفنظر از اینکه چه کرده‌اید و به کدام سو میروید، دول دمکرات با تمام ادا و اطوارشان، با شما یکسان رفتار خواهند کرد. به عبارت ساده، شما را به طیب خاطر در «جهان آزاد» راه خواهند داد، حال هر قدر هم که در اثبات مراتب آزادیخواهی خویش بکوشید.

این نکته را نیز باید با تأسف یادآوری کنم که راندن دمکرات‌ها از قدرت، معمولاً آسانتر است تا کنار زدن دستگاه‌های استبدادی که آزادی

صورت بروز جنگ اتمی که بسیار نامحتمل است) به تنهایی حریف را از حمله منصرف کند، یا در صورت حمله از خود دفاع نماید.

مسئله ژئوپولیتیک

اگر بخواهیم توجیحات نوع جنگ سردی را که گروهی برای مقبول جلوه دادن پیروی از آمریکا عنوان می‌کردند، بپذیریم، که البته به نظر من تحت هیچ عنوان پذیرفته نیست، با تغییراتی که بعد از سقوط شوروی در جهان رخ داده است، باید مسئله را سالبه به انتفای موضوع تلقی نماییم.

علاوه بر کوشش‌های آمریکا برای اثبات برتری خویش و همراهی اروپا با این سیاست، جهان چندقطبی امروز برای کشورهای که بخواهند استقلال خویش را حفظ نمایند، محیط بسیار مساعدتری است تا جهان نیمه دوم قرن بیستم. آمریکا توان اینرا که برای همه تکلیف تعیین کند ندارد، چه خود بداند و چه نه. گزینش دموکراسی هم به هیچوجه الزام هم‌پیمانی با آمریکا را برای کسی ایجاد نمی‌کند، بخصوص که توهم هم‌سنگر بودن با آمریکا، برای دموکرات‌های ایران بسیار گران تمام شده است و باید قاطعاً کنارش گذاشت. امروز این کار که همیشه لازم بوده، آسان هم شده و جایی برای ممانعت باقی نمانده است. باید به آمریکا هم به همان چشم نگاه کرد که به چین و روسیه و انگلستان. ما از هیچکدام این کشورها توقع داریم که به برقراری دموکراسی در ایران مدد برسانند؟ خیر! پس بهتر است از آمریکا هم نداشته باشیم.

دیگر مرز چند صد کیلومتری با شوروی بهانه یا انگیزه نزدیکی با آمریکا نمی‌تواند باشد و مخاطره، برعکس، بیشتر از سوی آمریکا که می‌خواهد خاورمیانه را به شکل جدیدی دریاورد و بر آن اختیار مطلق داشته باشد، متوجه ایران است. یعنی خطر به صراحت از سوی کشوری متوجه ما شده که هنوز خود را رهبر جهان آزاد معرفی می‌کند. اگر عملیات نظامی و پایگاه‌های آمریکا در منطقه به حساب بیاوریم، «مرز مشترک» ایران با این ابرقدرت بسیار طولانی‌تر از آنیست که روزگاری با رقیب مرحومش داشت.

نزدیکی ایدئولوژیک

آخرین عاملی که در ارزیابی واقع‌بینانه سیاست آمریکا و دیگر کشورهای غربی، اخلاص نموده، نزدیکی ایدئولوژیک دموکراسی‌خواهان با آنهاست. این نزدیکی همیشه بوده و تا موقعی که ایرانیان خواستار دموکراسی باشند، بر جا خواهد بود ولی نباید برای آن اثراتی قائل گشت که وجود خارجی ندارد. اول از همه باید توجه داشت که نگاه داشتن حرمت ایران که از نظر تاریخی جزو حوزه تمدن غربی نیست، توسط اعضای این حوزه تمدنی (و البته دیگران) بیش از آنکه از درستی و عدالت نظام سیاسی ایران در داخل برخیزد، از قدرت آن در صحنه جهانی نشأت می‌گیرد. اگر ضعیف و کوچک و متزلزل باشید، حکایت تمدن چند هزار ساله یا دموکرات بودن و حسن نیت داشتن، دردی از شما دوا نخواهد کرد و در مقابل آزمندان به دادتان نخواهد رسید.

به عبارت دیگر، تا نظام سیاسی ایران (بخصوص اگر دموکراتیک باشد) در برابر دیگر کشورها حصار محکمی نداشته باشد، بر پا ماندنش در داخل ایران بسیار غیرمحتمل است. طمع دست انداختن بر این کشور، بخصوص از سوی آنهایی که مدتهای مدید توانسته‌اند از آن بهره‌کشی نمایند، همیشه وجود خواهد داشت. طمعی که به اتکای قدرت به سوی اهداف خود می‌رود، با قدرت است که مهار می‌شود نه با حسن نیت.

خامی پس است

اگر هیچکس در ایران نفهمیده باشد، ملیون ایران باید متوجه شده باشند که از آمریکا چیزی به آنها نخواهد رسید. دموکراسی یعنی اداره کشور به میل مردم آن، نه خارجی‌ها. هر دولت خارجی که بخواهد در کشوری اعمال نفوذ کند، اول در همین مکانیسم اخلاص می‌کند. دیروز حکومت آریامهری مخاطب مطلوب آمریکا بود، امروز مجاهدین و وراثت سلطنت پهلوی هستند. دموکرات‌ها در این میان نه جایی داشته‌اند و نه دارند. اصرار در دوستی با کسی که شما را دشمن میدارد، فقط نشانه نادانی است و کسی این را به حساب نیک‌نفسی نمی‌گذارد.

سالهاست که روش آمریکا این شده که اول در هر کشوری دخالت میکند و هر چه خواست میکند و هر بلایی به سر مردم آن میآورد و مملکتشان را میچاپد، بعد از چند سال راجع به حکایت فیلمی انتقادی میسازد و به همه جا و از جمله همان کشور صادر میکند که این هم خودش محل درآمد است. مردمی هم که یک بار تاوان دخالت آمریکا را به زور داده‌اند، این بار به میل خود و از جیب خود پول میدهند فیلمش را هم تماشا میکنند. بعد هم مینشینند و به‌به میکنند که چه مملکت آزادی و چه دمکراسی محترمی! باید از این خامی بدر آمد.

میراث

میراث مصدق

۱۵ اوت ۲۰۰۵

۲۴ مرداد ۱۳۸۴

طی شش دهه‌ای که از شکل‌گیری نهضت ملی ایران می‌گذرد، نام و یاد مصدق هیچگاه از خاطر مردم این کشور غایب نبوده است. این دو، با گذشت سالها اوج هرچه بیشتر گرفته و تمایل به بازگشت به آن گفتار و کردار سیاسی که او درخشانترین نماینده‌اش در تاریخ ماست، وی را به بزرگترین و آشناترین نماد آزادیخواهی بدل ساخته است. پی گرفتن راه و روش او یعنی زنده کردن میراثش. این کار از تجدید خاطره و پژوهش تاریخی هر دو جداست. اولی یادآوری عاطفی گذشته است و دومی تحلیل عقلانی آن. زنده کردن میراث مصدق از این هر دو فرا-می‌رود، از یکی نیرو می‌گیرد و به یاری دیگری ارتباط خود را با تجربه تاریخی حفظ می‌کند، اما علاوه بر اینها برنامه عملی عرضه می‌کند که متناسب امروز است و معطوف به آینده.

برای طرح مسئله، باید از تعریف میراث مصدق شروع کرد و بهترین نقطه شروع این کار، بازگشت به صفت «ملی» است و کاویدن معنایی که این صفت از دوران وی، در میدان سیاست ایران پیدا کرده است.

ملی و معنایش

نام يك گروه يا گرايش سياسي الزاماً هويت آنرا به طور دقيق و جامع در خود منعكس نميکند. در ميدان سياست، نامگذاري معمولاً با ابهامي همراه است که حذف شدنی نیست. ابهام از اینجا برمیخیزد که گروه-های سياسي، اکثراً نام خود را با استفاده از صفتی میسازند که قرار است وجه اصلی گرایش عقیدتی شان را بیان سازد و آنرا که مثل هر صفتی استفاده عام دارد، در مقام اسم خاص به کار میگیرند. ابهام زاده از این کار، موضوع تعبیر و تفسیر و چنانکه قاعده میدان سياست است، داو بحث و جدل و گاه کشمکش میگردد. مورد صفت «ملی» که از زمان دکتر مصدق برای نامیدن جنبش آزادیخواهانه مردم ایران به کار گرفته شده و به سرعت به شناسه يك گرایش سياسي معین تبدیل گشته، مثال بارزی است از این مقوله.

مقصود از نهادن نام «نهضت ملی» بر جنبش عظیمی که احقاق حقوق ملت ایران را هم از شرکت نفت ایران و انگلیس و هم از طرفداران داخلی حکومت اتوریتر، وجهه همت خود قرار داده بود، دلیل روشنی داشت. این نهضت قرار بود به نمایندگی از طرف ملت ایران، منافع ملی ایرانیان را تأمین نماید. این منافع را به اتکای «حق حاکمیت ملی» از دولتی بیگانه بستاند و همین حاکمیت را در داخل ایران از طریق تثبیت يك نظام لیبرال پارلمانی تحقق بخشید. به علاوه دامنه این نهضت که از حد يك حزب یا يك گرایش سياسي وسیعتر بود و در نهایت تمایل به در بر گرفتن کل ملت ایران داشت، کاربرد صفت ملی را مجاز و حتی لازم میکرد. نهادن نام «جبهه ملی» بر جمع بنیانگزاران این حرکت و سپس بر جمیع گروهها و افراد پشتیبان این نهضت، از همینجا سرچشمه میگرفت. اگر هنوز طرفداران این خط فکری، دولت مصدق را «دولت ملی» میخوانند به این دلیل است که آنرا نماینده واقعی خواستها و منافع ملت ایران میدانند و مخالفان آنرا پشتکردگان به ملت و در بعضی موارد مدافع منافع بیگانه به شمار میآورند. بسیاری از همزمان و طرفداران مصدق خود را به اختصار ملی مینامند و در بین مردم نیز کلاً به این نام شناخته شدهاند. در جمع،

کلمه ملی صورت فشردهای از راه و روش مصدق را گرفته و ابعاد معنایی مختلفش این فرصت را فراهم آورده تا بتوان در عین ادعای پیروی از رهبر نهضت ملی بر یکی از آنها تکیه کرد.

چندپارگی میراث

از میان حوزههای مختلف معنایی کلمه «ملی» دو تا بر باقی غالب بوده است: دو وجه داخلی و خارجی «حاکمیت ملی» که مکمل هم بود، ولی به طرفداران نهضت ملی امکان داد تا بر یکی از آنها تأکید بورزند. برخی استقلال را اهم مسائل میشمردند و اصرار داشتند که پیروان نهضت میبایست پیش و بیش از هر چیز، هم خویش را صرف تحقق آن نمایند. مبارزه مصدق با امپریالیسم انگلستان واقعیتی تاریخی است که نه جای شك دارد و نه تردید. ولی باید توجه داشت تقدیمی که مصدق برای مبارزه در میدان سياست خارجی قائل شده بود، به این دلیل بود که میخواست بزرگترین مانع را از سر راه ایجاد دموکراسی داخلی، بردارد و به همین دلیل هم بود که دائم بر سياسي بودن مسئله نفت پافشاری میکرد و پیشنهادهای را که تسلط ایران را بر منابع نفتی خدشهدار میکرد، به هیچوجه نمیپذیرفت. تأکید یکجانبه بر وجه خارجی میراث وی، راه را برای محدود ساختنش به «مبارزه با امپریالیسم» و در نهایت جا دادن مصدق در جرگه آن بخش از رهبران جهان سوم که جز همین مبارزه، چیزی در آستین نداشتند و مطلقاً به دموکراسی پابندی نشان ندادند، هموار ساخت. بالا گرفتن موج نبردهای چریکی در دهه ۱۹۶۰ که با شکست جبهه ملی دوم همراه شد، راهی گشود تا برخی از جوانان طرفدار نهضت ملی رو به سوی این شیوه مبارزه بیاورند و ضدیت با امپریالیسم را شعار اصلی حرکت خویش بسازند و در عین حفظ پیوند عاطفی با مصدق، عملاً به راهی بروند که در نهایت میتوانست به ایجاد يك دموکراسی خلقی ختم شود و نفی کامل هدف مصدق و نهضتی که رهبری کرده بود، باشد.

در مقابل، برخی نیز با تأکید یکجانبه بر مسئله آزادی و با عاطف گذاشتن انتقاد از نفوذ آمریکا در ایران، عملاً از موضعگیری صریح در برابر قدرتی که با خشونت از صحنه سياست رانده بودشان، طفره

میرفتند. ظاهراً تصور اینکه ایالات متحده میتواند در نهایت حکومت شاه را به سوی تعدیل سوق دهد و راهی برای اجرای قانون اساسی بازکند، همراه با شدت موضعگیری‌ها در جهان دو قطبی و مخالفت اساسی با نفوذ شوروی در ایران، در گزینش چنین روشی مؤثر بود. در جمع، نزاع دو قطب قدرت در جهان و سایه انداختن دل‌بستگی به نظام‌های سیاسی هرکدام از این دو قطب، بر موضعگیری‌های سیاسی داخل کشورهای جهان سوم، هماهنگی مبارزه با نفوذ خارجی و کوشش برای برقراری دموکراسی داخلی را نزد برخی از پیروان مصدق نامتعادل ساخت.

علاوه بر این، از بین دو گرایش چپ و راست که هر دو بحق و به یکسان در نهضت ملی جا داشتند، اولی به دنباله بالا گرفتن موج چپگرایی در دنیا و یکی گرفتن نابجای چپگرایی و مبارز بودن که در کشورهای جهان سوم رواج تام داشت، توانست خود را بیشتر نشان بدهد. ملی کردن صنعت نفت که وسیله‌ای بود برای کوتاه کردن دست خارجی از ثروت ملی ایران، از قماش ملی کردن سوسیالیستی صنایع و بانکها و... در دیگر نقاط جهان شمرده شد و اصلاحات لازمی که مصدق برای بهبود وضع طبقات کم‌درآمد، انجام داده بود، طلیعه حکومت سوسیالیستی به شمار آمد. طبعاً پرکاری و پایمردی پیروان سوسیالیست نهضت ملی، در ایجاد این عدم تعادل نقش داشت. ولی به هر حال، این امر که خود مصدق از نظر اقتصادی طرفدار روشهای لیبرال بود و این را از اول فعالیت سیاسی خود تا پایان صدارتش به انحاء مختلف نشان داده بود، به دست فراموشی سپرده شد.

به تناسب رواج دیگر مدهای ایدئولوژیک، برخی طرفداران مصدق از میراث وی خرده‌برداشتهای کم‌اهمیت‌تری نیز عرضه کردند. صفت «ملی» برای برخی اسباب توجیه سنت‌گرایی و برتری نهادن میراث فرهنگ ملی بر هر آنچه که از خارج میاید، شد. بی‌توجه به اینکه فکر لیبرال که از ابتدا تا انتها، محور حیات سیاسی مصدق بود و در هویت نهضت ملی نقش تعیین‌کننده داشت، از خارج به ایران آمده است و آمیختن آن به عدل کریمخانی یا مدارای عرفانی و... بی‌پایه و در نهایت گمراه کننده است. تعریف ملی‌گرایی بر اساس ایدئولوژی‌های

ناسیونالیستی هم ممکن بود و نمایندگانی پیدا کرد. برخی دیگر کوشیدند تا با نظریه‌پردازی حول کلمه «ملی» و اصرار بر جدا بودن آن از تمامی مکاتب سیاسی موجود، نوعی ایدئولوژی نوین ساخت و وطن، به دیگران عرضه کنند. تعریف ملت برای متفاوت شمردن ماهیت ساختار جامعه ایران با ساختار جوامع غربی نیز باب شد و...

هنگام نظر به چندپارگی میراث مصدق، باید به این نکته بسیار مهم نیز توجه داشت که جبهه ملی، همانطور که اسمش نشان میداد، جبهه بود نه حزب - مصدق تا پایان حیات، بر اهمیت این خصیصه و لزوم حفظ آن تأکید داشت. برنامه این جبهه کلی‌تر و اساسی‌تر از یک برنامه حزبی ساده بود. از یک طرف قرار بود بر دخالت خارجی در سیاست ایران نقطه پایان بنهد و از طرف دیگر دموکراسی لیبرال را تحکیم نماید. به این دلیل، هم برای گرایشهای راست جا داشت و هم چپ. این جبهه، در جمع جهان دمکراتیک کوچکی بود با تمام تفاوتها و گاه تضادهایش. کفایت به یک دموکراسی موجود نگاه کنیم و ببینیم آیا میتوان جمیع احزاب آنرا در یک مجموعه گردآورد و به یک نام نامیدشان یا نه. این کار فقط در صورتی ممکن میگردد که وجه اشتراک اصلی آنها، یعنی پابندی به نظام دمکراتیک را در نظر بگیریم و از تفاوتها و اختلافاتشان صرف نظر کنیم. جبهه ملی در حقیقت منظومه-ای بود که حول دو هدف تعیین نظام سیاسی مملکت و قطع نفوذ خارجی، شکل گرفته بود و اگر در مبارزه پیروز شده بود، علت وجودیش از بین میرفت و این جبهه جای خود را چنانکه باید، به مجموعه‌ای از احزاب دمکرات با گرایشهای متفاوت میداد که میبایست استخوانبندی دموکراسی ایران را تشکیل میدادند. وقفه افتادن در این کار بود که از یک طرف، پاشیدگی میراث مصدق را ممکن ساخت و از طرف دیگر، تحول منطقی جبهه ملی را متوقف نمود و در نهایت باعث شد تا این جبهه عملاً به صورت یک حزب در صحنه سیاست ایران دوام پیدا کند، بدون اینکه هیچگاه بتواند صاحب برنامه حزبی روشن و سازمان حزبی محکمی بشود.

احیای میراث

دوباره پی گرفتن راه مصدق، مستلزم زنده ساختن هر دو وجه سیاست داخلی و خارجی اوست، همراه با یافتن پاسخی مناسب برای مسئله سازماندهی.

مصدق آزادیخواهی خویش را با عبارت «اجرای قانون اساسی» بیان مینمود. در مورد این اصرار مصدق بر اجرای قانون اساسی، باید توضیح کوتاهی داد. متن قانون اساسی ۱۹۰۶ که تاریخ سیاسی کهن ایران را از تاریخ نوینش جدا میکند، حاصل کشاکش بین چهار خانواده سیاسی است که این تاریخ را رقم زده‌اند. انقلاب مشروطیت بستر زایش این چهار گروه بود و مجلس اول نخستین میدان زورآزمایی آنها. در این مبارزه، طرفداران دموکراسی لیبرال که در ایران نام مشروطیت گرفته است، دست بالا را داشتند. ایدئولوژی و ارزشهای آنها بود که در دنیا اعتبار تام داشت و مایه برآمدن نهضت مشروطیت شده بود. به همین دلیل، در نگارش قانون اساسی، نظر آنها بیش از رقبایشان ملحوظ واقع شد و اضافه کنم که اگر غیر از این میبود، اولین قانون اساسی ایران دموکراتیک نمیشد. ولی با این وجود، دیگران نیز توانستند به تناسب امکانات خویش و به مدد شرایط مساعد تاریخی، در نگارش قانون اساسی تأثیر بگذارند و ردی از خویش به جا نهند. به همین دلیل، قانون اساسی ۱۹۰۶ خالی از تضاد از کار در نیامد و رفع این تضادها فقط به کمک تفسیری ممکن بود که با ارجاع به یکی از نظامهای سیاسی مدرن، معنای آنرا روشن نماید. برداشت لیبرال موجهترین برداشت از آن بود و به همین دلیل طی سالهایی که این قانون اسماً مرجع اعلاى ترتیب حیات سیاسی ایرانیان به شمار میامد، مقصود از «اجرای قانون اساسی» برقراری دموکراسی لیبرال بود.

مصدق نماینده درخشان این مشرب فکری بود که از قرن نوزدهم در اروپا شکل گرفت و سرمشق باقی دنیا گردید و درک روشنش از آن را میتوان به خوبی در حیات سیاسی وی مشاهده نمود. مقصود مصدق از اجرای قانون اساسی، ملاک قرار دادن تفسیر لیبرال آن بود، همراه با

نظر به کارکرد دموکراسی‌های پارلمانی اروپایی. طبعاً تجویز سلطنت از طرف قانون اساسی که هم با سابقه تربیتی مصدق سازگار بود و هم با تمایلات محافظه‌کارانه‌اش، بسیار مطلوب وی بود و از او یک مشروطه‌خواه ایده‌آل ساخته بود.

همین پابندی به قانون اساسی و تأکید بر اعتبار آن بود که عملاً وجه انقلابی کوششهای مصدق را میپوشاند. ثابت‌ترین هدف سیاسی مصدق در طول حیات سیاسیش، تعیین نظام سیاسی مملکت بود. تغییر و تبدیل نظام سیاسی یک کشور، در هر کجا که واقع شود عملاً و اساساً تحولی است انقلابی و کشمکش که بر سر آن درگیرند، اساساً خصلتی انقلابی دارد. به این حساب، موضع مصدق در عین انزجارش از هر نوع خشونت، احترامش به قانون و حتی گرایشهای محافظه‌کارانه‌اش، موضعی انقلابی بود. انقلابی که در حقیقت دنباله منطقی انقلاب مشروطیت بود و متوجه به تکمیل مشروطیت و تحکیم دموکراسی پارلمانی در ایران. اگر مساعی وی به ثمر رسیده بود و برداشت لیبرال از قانون اساسی ۱۹۰۶ (یا به قول برخی «رعایت روح قانون اساسی») تثبیت گشته بود، تشریفات بودن اختیارات پادشاه دوباره تأیید میشد و قوه مجریه، بی‌منزاع در دست دولت قرار میگرفت. طبعاً ضعف قوه مجریه به این ترتیب به کلی برطرف نمیشد و به هر حال این قوه میبایست در مقابل مجلس نیز موقعیت مستحکمی پیدا میکرد: قاعدتاً به صورت حق انحلال مجلس از سوی رئیس دولت. استفاده از فرآیند، منطقاً راهی بود که مصدق برای این کار در نظر داشت. از طرف دیگر، باید خود مجلس هم از دست تیولداران سیاسی که رعایا را گله‌وار به پای صندوق رأی میبردند، خارج میشد. طرح اصلاح قانون انتخابات مصدق متوجه به رفع این مشکل بود.

اصل اعتقادی مصدق که برتری دموکراسی لیبرال بر دیگر نظامهای سیاسی است، با اعتبار تمام برجا مانده و با سقوط کمونیسم و بخصوص تجربه انقلاب اسلامی، این اعتبار مؤکداً به همه خاطر نشان گشته است. مشکل تعیین نظام سیاسی، هنوز مشکل اصلی ایرانیان است و برقراری دموکراسی لیبرال هدف اصلی آنها. ولی قانون اساسی مشروطیت که بحق «خونبهای شهدای راه آزادی» خوانده میشد، به

دنباله پیروزی انقلاب اسلامی کنار گذاشته شد و با قتل شاپور بختیار، آخرین دولتمرد لیبرالی هم که از آن کسب اعتبار میکرد، پا از جهان درکشید. البته هیچ ایرانی آزادیخواهی نمیتواند از اعتبار افتادن این قانون را که تاریخ نگارش و تصویبش، سند آزادیخواهی مردم وطن اوست، به چشم ببیند و از صمیم دل متأثر نشود. ولی چه این قانون برقرار باشد و چه نه، ظنین اصل بیست و ششم متمم آن: «قوای مملکت ناشی از ملت است. طریقه استعمال این قوا را قانون اساسی معین مینماید»، همیشه در خاطر ایرانیان دوام خواهد داشت. نه فقط به خاطر اینکه بیان بریدن از استبداد هزاره‌ای تاریخ است و نوید جهانی نو، بل به این دلیل که عمیق و دقیق و موجز و رساست و به تمامی این دلایل و به تمام معنا، زیباست.

امروز طرفداری از دمکراسی لیبرال، عملاً مشروط به هیچکدام از شرطهایی نیست که در زمان مصدق به بیان آن شکل میداد و در عین حال محدودش میکرد. آزادیخواهان از پشتوانه متنی که اعتبار و حرمتش در تاریخ دراز ایران کم‌نظیر است، محروم هستند ولی دیگر درگیر ابهاماتی هم که در نگارش آن راه یافته بود، نیستند. حکایت التزام به سلطنت هم که در آن قانون جا داشت به کلی از میان رفته است. به همین دلیل، مسئله آمادگی برای نگارش قانون اساسی جدیدی که دوباره دمکراسی لیبرال را در ایران پایه بگذارد، اهم برنامه‌های آزادیخواهان است. در این باب، زنده نگاه داشتن میراث مصدق، پابندی به قانونی نیست که وی بدان پابند بود، خواستاری آن نظام سیاسی است که این قانون تجویز کرده بود و امروز باید قانون نوینی تجویز کند. این بزرگترین داوی است که باید در ایران آینده تصاحب کرد.

عبارتی که مصدق برای بیان مقوله استقلال به کار میگرفت عبارت «موازنه منفی» بود. این اصطلاح قدیمی است و به همین خاطر گاه کهنه به نظر میاید ولی مختصر توجهی به تاریخچه و طبعاً معنای آن مقام و موقعش را روشن خواهد کرد.

از زمان طلوع قدرت روسیه در دوران پتر کبیر و مستقر شدن انگلستان در هندوستان و نفوذش به خلیج فارس، محور فشار شرقی -

غربی که يك طرف آن اقوام آسیای مرکزی بودند و طرف دیگرش امپراتوری عثمانی بود و کشور ایران را وادار به مراقبت از دو سرحد حساس و گاه جنگ در دو جبهه مینمود، صورت شمالی - جنوبی گرفت. قدرتی که یکی از موفق‌ترین نمونه‌های استبداد روشنگرانه (Despotisme éclairé)، بود از شمال و قدرت دیگری که نیرومندترین امپراتوری عصر جدید و اولین قدرت صنعتی تاریخ بود، از جنوب ایران را در منگنه قرار دادند.

از زمان رو در رو شدن با این دو قدرت نوین بود که مفهوم «موازنه»، در هدایت سیاست خارجی ایران صورت الگوی اصلی تفکر و عمل را پیدا کرد. هدف، دوام آوردن در این شرایط سخت بود و وسیله روشن: باید از قدرت هرکدام این دو برای محدود کردن دیگری استفاده میشد. با در نظر گرفتن تفاوت امکانات ایران با این دو هم‌اورد و تا راه‌اندازی تجدد و تقویت کشور، این تنها چاره ممکن به نظر میامد. این سیاست با موفقیت همراه نبود و به افزودن مدام بر امتیازات دو حریف منتهی گشت و کار تا به آنجا پیش رفت که این دو برای ختم بازی سیاسی ایرانیان و یکسره کردن کار این مملکت، طرح تقسیم آنرا پیش آوردند (۱۹۰۷ و ۱۹۱۵).

گرایش به سوی اعاده استقلال ایران نیز به مدد همین مفهوم موازنه بیان گشت، با افزودن صفت «عدمی» و سپس «منفی» بر آن. روش ایجاد تعادل با دادن امتیاز شد «موازنه مثبت» و حفظ تعادل با ندادن امتیاز و پس گرفتن امتیازهای داده شده شد «موازنه منفی». هدف، تبدیل کردن ایران بود به منطقه بی‌طرف و طبعاً مستقل در بین دو قطب فشار خارجی. بزرگترین موفقیت دیپلماسی ایران برای دستیابی به این وضعیت، انعقاد قرارداد ۱۹۲۱ با شوروی بود که به بیرون فرستادن نیروهای این کشور و تهدید بازگشت آنها در صورت ادامه حضور انگلستان انجامید. ولی بریتانیا موفق شد با سازمان دادن کودتای سیدضیاً و رضاخان، قبل از خروج نیروهایش، گلیم خود را از آب به در ببرد و کسی را به اداره ایران بگمارد که خود برگزیده است. موضع مصدق در جهان دوقطبی بعد از جنگ جهانی دوم، کماکان به کمک همین عبارت «موازنه منفی» بیان میگشت و ترجمان سیاست

سیاستی که قبل از مصدق و در زمان او، با ارجاع به دو قطب شکل گرفته بود، در دنیای امروز و فردا با در حساب آوردن چند قطب قدرت قابل پیگیری است و به دلیل همین تعدد، پیگیری آسانتر از پیش است، چون مجال بیشتری برای مانور دارد.

سازماندهی

وقتی صحبت از احیای میراث مصدق است، به طور منطقی مسئله نوع سازماندهی جنبش لیبرال نوین ایران نیز مطرح می‌گردد و بلافاصله این سؤال در میان می‌آید که این سازمان باید از نوع جبهه‌ای باشد یا حزبی و اینکه تکلیف نام «جبهه ملی» در این میان چه میشود. هواداران مصدق، تا زمان سقوط دولت وی، به صورت جبهه‌ای متشکل شده بودند. وحدت این جبهه، هم برخاسته از رهبری مصدق بود و هم اشتراک بر سر دو هدف قطع نفوذ خارجی و به سرانجام رساندن انقلاب مشروطیت. این مجموعه که متشکل بود از چند سازمان و حزب و برخی شخصیت‌های منفرد، تا هنگامی که مصدق بر سر کار بود، دوام آورد، ولی سقوط دولت وی و سرکوب سیاسی که در پی این امر آمد آنرا متلاشی ساخت. نهضت مقاومت ملی هم که کوشید تا در برابر نظام زاینده از کودتا پایداری کند، پس از مدتی از هم پاشید. جبهه ملی اول در عین گردآوردن هواداران مصدق، هیچگاه نتوانست از نظر سازمانی استحکامی حزبی پیدا کند. منطقی هم بود که چنین باشد زیرا هیچ جبهه‌ای نمیتواند به این حد از پیوستگی سازمانی برسد و داشتن چنین توقعی از آن نابخاست. بسیاری، از آن زمان تا به امروز، از ضعف جبهه برای بسیج تظاهرات خیابانی شکوه کرده‌اند، ولی پشتیبانی مردم از آن را نباید فقط با این معیار اندازه گرفت. این پشتیبانی چنانکه باید در هنگام رأی‌گیری نمودار میشد و جبهه ملی از این بابت از همه رقبا جلو بود. شکست نهایی مصدق هم نه زاینده تظاهرات خیابانی بود و نه در پی شکست انتخاباتی صورت گرفت که بتوان به حساب ضعف سازمانی جبهه گذاشتش، ریشه‌اش در تغییر تعادل سیاست جهانی بود و وسیله‌اش ارتش.

استقلال طلبانه ایران در جهانی بود که دو ابرقدرتش شوروی و آمریکا بودند. الگوی فکری موازنه که ابتدا فقط بیانگر موقعیت ایران بود، دیگر در سطح جهانی هم مصداق یافته بود. سیاست مصدق پیشاهنگ چیزی بود که در ابتدا نام بی‌طرفی (Neutralisme) داشت و سپس عدم-تعهد نامیده شد و مایه پیدایش مجموعه‌ای شد که جهان سوم نام گرفت. مصدق توانست با استفاده از تعادل دو بلوک، سیاست بی‌طرفی پیش بگیرد و ایران را به راه استقلال ببرد. ولی در نهایت، عدم تعادل موقتی که با مرگ استالین پیش آمد، به حریفان خارجی‌اش انگلستان و آمریکا فرصت داد تا به بهانه ممانعت از خطر قدرت‌گیری کمونیستها در ایران، آنهم در شرایطی که این خطر به حداقل رسیده بود، با استفاده از همراهی مخالفان داخلی او و بخصوص محمدرضا شاه و به مدد بختی که در بیست و هشت مرداد نصیبشان شد، با کودتا مصدق را از صحنه خارج کنند و ایران را به حوزه کشورهای دست‌نشانده آمریکا روانه سازند.

در دنیای امروز، بر خلاف آنچه که برخی وانمود میکنند، استقلال معنای خود را از دست نداده است. این مفهوم کماکان بدین معناست که دولت کشوری در تعیین سرنوشت این کشور تصمیم‌گیرنده نهایی باشد. استقلال مطلق همانند آزادی مطلق خیالی است باطل، ولی تفاوت کسی که دیگری برایش تصمیم می‌گیرد با آنکه آزاد است روشن است. آمریکا و نمایندگان ایرانی سیاستش مدعی هستند که جهان تک‌قطبی شده ولی این سخن بیش از آنکه توصیف واقعیت باشد انعکاس خواست و بیان تبلیغات کشوری است که مدعی سروری مطلق است و از طریق کارگزاران محلیش، برای تفوق خویش بازاریابی میکند. دنیا تک‌قطبی نیست و بر عکس به سوی تثبیت چندقطب قدرت پیش میرود. در این وضعیت، نه تنها استقلال طلبی مصدق کماکان از اعتبار تمام برخوردار است، بلکه الگوی عملی حفظ این استقلال، همان بهره‌گیری از رقابت و تعادل بین قدرتهاست که وی به کمک عبارت موازنه منفی بیان مینمود. ایران تا وقتی خود به قطب قدرتی در سطح جهانی بدل نشده، ناچار است سیاست خارجی خود را در فضای رقابت بین قدرتهای بزرگ سامان دهد و استقلال خویش را بدین طریق حفظ نماید.

دست وی بسپارد و نه با وجود او رهبری، انتخاب کند که در سایه مصدق قرار نگیرد. وحدت زاینده از رهبری در این حالت به ضعیف‌ترین شکل عمل میکرد و انتخاب هدف هم که میتوانست به نوبه خود مایه وحدت باشد و به درخواست انتخابات آزاد تقلیل پیدا کرده بود، در نبود استراتژی روشن، کارساز نشد. جبهه ملی نتوانست در برابر شعار اصلاحات ارضی، واکنش مناسب نشان دهد و از بابت شعار عقب افتاد.

آنچه که از نظر استراتژیک برای جبهه ملی بیشترین دردسر را ایجاد کرد، به میدان آمدن علی امینی بود که با مثنی شعار بی‌پشتوانه، شبهه باز شدن يك جبهه جدید لیبرال را ایجاد نمود و به شاه فرصت داد تا به دور از خطر راه دادن جبهه ملی به بازی سیاسی، تظاهر به دادن آزادی کند و نفسی تازه نماید، تا به موقع امینی را هم که پایگاهی در جامعه نداشت و مختصر اعتبارش را نیز طی دوران صدارت از دست داده بود، به سر خانه و زندگیش بفرستد.

امروز ما باید انتخاب روشنی در زمینه شکل سازماندهی بکنیم. این شکل تابعی است از استراتژی و استراتژی هم تابعی از هدف. هدف روشن، تغییر نظام سیاسی ایران است از توتالیتاریسم مذهبی به دموکراسی لیبرال و لائیک و خوشبختانه در این باب ابهام چندانی وجود ندارد. انتخاب روشن این هدف، گزینش استراتژی بی‌مصلحه‌ای را ایجاب میکند که فشار برای تحقق آنرا به طور یکسره و بی‌وقفه پی‌بگیرد و شدت یافتن مخالفت‌ها و به عبارت دیگر پولاریزه شدن میدان مبارزه را به خوبی بریتابد و حتی ایجاد کند. اهمیت و کلیت چنین مبارزه‌ای، مستلزم فراتر رفتن از حد حزب است و طبعاً ایجاد يك جبهه لیبرال و لائیک را ایجاب میکند.

این انتخاب به هیچوجه مترادف به راه انداختن دستگاه دیگری به نام جبهه ملی نیست. این نام از زمان مصدق تا به امروز به کرات و به طرق مختلف، مورد استفاده قرار گرفته است. پس از انقلاب، در خارج از ایران چندین دسته و گروه کوچک که اصلاً ترکیب جبهه‌ای ندارند، از این نام برای فعالیت سیاسی استفاده مینمایند. از طرف دیگر، در خود ایران، هنوز تشکیلاتی به نام جبهه ملی وجود دارد که اعضایش

در دوران شکل‌گیری جبهه ملی دوم بود که مسئله چند و چون سازماندهی، به حادثترین صورت مطرح گردید و در مرکز بحث‌ها قرار گرفت. دلیل شدت و حدت بحث، کارایی متفاوت دو شکل سازمانی جبهه و حزب نبود، این بود که در آن زمان، هرکدام از این انتخابها، کمابیش منعکس‌کننده استراتژی سیاسی متفاوتی بود. برگزیدن شکل سازمانی جبهه، در عمل مترادف بود با پافشاری کردن بر تغییر قاطع نظام اتوریتر شاه؛ در مقابل، گزینش شکل حزبی، بیشتر بیانگر قبول شرکت در انتخابات و رفتن به سوی اصلاح تدریجی رژیم بود.

در آن زمان، تبدیل کردن جبهه ملی به حزب، برابر بود با تثبیت اختیار اللهیار صالح و گروهش بر این دستگاه و طبعاً پیگیری سیاستی که او نماینده‌اش بود: شرکت در بازی سیاسی تا جایی که شاه اجازه بدهد. طبعاً این کار به گردانندگان حزب فرصت میداد تا هرکس را که مایلند از سازمان کنار بگذارند، کاری که در يك جبهه به سختی انجام پذیرفتی بود - هرچند از بدو تأسیس جبهه ملی دوم عملاً و متأسفانه این کار را با خلیل ملکی و سوسیالیستها کرده بودند.

از طرف دیگر، نگاه داشتن ساخت جبهه‌ای، با اولویت بخشیدن به مسئله تغییر نظام اتوریتر به دموکراسی پارلمانی، مناسبت بیشتر داشت چون اصلاً اتحاد جبهه‌ای در سطحی کلی‌تر و بالاتر از برنامه‌های حزبی صورت مینمید و تثبیت دموکراسی لیبرال در ایران که هنوز با عبارت «اجرای قانون اساسی» بیان میشد، از ابتدا برنامه اصلی جبهه ملی اول در زمینه سیاست داخلی بود. حفظ این ساختار، خواست مصدق نیز بود که حرکت سیاسی اوایل دهه ۱۳۴۰ را ادامه مستقیم جنبش اول دهه ۱۳۳۰ محسوب میکرد و به این مسئله هم آگاه بود که جبهه ملی نمیتواند از راهی که تا ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ رفته بود و شاه را به نهایت تضعیف کرده بود، بازگردد، این گذشته را انکار نماید و از نو به بازی حزبی بپردازد.

همین کشمکشها و سردرگمی بین استراتژی و تاکتیک، همراه با فشار بی‌امان حکومت شاه بود که در نهایت به شکست کامل جبهه ملی دوم انجامید. زنده بودن مصدق در عین منع تماس وی با طرفدارانش، جبهه را در موقعیتی قرار داده بود که نه میتوانست اختیار رهبری را به

نه برگرفتن بخشی از آن و واگذاشتن باقی. امروز هدف داخلی کار یعنی برقراری دموکراسی لیبرال و لائیک هدف مقدم است و باید گرد آن متحد شد ولی این به معنای از دست گذاشتن استقلال نیست. نامگذاری جبهه‌ای که باید کار را به انجام برساند، باید به اعتبار همین تقدم انجام گردد، نه به یادگار گذشته. مشکل اساسی پیدا کردن رهبر، با به حرکت انداختن مبارزه است که حل خواهد شد و نه قبل از آن. نمیتوان منتظر نشست تا کسی از راه برسد و باقی را به حرکت وادارد، باید حرکت را به راه انداخت تا رهبری از میان آن بجوشد. ملت ایران تا به حال یک قرن برای رسیدن به نظام سیاسی دلخواهش انتظار کشیده است، به سر آوردن این انتظار فقط از خود او برمیآید.

از مصدقی‌های قدیمی هستند. در این شرایط، استفاده از این نام یا اصرار بر نهادن چنین نامی بر جبهه آزادیخواهی که میبایست راه مصدق را پی‌گیری، بیش از آنکه فایده داشته باشد، اسباب دردسر خواهد شد. چون هر مدعی خود را به میان خواهد انداخت و بر حق خود (و حتی حق انحصاری خود) بر استفاده از این نام، اصرار خواهد ورزید و انجام کارهای اساسی را به این ترتیب دچار مشکل خواهد نمود.

آنچه باید کرد، از نو ساختن یک جبهه خواستاران دموکراسی لیبرال و لائیک است. در درجه اول باید دقت داشت که جبهه را نمیتوان به طور مستقیم و بی‌واسطه ساخت. عناصر ترکیب دهنده آن گروه‌ها و احزاب مختلف هستند. از اینجاست که باید کار را شروع کرد و همین اجزای هستند که باید به صورت جبهه متحد ساخت. بسیاری از خواستاران دموکراسی لیبرال و لائیک، در گوشه و کنار، دسته‌ها و گروه‌هایی برپا کرده‌اند که هر کدام حوزه فعالیت محدودی دارد. قصد تحلیل بردن اینها در یک سازمان واحد یا مجبور کردنشان به گردن نهادن به انضباطی یکسان نیست. نقداً نه لزومی به این کار هست و نه وسیله‌اش فراهم است. هدف میبایست در وهله اول در ارتباط نهادن اینها باشد در یک شبکه وسیع و جهانی، بدون تحمیل هیچ الزامی به آنها. این کار اسباب آگاه شدنشان به وجود یکدیگر و قرار گرفتنشان در مجموعه‌ای واحد را فراهم میآورد. این مرحله اول خواهد بود که به کار پراکندن افکار لیبرال و لائیک میآید. مراحل بعدی، از شروع به عمل هماهنگ گرفته تا ایجاد وحدت سازمانی در پی آن میآید.

کلام آخر

در حوزه سیاست، وارث آنیست که اندیشه و عمل سلف خویش را زنده نگاه میدارد، نه کسی که این میراث را محض نمایش در جعبه‌آینه نگهداری میکند و بقیه را به تماشای آن فرامیخواند. این کار مستلزم نو کردن میراث است نه تکرارش. میراث مصدق را باید با به کار گرفتنش زنده کرد و این وظیفه کسانی است که هم به آن وفادارند و هم همت مبارزه دارند. زنده کردن این میراث، زنده کردن تمامی آن است

میراث مصدق

L'héritage de Mossadegh

Recueil d'articles

Ramine Kamrane

Octobre 2014

Editions Iranliberal
www.iranliberal.com
info@iranliberal.com
ISBN 978-91-980723-3-4

۲۹۱